

دانلود کتاب



عقاید یک دل‌قک

نویسنده : هاینریش بل

هاینریش بل



عقاید یک دلچسپ

ترجمه
شریف لنگرانی

عقاید یک دلّک

نوشتۀ

هاینریش بل

برندهٔ جایزهٔ نوبل ۱۹۷۲

ترجمۀ

شریف لنگرانی

عقاید یک دلّک

نویت چاپ: ششم
نویسنده: هایپریش بل
مترجم: شریف لنگرانی

پیشگفتار مترجم

عقاید یک دلک یک «من - روایت» است، و راوی یک دلک یک بازیگر پانتومیم.^۲

دلک - مانند دلک‌های دربارهای اجتماع فتودالی - مجاز است حقایق تلخ را با حرکات و کلمات قابل لمس کند و به زبان بیاورد. صورتش سفید کرده، بی حرکت، با چند خط سیاه و چشمان خالی، تمام خصوصیات و شخصیتش را از دست می‌دهد. دلک خودش، امیدهایش، شادی‌ها و دردهایش را زیر نقاب این صورت سفید کرده پنهان می‌کند تا بتواند حقایق مسخره را در ظاهر دلکی نشان بدهد. ماسک پانتومیم به روایت‌کننده امکان می‌دهد که در پس پرده دلکی حقیقت بی‌چون و چرا را بازگو کند. برخورد دراماتیک عقاید یک دلک - که واقعیت و حقیقت عشق را آشکار می‌کند - با اخلاق و سبک زندگی اجتماع بورژوا - کاتولیک زمان، موضوع رمان است.

رمان بل درعین حال یکی از قوی‌ترین داستان‌های عشقی ادبیات جدید است؛ داستان دو انسانی که به این جهت ناکام می‌شوند که یکی از آن‌ها به سنن و عقاید نقلی بیش از دیگری وابسته است. داستانی عشقی که در آن با احساس خصوصیت ابتدایی و سادگی عشق، چشم‌ها برای درک آنچه در اطراف است، آنچه خارج از دنیای دلک و معشوقه‌اش است، آنچه دروغ و مزورانه است و

۱. Clown، واژه انگلیسی که در واژگان همگانی اروپایی به کار می‌رود.

۲. Pantomime، نمایش تئاتری با حرکت، وضع، حالت چهره، بدون سخن گفتن. سطح هنری پانتومیم می‌تواند بسیار بالا باشد. اصطلاح «لال‌بازی» که برای آن پیشنهاد شده چندان مناسب نمی‌نماید.



در عین حال فی نفسه ترحم آور، تیزتر می شود. «من - روایت» بودن رمان، کشش بی اندازه آن را به طرز غریبی عمیق می کند. زیرا هر کلام، هر آنچه حکایت می شود، هر تعمق و نظارت، هر تجربه، فوراً از حکایت محض به واقعهای بی واسطه تبدیل می گردد.

سبک بل در این کتاب حداکثر سادگی خود را به دست آورده است. انتقاد اجتماعی اش خالی از هرگونه رنگ و بوی ایدئولوژیک یا دفاع ایدئولوژیک است. این انتقاد نسبت به تمام آنچه قوه تشخیص را از انسان می گیرد، آنچه باید طبق آن زندگی کند، آنچه مدعی است سعادت دو جهان را نصیب انسان می کند بدبین است، و به هیچ چیز جز انسان با ضعفها و سادگی اش اعتقاد ندارد.

تقدیم به
آئہ ماری

آنان که هنوز از او خبر نگرفته‌اند، خواهند دید؛
و آنان که هنوز نشنیده‌اند، خواهند دانست.

۱

وقتی به بن^۱ رسیدم، هوا تاریک شده بود. به خودم فشار آوردم نگذارم ورودم به ترتیبی بگذرد که در عرض پنج سال خانه‌به‌دوشی می‌گذشت و شکلی خودکار به خود گرفته بود: پله‌های ایستگاه پایین، پله‌های ایستگاه بالا، کیف سفری به کنار، بلیت قطار از جیب پالتو بیرون، کیف زیربغل، دادن بلیت، رفتن به‌طرف روزنامه‌فروش، خرید روزنامه‌های عصر، خروج از ایستگاه و اشاره به یک تاکسی. پنج سال تمام تقریباً هر روز از جایی حرکت کرده‌ام و به جایی رسیده‌ام، صبح‌ها پله‌های ایستگاه راه‌آهن را بالا و پایین رفته‌ام و بعدازظهرها پله‌های ایستگاه راه‌آهن را پایین و بالا رفته‌ام، تاکسی صدا زده‌ام، در جیب کتم دنبال پول برای راننده تاکسی گشته‌ام، روزنامه‌های عصر را از دکه‌ها خریده‌ام و در گوشه‌ای از ضمیرم از بی‌تفاوتی حساب‌شده این ترتیب خودکار کیف کرده‌ام. از وقتی ماری^۲ مرا ترک کرد تا با این مرتیکه کاتولیک، تسوپفner^۳ عروسی کند، گذران این برنامه مکانیکی‌تر شده است، بدون اینکه ذره‌ای از بی‌تفاوتی‌اش کاسته شود. برای اندازه‌گیری فاصله میان ایستگاه تا هتل، از هتل تا ایستگاه مقیاسی وجود دارد؛ تاکسی‌متر. دو مارک، سه مارک، چهار مارک و پنجاه، دورتر از ایستگاه راه‌آهن. از وقتی ماری رفته است، گاه‌به‌گاه دچار سردرگمی می‌شوم، ایستگاه راه‌آهن و هتل

1. Bonn

2. Marie

3. Züpfner



را با هم اشتباه می‌کنم، پریشان در دفتر هتل دنبال بلیتیم می‌گردم یا از کارمندان راه‌آهن شمارهٔ اتاقم را می‌پرسم، چیزی که می‌توان آن را سرنوشت نامید، شغل و موقعیتم را جلوی چشمم می‌آورد. من یک دلچک هستم، به‌طور رسمی شغلم را «هنرپیشهٔ کمیک» می‌نامند، اجباری به پرداخت مالیات کلیسا ندارم، بیست و هفت ساله‌ام و اسم یکی از برنامه‌هایم «حرکت و ورود قطار» است که تماشاچی تا آخر حرکت را با ورود اشتباه می‌کند. این برنامه، پانتومیم (تقریباً بیش از حد) درازی است، و از آنجایی که اغلب آن را در قطار تمرین می‌کنم (بیش از ششصد حرکت دارد و رقص‌نگاری^۱ آن را باید در مغزم از بر داشته باشم)، طبیعی است که گاهگاه مقهور خیال‌پردازی خود شوم: با شتاب به یک هتل بروم، دنبال برنامهٔ حرکت قطار بگردم، آن را پیدا بکنم، پلکانی را بالا یا پایین بروم که به قطار برسم، درحالی‌که تنها لازم است به اتاقم بروم و خودم را برای اجرای برنامه آماده کنم. خوشبختانه مرا اغلب هتل‌ها می‌شناسند، در طی پنج سال نظم و آهنگی ایجاد می‌شود که تخطی و سرپیچی از آن مشکل‌تر از آن است که در لحظهٔ اول به تصور می‌آید؛ و از آن گذشته نماینده‌ام که به روحیات اخلاقی‌ام آگاهی دارد، زحمت به جریان افتادن بدون دردسر کارها را به خود می‌دهد. آنچه را که او «روح حساس هنرمند» می‌نامد، تمام و کمال مورد احترام دیگران واقع می‌شود و یک «محیط آسایش‌آور» به مجرد آنکه وارد اتاقم می‌شوم دور و برم را احاطه می‌کند: گل در یک گلدان زیبا، هنوز پالتویم را بیرون نیاورده و کفش‌هایم را به گوشه‌ای پرتاب نکرده (از کفش تنفر دارم)، خدمتکار زیبای هتل قهوه و کنیاک برایم می‌آورد، وان حمام را پر می‌کند و در آن گرد سبزرنگی می‌ریزد که آب را خوشبو و آرامش‌بخش می‌کند. در وان حمام حداکثر شش ولی اغلب سه روزنامهٔ غیرجدی را می‌خوانم، و با صدایی نیمه‌بلند سرودهای مذهبی را که از زمان مدرسه به یادم مانده است، زمزمه می‌کنم. پدر و مادرم که پروتستان‌های متعصبی هستند، به



پیروی از سیاست آشتی میان مذاهب که پس از جنگ مد شده بود، مرا به یک مدرسه کاتولیک فرستادند. من خود مذهبی نیستم، حتی وابستگی به کلیسا ندارم و از سرودهای مذهبی تنها به عنوان وسیله معالجه دو مرضی که طبیعت بر دوشم نهاده است، استفاده می کنم؛ من دچار مالیخولیا و سردرد هستم. از وقتی ماری پیش کاتولیک ها رفته است (هرچند خود ماری کاتولیک است، ولی من این تعبیر را بجا می دانم) این دو مرض شدت بیشتری پیدا کرده اند، و حتی «تانتوم ارگو»^۱ یا «مرثیه لورتو»^۲ سرودهایی که تابه حال عزیزترین دستیار من در مبارزه با مرض هایم بودند، دیگر تأثیری ندارند. یک وسیله درمان موقتی وجود دارد، آن الکل است، و یک وسیله درمان قطعی و همیشگی می تواند وجود داشته باشد، و آن ماری است. ماری مرا ترک کرده است. دلکی که به میخوارگی بیفتد زودتر از یک شیروانی ساز مست سقوط می کند.

وقتی مست به روی صحنه می روم، حرکاتی را که اهمیت آن ها بسته به دقت اجرای آن ها است بی توجه و دقت اجرا می کنم و دچار بزرگ ترین خطای می شوم که یک دلک ممکن است مرتکب شود؛ به حرکات و خوشمزگی های خودم می خندم. این احساس به طرز وحشتناکی آدم را کوچک می کند. تا وقتی هوشیارم، ترس تا لحظه ورود به صحنه لحظه به لحظه بیشتر وجودم را فرامی گیرد (اغلب مجبورند مرا به روی صحنه هول بدهند) و آنچه بعضی از منتقدان «طنز آمیخته به تفکر و انتقاد» می نامیدند که «در پس آن تپش قلب را انسان می شنود»، چیزی جز سردی تردید آمیزی نبود که مرا تبدیل به عروسک خیمه شب بازی می کرد. راستی چه وحشتناک بود اگر نخ ها پاره می شدند و من به خودم واگذار می شدم! شاید راهب هایی وجود داشته باشند که در حالت نظارت و تفکر، چنین روزگار بگذرانند. ماری همیشه مقدار زیادی کتاب های عرفانی با خود می آورد و

۱. Tantum Ergo، آغاز بند پنجم pange lingua، از سرودهای مذهبی کاتولیکی که در مراسم عشاء ربانی خوانده می شود. م.

۲. Lauretanische Litanei، از مرثیه های حضرت مریم که در سده شانزدهم در زیارتگاه لورتو (Loreto) در ایتالیا سروده شده است. م.



من به خاطر دارم که کلمات «خالی» و «هیچ» به کرات در آن‌ها استعمال شده بود. از سه هفته قبل همیشه مست بودم و با اعتمادی دروغین به روی صحنه می‌رفتم. نتایج آن خیلی زود آشکار شد، حتی زودتر از آنکه یک شاگرد سهل‌انگار تا کارنامه‌اش را به دستش بدهند می‌تواند خود را با خیال دلخوش کند. شش ماه فرصت و وقت درازی برای خواب خوش دیدن است. پس از سه هفته دیگر گل در اتاقم نبود، در نیمهٔ ماه دوم اتاقم حمام نداشت و اوایل ماه سوم فاصلهٔ هتلم از ایستگاه به هفت مارک رسید، و پولی که به من می‌دادند به یک‌سوم تقلیل پیدا کرد. به‌جای کنیاک، کورن^۱ می‌نوشیدم و به‌جای وارپته، در انجمن‌های عجیب و غریبی نمایش می‌دادم که در سالن‌های تاریک جلسه می‌کردند و نور صحنه چنان ناکافی بود که من به‌جای حرکات حساب‌شده مجبور بودم اداهایی در بیاورم که شرکت‌کنندگان در جشن‌های کارمندان راه‌آهن، پست، گمرک، زن‌های کاتولیک خانه‌دار یا پرستاران پروتستان را به خنده می‌اندازند یا برای افسران بوندس‌ور^۲ که پایان دوران تحصیلشان را با آبجو جشن گرفته بودند، نمایش می‌دادم و آن‌ها نمی‌دانستند که آیا مجازند به نمایش من به نام «شورای دفاع» بخندند یا نه. دیروز در شهر بوخوم^۳ هنگامی که برای عده‌ای از جوانان چارلی چاپلین را تقلید می‌کردم، زمین خوردم و دیگر نتوانستم از جایم بلند شوم، آن‌ها حتی هو نکردند و سوت نکشیدند، فقط همه‌های حاکی از همدردی در فضای سالن پیچید، و من هنگامی که پرده پس از مدت‌ها انتظار افتاد، لنگان خود را از روی صحنه بیرون کشیدم، جل و پلاسم را جمع کردم و بدون اینکه گریم صورتم را پاک کنم با تاکسی به پانسیون رفتم. در آنجا جنجال وحشتناکی به پا شد، چون صاحب‌خانه‌ام حاضر نبود پول تاکسی را به من قرض بدهد. تنها با دادن ریش‌تراش برقی‌ام، نه به‌عنوان گرو، بلکه به‌جای پول به رانندهٔ تاکسی توانستم غرغر او را بخوابانم. او هم لطف کرد و یک پاکت سیگار دست‌خورده و دو مارک پول نقد به من پس داد.

۱. Korn، در اینجا به معنای عرقی است که از غلات می‌گیرند. م.

۲. Bundeswehr، ارتش آلمان غربی. م.



خودم را با لباس روی تختخواب مرتب نشده‌ام انداختم، ته بطری‌ام را سر کشیدم و پس از ماه‌ها خود را آزاد از مالیخولیا و سردرد دیدم، روی تختخواب حالتی داشتم که این حالت را گاهی برای پایان زندگی‌ام آرزو می‌کنم؛ مست و مانند اینکه در جوی آب قرار گرفته باشم. می‌توانستم پیراهنم را با عرق معاوضه کنم، ولی مذاکرات پیچیده‌ای که این معامله در بر داشت، مرا از آن منصرف می‌کرد. به خوابی خوش و عمیق فرو رفتم. در رؤیاهای این خواب پرده سنگین صحنه مانند پارچه‌ای که روی مرده می‌کشند، کلفت و نرم رویم افتاد و مرا غرق در لذت کرد، با وجود این در میان خواب و رؤیا ترس از بیدار شدن را حس می‌کردم؛ صورت گریم نشسته، زانوی راست باد کرده، صبحانه بد توی یک سینی پلاستیک، و پهلوی قوری قهوه تلگرافی از نماینده‌ام: «کوبلنتس^۱ و ماینتس^۲ باطل شد. شب بن تلفن می‌کنم تسونرر^۳». بعد یک تلفن از شخصی که قرار بود برایش بازی کنم و از همین تلفن فهمیدم که او رئیس یک مؤسسه آموزشی مسیحی است، خودش را با صدایی پیر و سرد به نام کوسترت^۴ معرفی کرد.

– آقای شنیر^۵، ما باید اول مسئله حق‌القدم شما را حل کنیم.

گفتم: خواهش می‌کنم، مانعی در کار نیست.

گفت: عجب!

من سکوت کردم و وقتی او دوباره به حرف آمد، سردی‌اش مبدل به سادخویی^۶ شده بود.

– ما صد مارک برای دلکی قرار گذاشته بودیم که در آن موقع دوپست مارک ارزش داشت.

سپس سکوت کرد، مسلماً برای اینکه به من فرصت عصبانی شدن بدهد، ولی

1. Koblenz
2. Mainz
3. Zohnerer
4. Kostert
5. Schnier
6. Sadismus



من ساکت ماندم، و او همان طور که طبیعتش بود، دوباره پستی‌اش را ظاهر کرد و گفت: من رئیس یک اتحادیهٔ عام‌المنفعه هستم و وجدانم اجازه نمی‌دهد به دلکمی که بیست مارک برایش کافی است، حتی می‌توان گفت زیادش هم هست، صد مارک بپردازم.

من دلیلی ندیدم که سکوتم را بشکنم. سیگاری آتش زدم، از آن قهوهٔ مزخرف کمی توی فنجان ریختم و به نفس تازه کردن او گوش دادم. گفت: هنوز گوش می‌دهید؟

و من گفتم: هنوز گوش می‌دهم.

سکوت اسلحهٔ خوبی است. موقعی که به مدرسه می‌رفتم، وقتی به مناسبتی از طرف رئیس مدرسه احضار می‌شدم، همیشه سکوت می‌کردم. حالا هم گذاشتم آقای کوسترت مسیحی در آن طرف سیم عرق بریزد تا احساس همدردی با من پیدا کند، ولی این کار باعث همدردی او با خودش شد و عاقبت زیرلب گفت: آقای شنیر، خودتان پیشنهادی به من بکنید.

گفتم: «آقای کوسترت، خوب گوش کنید، پیشنهاد من بدین شرح است: سوار تاکسی بشوید و به ایستگاه راه‌آهن بروید، یک بلیت درجه یک برای بن بخرید، یک بطری هم عرق خریداری کنید، برگردید به هتل، صورت حساب مرا با انعام آن بپردازید و توی یک پاکت مقداری پول که برای رفتن به ایستگاه با تاکسی کافی باشد بگذارید، گذشته از آن با وجدان مسیحیتان تعهد کنید که چمدان‌هایم را به خرج خودتان به بن بفرستید. قبول است؟

او حساب کرد، آروغ زد و گفت: من می‌خواستم پنجاه مارک به شما بدهم. گفتم: پس باید با تراموای بروید، آن وقت از پنجاه مارک هم کمتر می‌شود. قبول است؟

او دوباره حساب کرد و گفت: نمی‌توانید چمدان‌ها را با تاکسی خودتان ببرید؟ گفتم: نه، من مجروحم و نمی‌توانم این کار را بکنم.

وجدان مسیحی‌اش گل کرد و با نرمی گفت: آقای شنیر، خیلی متأسفم که من... جواب دادم: کافی است آقای کوسترت، من خودم خوشحالم که می‌توانم به



یک اتحادیه مسیحی پنجاه و چهار تا پنجاه و شش مارک نفع برسانم.
 زبانه تلفن را با دست فشار دادم و گوشی را پهلوی آن گذاشتم. او از آن
 آدم‌هایی بود که دوباره تلفن کند و بخواهد خودش را با روده‌درازی تبرئه کند.
 بهتر این بود که او را با وجدانش تنها بگذارم. حالم داشت به هم می‌خورد.
 فراموش کردم یادآوری کنم که غیر از مالیخولیا و سردرد، خاصیت اسرارآمیز
 دیگری هم دارم؛ من می‌توانم او را از پشت تلفن تمیز بدهم و کوسترت بوی شیرین
 بنفشه می‌داد. مجبور شدم بلند شوم و دندان‌هایم را مسواک بزنم. با بقیه عرقی که
 مانده بود غرغره کردم، به زحمت صورتم را پاک کردم، روی تخت‌خواب دراز کشیدم و
 به ماری و مسیحیان و کاتولیک‌ها فکر کردم و آینده را در جلوی چشمم به حرکت
 درآوردم. به جوی‌هایی می‌اندیشیدم که زمانی در آینده در آن‌ها قرار خواهم گرفت.
 برای دلکمی که به پنجاه سالگی نزدیک می‌شود فقط دو امکان وجود دارد: جوی آب
 یا قصر. اعتقادی به رسیدن به یک قصر نداشتیم و تا رسیدن به پنجاه سالگی هم
 می‌بایست جوری بیش از بیست سال را بگذرانیم. این واقعیت را که شهرهای
 کوبلنتس و ماینتس قرارداده‌ها را باطل کرده‌اند، تسونرر «اعلام خطر درجه یک»
 خواهد نامید، ولی من، یک خاصیت دیگر خودم را فراموش کردم معرفی کنم و آن
 بی‌تفاوتی است، و این صفت است که می‌تواند در مقابل خطر مقاومت کند. بن هم
 جوی دارد، به علاوه چه کسی حکم خواهد کرد که تا پنجاه سالگی صبر کنم؟
 من به ماری فکر می‌کردم؛ به صدایش، به سینه‌هایش، به دست‌ها و موهایش،
 به حرکاتش و به تمام کارهایی که با هم کرده بودیم. همچنین به تسوپفر فکر
 می‌کردم که می‌خواست با ماری عروسی کند، من و تسوپفر یکدیگر را از بچگی
 خوب می‌شناختیم، تا این حد که وقتی هردو مرد شده بودیم و به هم رسیدیم،
 نمی‌دانستیم به یکدیگر تو خطاب کنیم یا شما. خطاب هردوی آن‌ها ما را دچار
 حالتی می‌کرد که نمی‌دانستیم چه بکنیم، بعدها هم با وجود آنکه یکدیگر را زیاد
 می‌دیدیم، نتوانستیم بر این حالت فایق شویم. نمی‌توانستم درک کنم که چرا
 ماری همه را گذاشته بود و این مرد را انتخاب کرده بود، ولی شاید من ماری را
 هیچ‌وقت درک نکرده بودم.



به خصوص از اینکه کوسترت رشته افکارم را پاره کرد، عصبانی شدم. او مثل یک سگ پنجه‌هایش را به در می کشید.

- آقای شنیر، چرا جواب نمی‌دهید، به دکتر احتیاج ندارید؟

جواب دادم: کاری به کارم نداشته باشید. پاکت را از زیر در رد کنید و پی کارتان بروید.

کوسترت پاکت را به داخل انداخت. بلند شدم آن را برداشتم و باز کردم؛ داخل آن یک بلیت درجه دو از بوخوم به بن بود و پول تاکسی دقیقاً محاسبه شده بود. شش مارک و پنجاه پفنیگ. من امیدوار بودم که او پول تاکسی را سراسر است کند و ده مارک توی پاکت بگذارد، با خودم حساب کرده بودم که اگر بلیت درجه یک را با درجه دو با ضرر هم عوض کنم پنج مارک منفعت می‌کنم. کوسترت از پشت در فریاد زد: چیزی کم ندارد؟

گفتم: نه، بزنی به چاک، جغد مسیحی!

گفت: اختیار دارید!

و من نعره زدم: گم شوید.

او لحظه‌ای پشت در ساکت ایستاد و بعد صدای پایش را شنیدم که از پله‌ها پایین می‌رفت. فرزندان این دنیای خاکی نه تنها باهوش‌تر از فرزندان کلیسا هستند، بلکه انسانی‌تر و سخی‌تر نیز هستند.

به جای تاکسی با تراموای به ایستگاه راه‌آهن رفتم تا بتوانم اختلاف قیمت آن را برای خرید عرق و سیگار صرفه‌جویی کنم. صاحب‌خانه پول تلگرافی را که شب به مونیکا زیلوز^۱ در بن مخابره کرده بودم، حساب کرد. کوسترت پول آن را نداده بود. تلگراف را قبل از اینکه خبر لغو قرارداد کوبلنتس برسد، مخابره کرده بودم. بهتر بود خودم تلگرافی به کوبلنتس می‌فرستادم که: «به علت درد شدید زانو آمدنم غیرممکن است.» اینکه آن‌ها پیشدستی کرده و خودشان قرارداد را لغو کرده بودند، کمی مرا ناراحت می‌کرد. ولی حداقل تلگراف به مونیکا مخابره شده بود: «خواهش می‌کنم آپارتمان را برای فردا آماده کنید. با سلام‌های قلبی. هانس^۲».

1. Monika Silvs

2. Hans

در بن جریان کارها شکل دیگری داشت، در بن هیچ‌گاه روی صحنه ظاهر نشده‌ام، خانه‌ام آنجاست، و تاکسی‌ای را که صدا می‌زدم مرا به هتل نمی‌برد بلکه به خانه‌ام می‌برد. باید می‌گفتم «ما» را، ماری و من را. در خانه‌ام درباری نبود که او را با کارمند راه‌آهن عوضی بگیریم، با این حال این خانه‌ای که در سال فقط سه تا چهار هفته در آن زندگی می‌کنم، از هر هتلی برایم غریبه‌تر است. در بیرون ایستگاه مجبور شدم جلوی خودم را بگیرم تا تاکسی صدا نزنم. این کار به قدری برایم عادی شده است که بی‌اختیار انجام می‌گیرد، فقط یک مارک در جیب داشتم و صدا زدن تاکسی ممکن بود وضع ناراحت‌کننده‌ای برایم ایجاد کند. روی پله‌ها ایستادم و یک‌بار دیگر کلیدهای در ساختمان، در آپارتمان و کلید میز تحریرم را وارسی کردم، کلید دوچرخه‌ام در کشوی میزم بود. مدت‌هاست فکر برنامه‌ای که با یک دسته‌کلید یخی درست شده باشد، مرا به خود مشغول کرده است. دسته‌کلیدی که از یخ باشد و ضمن اجرای برنامه آب شود.

پول برای تاکسی نداشتم، و برای اولین بار در زندگی‌ام واقعاً به پول احتیاج داشتم. زانویم ورم کرده بود و مجبور بودم با جست و خیز از میدان جلوی ایستگاه بگذرم و داخل خیابان پُست^۱ شوم. دو دقیقه راه، فاصله میان ایستگاه و خانه‌مان به نظرم بی‌نهایت آمد. به دستگاه خودکار فروش سیگار تکیه کردم و به خانه‌ای که پدر بزرگم آپارتمانی از آن را به من بخشیده خیره شدم. آپارتمان‌ها



مانند قوطی روی یکدیگر منظم و خوش ترکیب سوار شده‌اند، و بالکن‌ها با رنگ‌های دلنشین رنگ‌آمیزی گشته‌اند. پنج طبقه، و بالکن‌های هر طبقه رنگ دیگری دارد. در طبقه پنجم که من زندگی می‌کنم، بالکن و تمام در و دیوار آپارتمان به رنگ مسی است.

آیا برنامه‌ای بود که اجرا می‌کردم؟ انداختن کلید در قفل در ساختمان، بدون تعجب از اینکه آب نمی‌شود، باز کردن در آسانسور و فشار دادن روی دکمه طبقه پنجم؛ صدای دلنشین آسانسور مرا به بالا آورد. از شیشه باریک آسانسور راهروی هر طبقه و از پنجره راهرو بیرون را می‌دیدم؛ بنای یادبود و میدان و کلیسا را با نورافکن غرق در نور کرده بودند، میان هر طبقه کلفتی سیاه سقف فاصله بود و سه بار منظره غرق در نور، بنای یادبود و میدان و کلیسا و بار چهارم فقط میدان و کلیسا دیده می‌شد. کلید آپارتمان را در قفل انداختم، از اینکه در واقعاً باز می‌شود، تعجبی نکردم.

همه چیز در آپارتمانم به رنگ مس است؛ درها، دیوارها و گنجه‌هایی که توی دیوار کار گذاشته‌اند. یک زن در ریدشامبری به رنگ مس روی کاناپه سیاه‌رنگ با آن خوب می‌توانست جور دریاید. شاید می‌توانستم چنین زنی را داشته باشم، ولی من تنها دچار مالیخولیا، سردرد، بی‌تفاوتی و قدرت اسرارآمیز تمیز بو از پشت تلفن نیستم، و خشتناک‌ترین مرضم «تک‌همسری»^۱ است، تنها یک زن وجود دارد که من می‌توانم تمام آن کارهایی را که مردان دیگر با زنان متعدد می‌کنند بکنم، و این زن ماری است و از وقتی ماری مرا ترک کرده است، طوری زندگی می‌کنم که یک راهب باید زندگی کند. ولی من راهب نیستم. بارها فکر کرده‌ام که به ده بروم و در مدرسه‌ای که درس می‌خواندم با یک کشیش مشورت کنم، ولی کشیش‌ها انسان را موجودی «چندهمسر»^۲ می‌دانند (و به همین دلیل با این سرسختی از تک‌همسری دفاع می‌کنند)، و من را موجودی ناقص‌الخلقه خواهند

1. Monogamie

2. Polygam



دانست، و پندی که خواهند داد چیزی جز این نخواهد بود که به‌طور سربسته، آن‌طور که عقیده دارند، بگویند عشق قابل خرید است. اعمال مسیحیان هنوز می‌تواند مرا به تعجب وادارد. مثل کوسترت که واقعاً موفق شد مرا دچار حیرت کند، ولی اعمال کاتولیک‌ها دیگر مرا به تعجب نمی‌اندازد. من نسبت به مذهب کاتولیک گرایش زیادی نشان می‌دادم، حتی پس از آنکه ماری برای اولین بار مرا با خود به جلسه کاتولیک‌های ترقی‌خواه برد. ماری دلش می‌خواست کاتولیک‌های روشنفکر را به من نشان بدهد، و طبیعی است که در ته دلش امیدوار بود که من روزی کاتولیک بشوم (همه کاتولیک‌ها در این اندیشه‌اند). حتی اولین لحظه‌ای که با این جمع گذراندم برایم وحشتناک بود. آن زمان من در مرحله مشکلی از دوران تکامل به‌سوی دلک شدن بودم، هنوز بیست و دو سالم تمام نشده بود و تمام روز تمرین می‌کردم. از رفتن به این جلسه بسیار خوشحال بودم، خسته بودم و توقع داشتم که در آن جلسه با محیطی شاد و شراب خوب بی‌حساب و غذای خوب و شاید رقص روبرو شوم (آن موقع وضع مالیمان بسیار بد بود و ما نه می‌توانستیم شراب بخریم، نه غذای کافی)، به‌جای آن شراب بدی به ما دادند و محیطی وجود داشت که من موقعیت یک دانشجوی جامعه‌شناسی را موقعی که در مقابل استاد کسل‌کننده‌ای ایستاده است، چنان تصور می‌کنم. تنها ناراحت‌کننده نبود، بلکه به‌طرزی بیش از حد لزوم و غیرطبیعی ناراحت‌کننده بود. ابتدا دسته‌جمعی دعا خواندند و من در تمام مدت نمی‌دانستم با دست‌ها و صورتم چه بکنم. من فکر می‌کنم یک آدم لامذهب را نباید در چنین وضعی قرار داد. آن‌ها حداقل دعاهای معمولی مثل «ای پدر ما»^۱ یا «آوه ماریا»^۲ را نمی‌خواندند (همان‌ها هم کافی بودند که مرا در این وضع قرار دهند، ولی با تربیت پروتستانی‌ای که دارم، چشم و گوشم از آن‌ها پر است). نه،

۱. Pater noster، دعای معروف مسیحی. م.

۲. Ave Maria، «درود بر تو مریم»، نام یک دعای کاتولیکی. متن آن از عهد جدید، انجیل لوقا، باب اول،

بند بیست و هشتم به بعد گرفته شده است. در موسیقی، «آوه ماریا»ی شوبرت (Schubert) و باخ -

گونو (Bach- Gounod) مشهور است. م.



دعایی بود که متن آن را کینکل^۱ انشا کرده بود، بسیار حساب شده: «و تو را نیایش می کنم، ما را قدرت دهی که بتوانیم حق گذشتگان و آیندگان را بدون تبعیض ادا کنیم» و کلماتی نظیر آن. و پس از آن به دستور جلسه اصلی درباره «فقر در اجتماعی که در آن زندگی می کنیم» رسیدند. و آن شب مبدل به ناراحت کننده ترین شب زندگی من شد. من نمی توانم قبول کنم که بحث های مذهبی باید تا این حد خسته کننده باشند. من می دانم که اعتقاد به این مذهب کار مشکلی است. رستاخیز جسمی و یک زندگی ابدی. ماری بارها برایم از روی کتاب مقدس خوانده بود. باید مشکل باشد که بتوان همه آن ها را قبول کرد.

بعدها حتی آثار کرگه گتور^۲ را خواندم (برای کسی که می خواهد دلک بشود، بسیار سودمند است)، مشکل بود، ولی خسته کننده نبود. من نمی دانم آیا آدم هایی وجود دارند که رومیزی شان را از روی آثار پیکاسو یا کله^۳ بیافند یا نه. آن شب این طور به نظر من می آمد که این کاتولیک های ترقی خواه از توماس آکوئیناس^۴، فرانچسکو آسیزی^۵، بوناونتورا^۶ و لئوی سیزدهم^۷ برای خودشان پیش بند می دوزند، مسلم است که این پیش بند لختی آن ها را نمی پوشاند، چون هیچ یک از حاضران در جلسه (غیر از من) درآمد ماهیانه اش کمتر از هزار و پانصد مارک نبود. برای خودشان هم آن قدر ناراحت کننده بود که بعداً اداهای بی شرمانه درآوردند و با نظری تحقیرآمیز به موجودات غیر از خودشان می نگریستند. تنها برای تسویفتر

1. Kinkel

۲. Søren Kierkegaard (۱۸۱۳ - ۱۸۵۵)، فیلسوف دانمارکی [در متن تلفظ دقیق دانمارکی داده شده است]. م.

۳. Paul Klee (۱۸۷۹ - ۱۹۴۰)، نقاش آلمانی - سوئسی، سبک: نخست سوررئالیسم، سپس آبستره. م.

۴. Thomas Aquinas (۱۲۲۵/۶ - ۱۲۷۳)، کاتولیک، دومینیکن، بزرگ ترین نماینده اسکولاستیسیسم (فلسفه مدرسی). م.

۵. Giovanni Francesco Bornardone (۱۲۲۶ - ۱۸۱۲/۲)، اهل آسیزی (Assisi) در ایتالیا، بنیان گذار فرقه فرانسیسکن، از فرقه های کاتولیک. م.

۶. Bonaventura (۱۲۲۱ - ۱۲۷۴)، کاتولیک، فرانسیسکن، از بزرگ ترین نمایندگان اسکولاستیسیسم. م.

۷. Leo XIII (۱۸۷۸ - ۱۹۰۳)، پاپ [نام اصلی: Vincenzo Gioacchino Pecci] (۱۸۱۰ - ۱۹۰۳)، از بشردوستان کاتولیک. م.



تمام جریان رنج‌آور بود، به‌طوری‌که از من خواهش کرد سیگاری به او بدهم. اولین سیگاری بود که در عمرش می‌کشید، آن را با نابلدی آشکار دود می‌کرد و من می‌دیدم از اینکه دود صورتش را می‌پوشاند خوشحال است. حالم بد بود. به خاطر ماری که لرزان و رنگ‌پریده در گوشه‌ای نشسته بود. ناراحتی ماری بیشتر از مثلی بود که کینکل درباره‌ی مردی گفت که وقتی پانصد مارک در ماه درآمد داشت می‌توانست زندگی‌اش را اداره کند، بعد به هزار مارک رسید و متوجه شد که زندگی‌اش مشکل‌تر شده است، و وقتی دوهزار مارک درآمد پیدا کرد از آن‌هم مشکل‌تر شد، تا عاقبت وقتی درآمدش به سه‌هزار مارک رسید، متوجه شد که دوباره می‌تواند زندگی‌اش را خوب اداره کند. آن‌وقت تجربیاتش را در این جمله خردمندانه خلاصه کرد: «تا پانصد مارک در ماه خوب می‌شود زندگی کرد، اما میان پانصد و سه‌هزار مارک بدبختی محض است.» کینکل در ضمن صحبت متوجه نبود که چه می‌کند، در حالتی مزخرف‌گویی می‌کرد که سیگار برگ کلفتش را دود می‌کرد، گیلای شرابش را جلوی دهانش نگاه داشته بود، و مرتب تکه‌های پنیر را قورت می‌داد و چنان خوشحال و مغرور به نظر می‌آمد که حتی زومرویلد، کشیشی که مشاور گروه بود، آرامشش را از دست داد، و صحبت را عوض کرد. گمان می‌کنم زومرویلد کلمه «ارتجاع» را بر زبان آورد و کینکل آن را به خودش گرفت، هنگامی که ادعا می‌کرد یک اتومبیل دوازده‌هزار مارکی از یک اتومبیل چهارهزار و پانصد مارکی ارزان‌تر است، با عصبانیت سخنرانی‌اش را قطع کرد و حتی زنش که در هر صورت از او حمایت می‌کند، نفس راحتی کشید.

برای اولین مرتبه در این آپارتمان تا حدی احساس آرامش می‌کردم، تمیز و گرم بود و من موقعی که پالتویم را به جارختی آویزان می‌نمودم و گیتارم را به گوشه‌ای می‌گذاشتم، فکر می‌کردم که یک خانه شاید بیش از یک وسیلهٔ گول زدن است. من هیچ‌وقت در یکجا بند نشده‌ام و هیچ‌وقت هم نخواهم شد. ماری بیش از من این حالت را دارد، ولی به نظر می‌آید که می‌خواهد برای همیشه در یکجا بماند. وقتی من در یک شهر بیش از یک هفته می‌ماندم، ماری احساس ناراحتی می‌کرد.

مونیکا زیلوز این بار هم مثل همیشه لطفش را دریغ نکرده بود و مانند سابق که ما تلگراف می‌زدیم، کلید را از سرایدار گرفته بود، خانه را تمیز کرده بود و در اتاق نشیمن گل گذاشته بود و یخچال را از هرچه که فکرش را بتوان کرد، پر نموده بود. قهوهٔ آسیاب‌کرده روی میز آشپزخانه بود و یک بطری کنیاک پهلوی آن. سیگار و یک شمع روشن را پهلوی گلدان گل در اتاق نشیمن گذاشته بود. مونیکا دارای احساسی قوی است، تا حدی که می‌توان او را احساساتی خواند. او می‌تواند حتی بی‌سلیقگی به خرج بدهد. شمع‌هایی که مونیکا در اتاقم گذاشته بود، از آن شمع‌های مصنوعی بود که مطمئناً یک «اتحادیهٔ کاتولیکی کارشناسان مسائل مربوط به سلیقه» آن را قبول نمی‌کرد، ولی شاید مونیکا بهتر از آن را پیدا نکرده بود یا پول برای خرید شمع بهتری نداشت، و من حس می‌کردم بی‌سلیقگی‌ای که در انتخاب شمع به کار رفته بود، درست تا آن حد بود که تک‌همسری لعنتی من، احساس و علاقه‌ام را نسبت به مونیکا زیلوز محدود می‌کرد. کاتولیک‌های



دیگر جمع، هیچ‌گاه به خطر احساساتی بودن یا بی‌سلیقه بودن تن نمی‌دادند، در هر صورت کاری نمی‌کردند که دستشان باز شود، و اگر هم مواردی پیش می‌آمد بیشتر در مسائل اخلاقی بود تا در مورد مسائل مربوط به سلیقه. من حتی بوی عطر مونیکا را که برای او بیش از اندازه مدروز و تلخ است - عطری که گویا اسمش تایگا^۱ باشد - در آپارتمان استشمام می‌کردم.

یکی از سیگارهای مونیکا را با شمع مونیکا آتش زدم، بطری کنیاک را از آشپزخانه، و دفتر تلفن را از راهرو آوردم و گوشی تلفن را برداشتم. مونیکا حتی تلفن را هم وصل کرده بود. بوق بوق زیر تلفن به نظرم مانند ضربان قلبی بی‌نهایت گشاد آمد. در آن لحظه این صدا را بیش از همه دریا، نفس توفان و نعره شیر دوست می‌داشتم. در یک جای این بوق بوق زیر، صدای ماری، صدای لئو^۲، صدای مونیکا نهفته بود. آرام گوشی را روی تلفن گذاشتم. تلفن تنها اسلحه‌ای بود که برایم باقی مانده بود، و من به‌زودی از آن استفاده می‌کردم. پاچه راست شلوارم را بالا کشیدم و زانوی ورم کرده‌ام را نگاه کردم، زخم آن سطحی و ورمش بی‌خطر بود. گیلانم را پر از کنیاک کردم، نصف آن را سر کشیدم و باقیمانده‌اش را روی زانوی زخم‌دارم ریختم، جست و خیز کنان به آشپزخانه رفتم و بطری کنیاک را در یخچال گذاشتم، تازه در این موقع به یادم آمد که کوسترت بطری عرقی را که قرار بود بیاورد، نیاورده بود. حتماً او تصور کرده است که از نظر اخلاقی و تربیتی بهتر است آن را نیاورد، و با این عمل به امری مسیحی هفت مارک و پنجاه پفنیگ فایده رسانده بود. تصمیم گرفتم به او تلفن کنم و خواهش کنم که این پول را برایم بفرستد. این سگ نمی‌بایست قسر در می‌رفت. از آن گذشته به پول احتیاج داشتم. پنج سال تمام بیش از آنچه می‌بایست خرج کنم، درآمد داشتم. باین حال همه آن را خرج کرده بودم. البته وقتی زانویم خوب می‌شد، می‌توانستم کارم را در سطح سی تا پنجاه مارک ادامه بدهم. در واقع برایم تفاوتی نمی‌کرد، مردمی که در این سالن‌های کثیف جمع

1. Taiga

2. Leo



می‌شوند نسبت به من حتی مهربان‌تر از مردم واریته‌ها هستند. ولی سی تا پنجاه مارک در روز خیلی کم است، در اتاق خیلی کوچک هتل، آدم هنگام تمرین به میز و گنجه می‌خورد، و من عقیده دارم که حمام تجمل نیست و وقتی آدم با پنج چمدان مسافرت می‌کند، سوار شدن تاکسی اسراف به حساب نمی‌آید.

بطری کنیاک را از یخچال بیرون آوردم و جرعه‌ای سر کشیدم. من الکلی نیستم، اما از وقتی ماری رفته است الکل به من آرامش می‌دهد. به بی‌پولی هم عادت نداشتم، و این واقعیت که فقط یک مارک در جیب داشتم و امیدی نداشتم که در آینده نزدیک چیزی به آن اضافه شود، مرا عصبانی می‌کرد. تنها چیزی که می‌توانستم بفروشم دوچرخه‌ام بود، ولی اگر تصمیم می‌گرفتم به مسخرگی بروم، دوچرخه برایم لازم بود و احتیاجی به سوار شدن تاکسی نداشتم. آپارتمان را نمی‌توانستم بفروشم، آن را به شرطی به من بخشیده بودند که آن را بفروشم و اجاره ندهم. وقتی آدم‌های پولدار چیزی به کسی هدیه می‌کنند، همیشه یک جایش می‌لنگد. توانستم جلوی خودم را بگیرم که دیگر کنیاک نخورم، به اتاق نشیمن رفتم و دفتر تلفن را باز کردم.

من در بن متولد شده‌ام و اینجا خیلی‌ها را می‌شناسم؛ قوم و خویش‌ها، آشنایان و هم‌شاگردی‌های سابق. پدر و مادرم اینجا زندگی می‌کنند، و برادرم لئو که توسط تسویفتر کاتولیک شده است، در اینجا الهیات^۱ می‌خواند. پدر و مادرم را لازم است ببینم، حداقل برای اینکه مسائل مالی را حل و فصل کنم. شاید هم این کار را به یک وکیل دعاوی واگذار کنم. در این‌باره هنوز تصمیم قطعی نگرفته‌ام. پس از مرگ خواهرم هنریته^۲ پدر و مادرم دیگر به‌عنوان پدر و مادر برایم وجود ندارند. هفده سال است که هنریته مرده. وقتی جنگ تمام شد او شانزده ساله بود، دختری بود زیبا، بور و بهترین تنیس‌باز این حدود. آن روزها دخترهای جوان را دعوت می‌کردند که برای خدمت در گروه‌هایی که برای مقاومت ضد‌هواپی تشکیل شده بود داوطلب بشوند، و هنریته در ماه فوریه ۱۹۴۵ داوطلب شده بود.

این جریان چنان سریع و بی‌دردسر عملی گشت که من نفهمیدم چطور شد. از مدرسه می‌آمدم و داشتم از خیابان می‌گذشتم که دیدم هنریته در تراموایی نشسته است که داشت به‌طرف بن حرکت می‌کرد، برایم دست تکان داد و خندید، من هم خندیدم. کوله‌پشتی بر پشت، کلاه سرمه‌ای‌رنگ قشنگی بر سر و یک پالتوی کلفت آبی‌رنگ با یقهٔ پوستی بر تن داشت. من هنریته را هیچ‌وقت با کلاه ندیده بودم، او همیشه اصرار داشت که کلاه بر سر نگذارد. کلاه قیافه‌اش را

1. Theologie

2. Henriette



به کلی عوض کرده بود و مانند یک زن جوان به نظر می‌آمد. من گمان کردم به پیک‌نیک می‌رود، هرچند موقع پیک‌نیک نبود. مدرسه‌ها آن موقع از این کارها زیاد می‌کردند. وقتی که ما غرش توپ‌های دشمن را می‌شنیدیم، توی پناهگاه سعی می‌کردند به ما تناسب ریاضی یاد بدهند. معلم‌مان برول^۱ همراه ما آن‌طور که خودش می‌گفت سرودهای «پرهیزکارانه و ملی» می‌خواند. او این اسم را برای سرودهایی مثل «بر خانه‌ای پر از افتخار بنگرید» یا «در شرق سرخی صبحگاهی را می‌بینی» به کار می‌برد. شب‌ها، وقتی که گاهی برای نیم ساعت غرش توپ‌ها می‌خوابید، آدم صدای پای اسیران ایتالیایی (در مدرسه برایمان توضیح دادند که چرا دیگر ایتالیایی‌ها متحد ما نیستند و حالا به‌عنوان اسیر به کار واداشته می‌شوند، ولی من تا به امروز هم معنی آن را نفهمیده‌ام)، اسیران جنگی روسی، زن‌های اسیر و سربازان آلمانی را می‌شنید. تمام شب پاها مارش می‌رفتند، هیچ‌کس درست نمی‌دانست چه خبر است.

هنریته قیافه‌ای داشت که واقعاً آدم خیال می‌کرد می‌خواهد همراه شاگردان مدرسه به گردش برود. از آن‌ها همه کار برمی‌آمد. گاه که در میان حمله‌های هوایی در کلاس درس نشسته بودیم، صدای شلیک گلوله را می‌شنیدیم، و وقتی ترسان به‌سوی پنجره نگاه می‌کردیم، برول، معلم‌مان، می‌پرسید «آیا می‌دانید چه صدایی است؟» کم‌کم دانستیم. این‌ها سربازان فراری بودند که در جنگل تیرباران می‌شدند. برول می‌گفت «این سرنوشت در انتظار تمام کسانی خواهد بود که از دفاع از خاک مقدس آلمان در مقابل یانکی‌های یهودی سر باز زنند». (چندی پیش برول را دیدم، حالا پیر و فرسوده شده است و با موهای سفیدش در یک آکادمی تعلیم و تربیت به‌عنوان استاد خدمت می‌کند. او را مردی با سابقهٔ سیاسی دلیرانه می‌دانند، چون وارد حزب نازی نشده بود.)

دستم را برای تراموایی که هنریته در آن نشسته بود، از پشت، یک‌بار دیگر تکان دادم، و از میان پارک به خانه‌مان رفتم. پدر و مادرم با لئو سر میز ناهار نشسته بودند. آن روز ناهار سوپ و به‌عنوان غذای اصلی سیب‌زمینی پخته با



سس داشتیم، و دسر هم هر کدام یک سیب. بعد از غذا از مادرم پرسیدم که هنریتته کجا پیک‌نیک می‌رود. او کمی خندید و گفت «پیک‌نیک چیست؟ او به بن رفت که خودش را به یک گروه مقاومت ضد هوایی معرفی کند. بچه‌جان سیبت را این قدر کلفت پوست نکن، ببین من چطور پوست می‌کنم». پوست‌های سیب را از بشقاب من برداشت، آن‌ها را با چاقو تراشید و حاصل صرفه‌جویی‌اش را در دهان گذاشت. من به پدرم نگاه کردم. او به بشقابش خیره شده بود و حرفی نزد. لئو هم ساکت بود، ولی وقتی دوباره به مادرم نگاه کردم، با صدای لطیفش گفت «تو باید اقرار کنی که هریک از ما باید به سهم خود فداکاری کند و یانکی‌های یهودی را از خاک مقدس آلمان بیرون بریزد». نگاهی به من کرد، دچار وحشت شدم. بعد با همان نگاه به لئو خیره شد و من تصور کردم که می‌خواهد ما را برای بیرون ریختن یانکی‌های یهودی به جبهه بفرستد. گفت «خاک مقدس آلمان! و آن‌ها تا دل آیفل^۱ پیش آمده‌اند». دلم می‌خواست بخندم، ولی زیر گریه زدم، چاقو را روی میز انداختم و به طرف اتاقم دویدم. می‌ترسیدم، و می‌دانستم چرا می‌ترسم، ولی نمی‌توانستم آن را بیان کنم. وقتی به پوست سیب‌های لعنتی فکر می‌کردم می‌خواستم یقه‌ام را پاره کنم. به خاک مقدس آلمان که در پارک با برف کثیف پوشیده شده بود، نظر افکندم و از آنجا به رودخانهٔ راین^۲ و از بالای بیدهای مجنون به هفت کوه^۳ و تمام این جریان احمقانه به نظر آمد. چند تا از این یانکی‌های یهودی را دیده بودم، آن‌ها را توی یک کامیون از ونوس‌برگ^۴ به بن می‌بردند. آن‌ها یخ‌زده، ترسان و جوان به نظر می‌آمدند. اگر من می‌توانستم تصویری از یهودی‌ها داشته باشم، این تصور بیشتر به ایتالیایی‌ها می‌خورد که یخ‌زده‌تر از امریکایی‌ها به نظر می‌آمدند و خسته‌تر از آن بودند که ترسان باشند. به صندلی‌ای که در کنار تخت‌خوابم بود خوردم، و وقتی دیدم نیفتاد به قصد خود را به آن زدم، و وقتی عاقبت برگشت شیشهٔ روی

۱. Eifel، سرزمین پردرخت و مرتفع در شمال غربی ارتفاعات راین. م.

2. Rhein

3. Siebengebirge

4. Venusberg



پائختی‌ام را خرد کرد. هنرितه با کلاه سرمه‌ای و کوله‌پشتی. او دیگر هرگز باز نمی‌گشت، و ما تا به امروز هم نمی‌دانیم او را کجا چال کرده‌اند. پس از جنگ یک نفر پیش ما آمد و اطلاع داد که «نزدیک لورکوزن^۱ کشته شده است».

وقتی فکر می‌کنم که از دو نسل قبل تابه‌حال قسمت اعظم سهام معادن زغال‌سنگ لنینیت در دست خانواده ماست، این دلسوزی برای خاک مقدس آلمان به طرز جالبی برایم مضحک جلوه می‌کند. از هفتاد سال پیش به این‌طرف خانواده شنیر از زیر و رو کردن خاک مقدس آلمان نفع می‌برد؛ دهکده‌ها، جنگل‌ها و قصرها در مقابل ماشین‌های غول‌پیکر به لرزه درمی‌آیند و مانند دیوارهای اریحا^۲ با خاک یکسان می‌شوند.

چند روز بعد دانستم که چه کسی می‌تواند حق مسلمش را نسبت به یانکی‌های یهودی اعلام کند. این شخص هربرت کالیک^۳ بود، آن زمان چهارده ساله بود و فرماندهی گروه بچه‌هایی را که من هم عضو آن بودم به عهده داشت. مادرم پارکمان را با سخاوت در اختیارش گذاشته بود که ما در آن راه و رسم استفاده از بازوکا را یاد بگیریم. لئو برادر هشت ساله‌ام عضو گروه بود. او را با بازوکایی بر دوش دیدم که از کنار زمین تنیس می‌گذشت، قیافه‌ای چنان جدی داشت که فقط کودکان می‌توانند داشته باشند. او را نگه داشتم و پرسیدم «چکار می‌کنی؟» با لحنی بسیار جدی گفت «من یک ورولف^۴ می‌شوم، مگر تو نمی‌شوی؟» گفتم «چرا» و با هم از کنار زمین تنیس گذشتیم و به‌طرف محل تیراندازی رفتیم. در آنجا هربرت کالیک برای بچه‌ها داستان قهرمانی بچه‌ای را تعریف می‌کرد که در سن ده سالگی مدال صلیب آهن درجه یک گرفته بود. این

1. Leverkusen

۲. Jericho، شهر باستانی فلسطین. ساختمان آن از هزاره هفتم قبل از میلاد آغاز شد و بارها ویران و دوباره آبادان گشت. چنان‌که در تورات آمده تصرف آن به دست یوشع [در نیمه دوم هزاره دوم قبل از میلاد] انجام گرفت. وی دروازه‌های ارض موعود را به روی یهود گشود. گفته شده است که حصار شهر اریحا بر اثر صدای کرنای ارتش یوشع فرو ریخت. (زک. عهد قدیم، صحیفه یوشع، باب ششم). م.

3. Herbert Kalick

۴. Werwolf، در افسانه‌های اروپایی، انسانی که گاه به گرگ تبدیل می‌شود. همچنین عضو سازمان زیرزمینی نازی [از wer در آلمان قدیم به معنای «انسان»، «مرد» و wolf به معنای «گرگ»]. م.



بچه آن طور که کالیک می گفت در سیلزی^۱ با بازو کا سه تانک روسی را نابود کرده بود. وقتی یکی از بچه ها پرسید اسم این قهرمان چه بوده است؟ من فوری جواب دادم «روبه تسال»^۲. صورت هربرت کالیک زرد شد و فریاد زد «خرابکار کثیف». من هم یک مشت خاک از زمین برداشتم و به صورتش پاشیدم.

همه به سرم ریختند، فقط لئو بی طرف ماند و به گریه افتاد، ولی به کمک من نیامد. از ترس توی صورت هربرت نمره زدم «خوک نازی!» این کلمه را جایی دیده بودم، به گمانم روی نرده ای در محل تقاطع جاده با خط آهن پایین نوشته بودند، درست معنی آن را نمی دانستم، ولی حس می کردم که مورد استعمالش همین جاست، هربرت کالیک به زد و خورد خاتمه داد و رسمی شد، مرا توقیف کرد و در انباری که در آن تمرین تیراندازی می کردیم زندانی کرد. ساعتی طول کشید تا او برول معلم، یک عضو حزب و پدر و مادرم را جمع کرد. از خشم گریه می کردم، صفحات نشانه گیری را زیر پا لگدمال می کردم و به بچه هایی هم که بیرون ایستاده و مواظب من بودند «خوک های نازی» می گفتم. پس از یک ساعت مرا برای بازپرسی به اتاق نشیمن بردند. برول معلم سر از پا نمی شناخت و مرتب می گفت «با ناخن و دندان، با ناخن و دندان باید آن ها را نابود کرد». و تا به امروز نمی دانم که مقصودش نابودی جسمی بود یا روحی. باید در آینده نزدیک به آدرس دانشکده تعلیم و تربیت نامه ای بنویسم و از او خواهش کنم برای روشن شدن حقایق تاریخی توضیح لازم را بدهد. لوهو نیش^۳، مردکی که از حزب آمده بود و معاون تشکیلات محل بود، آدم عاقلی به نظر می آمد و مرتب می گفت «توجه داشته باشید که این بچه هنوز یازده سالش تمام نشده» و چون رفتارش برایم تا حدی آرامش دهنده بود، حتی جواب سوالاتش را دادم. می خواست بداند این کلمه را از کجا آورده ام. گفتم «آن را روی نرده راه آهن در خیابان آنابرگر^۴ خوانده ام». گفت «کسی آن را به تو نگفته؟ مقصودم این است که

۱. Śląsk (آلمانی؛ schlesien، فرانسوی؛ silésie)، واقع در لهستان. م.

۲. Rübzahl، «روبه تسال» نام قهرمان افسانه های کودکان است. م.

3. Lövenich

4. Annaberger strasse



آن را از زبان کسی نشنیده‌ای؟» گفتم «نه». پدرم گفت «طفلی معنی حرفش را نمی‌داند»، و دستش را روی شانه‌ام افکند. برول نگاه خشمناکی به پدرم انداخت، سپس ترسان به طرف کالیک نگاه کرد. این‌طور به نظر می‌آمد که این حرکت پدرم برایش همدردی مشکوکی بود. مادرم با صدای لطیف و احمقانه‌اش گریان گفت «او خودش نمی‌داند چکار می‌کند و گرنه من خودم را مادرش نمی‌دانستم». گفتم «بهتر است که ندانی». همه این‌ها در سالن خانه‌مان که مبل‌های تیره‌رنگ داشت، می‌گذشت. روی بوفه^۱ بزرگ و سیاه‌رنگ، پر از یادگارهای شکار پدربزرگم بود. طرف دیگر کتابخانه سنگینی که به‌جای شیشه، آینه درهای آن را می‌پوشاند، قرار داشت و همه‌جا پر از گلدان‌ها و اشیای سنگین و اشرافی بود. من صدای توپخانه را از آیفل که بیست کیلومتر بیشتر با ما فاصله نداشت، و گاهی هم صدای مسلسل‌ها را می‌شنیدم. هربرت کالیک با موی بور، رنگ پریده، با قیافه‌ای بی‌روح، نقش دادستان را بازی می‌کرد و مرتب روی بوفه می‌کوبید و تقاضا می‌کرد «باید سختگیری کرد، ترحم معنی ندارد». مرا محکوم کردند که با نظارت هربرت در باغ چاله‌ای سنگرمانند بکنم. بعدازظهر همان روز طبق سنت خانوادگی شیرها به زیر و رو کردن خاک آلمان اشتغال داشتیم، تنها اختلافی که با سنت خانوادگی داشت این بود که آن‌ها با دست خودشان زمین را زیر و رو نمی‌کردند، و من مجبور بودم با دست خودم این کار را بکنم. چاله را در باغچه‌ای که پر از گل رز بود و پدربزرگم آن را دوست می‌داشت می‌کندم، و زیر پای مجسمه مرمرین آپولون را که از روی آپولون قصر بل‌وهدر^۲ ساخته بودند خالی می‌کردم، و از اینکه به‌زودی مجسمه سرنگون می‌شود، خوشحال بودم. ولی خوشحالی‌ام بی‌جهت بود، مجسمه را پسرک کک‌مکی کوچکی سرنگون کرد که نامش گئورگ^۳ بود. او در نتیجه یک اشتباه نارنجکی را که در دست داشت منفجر کرد و خودش و مجسمه آپولون را قطعه‌قطعه نمود. تفسیر هربرت کالیک درباره این واقعه بسیار موجز بود: «جای شکرش باقی است که گئورگ یتیم بود.»

1. Belvedere

2. Georg

در دفتر تلفن شماره تمام کسانی را که باید به آن‌ها تلفن می‌کردم یافتیم، طرف چپ کاغذ اسم آن‌هایی را نوشتم که می‌خواستیم از آن‌ها قرض بگیریم: کارل اموندز^۱ و هاینریش به‌لن^۲، هردوی آن‌ها هم‌شاگردی‌های سابقم بودند که حالا یکی معلم و دیگری دستیار کشیش شده بود. بعد اسم بلا بروزن^۳ معشوقه پدرم را زیر اسم آن‌ها نوشتم. طرف راست اسم کسانی را نوشتم که در صورتی که دستم از همه‌جا کوتاه می‌شد، از آن‌ها تقاضا می‌کردم که به من پول قرض بدهند؛ پدر و مادرم، لئو (او هیچ‌وقت پول نداشت، و گرنه مضایقه نمی‌کرد)، اعضای گروه کاتولیک؛ کینکل، فرده‌بویل^۴، بلوترت^۵ و زومرویلد. و میان ستون‌ها اسم مونیکا زیلوز را نوشتم و دور اسم او طرح‌های زیبایی نقاشی کردم. کارل اموندز تلفن ندارد و می‌بایستی برایش تلگراف می‌زدم و خواهش می‌کردم که به من تلفن کند. می‌توانستم اول به مونیکا زیلوز تلفن کنم، ولی به او آخر از همه تلفن خواهم کرد، چون روابط میان ما چه از نظر جسمی و چه روحی مرحله‌ای را طی می‌کند که خجالت دادن او بی‌نزاکتی است. از این نظر موقعیت ناهنجاری داشتم؛ برخلاف میلم گرایشم به تک‌همسری است و طبیعتاً از وقتی که ماری به قول خودش با «وحشتی ماوراءالطبیعه» ترکم کرده است، مانند یک کشیش

1. Karl Emonds

2. Heinrich Behlen

3. Bela Brosen

4. Fredebeul

5. Blotherl



کاتولیک بدون زن زندگی می‌کنم. حقیقت این است که در بوخوم به‌عمد خودم را زمین زدم تا نمایش‌هایم را قطع کنم و به بن بازگردم. به طرز غیرقابل تحملی زیر بار آن چیزی که در کتاب‌های مذهبی ماری به غلط «طلب جسمی» خوانده می‌شود، رنج می‌بردم. مونیکا را بیشتر از آن دوست می‌داشتم که بتوانم با او آتش طلبم را نسبت به زنی دیگر خاموش کنم. اگر توی این کتاب‌های مذهبی می‌نوشتند «طلب یک زن»، به مراتب بهتر از «طلب جسمی» بود، من چیزی را جسمانی‌تر از دکان قصابی نمی‌دانم، ولی آن‌هم صددرصد جسمانی نیست. وقتی فکر می‌کنم ماری آن «کاری» را که باید تنها با من می‌کرد با تسوپفتر می‌کند، مالیخولیایم به حد غیرقابل تحملی شدت می‌گیرد. مدت‌ها این دست و آن دست کردم تا سرانجام شماره تسوپفتر را درآوردم و زیر اسامی کسانی نوشتم که نمی‌خواستیم از آن‌ها قرض بگیرم. ماری اگر می‌دانست چه به سرم آمده فوراً می‌آمد، و بدون لحظه‌ای تأمل هرچه داشت به من می‌داد، ولی می‌دانم که تنها نمی‌آمد، شش سال زمان درازی است، و او به خانه تسوپفتر تعلق ندارد و نباید با او سر یک میز صبحانه بخورد، نباید با او در یک رختخواب بخوابد؛ من حتی حاضر بودم به خاطر او مبارزه کنم، هرچند از مبارزه فقط جنبه بدنی آن را در نظر دارم، یعنی کتک کاری با تسوپفتر. ماری هنوز برای من نمرده است، به همان قیاس که مادرم در واقع برای من مرده است.

من برخلاف مسیحیان و کاتولیک‌ها معتقدم که زنده‌ها مرده‌اند و مرده‌ها زندگی می‌کنند؛ برای من پسری مثل گئورگ که خودش را با یک نارنجک قطعه‌قطعه کرد، زنده‌تر از مادرم است، من پسری که مکمی را در حالتی که نمی‌دانست چکار بکند، روی چمن نزدیک مجسمه آپولون می‌بینم و صدای هربرت کالیک را که فریاد می‌زد «این‌طور نه، این‌طور نه» می‌شنوم، صدای انفجار و چند فریاد را هم می‌شنوم و بعد تفسیر کالیک را که «جای شکرش باقی است که گئورگ یتیم بود». نیم ساعت بعد سر همان میزی که مرا محاکمه می‌کردند، مادرم موقع شام به لئو می‌گوید «تو حتماً حرکتی را که این پسری احمق کرد نخواهی کرد، حتماً»، لئو با سر تأیید می‌کند و پدرم به من نگاه می‌کند، ولی در چشمان پسر ده ساله‌اش اثری از تسلی خاطر نمی‌بیند.



مادرم از سال‌ها قبل «رئیس جمعیت آشتی نژادی» شده است. او به خانه آنه فرانک^۱ می‌رود، و گاهگاهی حتی به امریکا سفر می‌کند و برای کلوب‌های زنان دربارهٔ ندامت جوانان آلمان سخنرانی می‌کند، هنوز هم با همان صدای لطیف و بی‌گناهی که شاید هنگام خداحافظی به هنریته گفته بود «به سلامت دخترم». این صدا را می‌توانم هر لحظه توی تلفن بشنوم، ولی صدای هنریته را هرگز نخواهم شنید. هنریته صدایی کلفت و خنده‌ای زیر داشت. یک‌بار هنگام بازی تنیس راکت از دستش افتاد، او همان‌طور روی زمین تنیس ایستاده بود و در حالتی رؤیایی به آسمان خیره شده بود. بار دیگر در موقع خوردن غذا قاشق از دستش توی بشقاب سوپ افتاد. مادرم به خاطر لک شدن لباس او و رومیزی، شروع به داد و فریاد کرد. هنریته صدای او را نمی‌شنید، و وقتی به خودش آمد فقط قاشق را از توی بشقاب برداشت، آن را با دستمال سفره پاک کرد و به خوردن ادامه داد. هنگامی که برای بار سوم، موقع بازی ورق کنار بخاری دیواری دچار این حالت شد، مادرم حسابی عصبانی شد و فریاد زد «این رؤیاهای لعنتی را بگذار کنار» و هنریته به او خیره شد و به آرامی گفت «چه خبره، من دیگر حوصله بازی ندارم» و ورق‌هایی را که هنوز در دست داشت در آتش بخاری دیواری انداخت. مادرم ورق‌ها را از آتش بیرون آورد و دستش را سوزاند، غیر از یک هفت دل بقیه ورق‌ها نجات پیدا کردند. ما از آن پس هیچ‌گاه بدون اینکه به یاد هنریته بیفتیم نمی‌توانستیم ورق‌بازی کنیم، هرچند مادرم سعی می‌کرد نشان بدهد که طوری نشده است. او به هیچ‌وجه بدجنس نیست، بلکه به طرز غیرقابل تصویری احمق و صرفه‌جوست. اجازه نداد که یک دست ورق نو بخریم و من گمان می‌کنم هنوز هم ورق نیم‌سوخته هفت دل میان ورق‌هاست، و مادرم هنگامی که فال ورق می‌گیرد، وقتی هفت دل توی دستش می‌آید، احساسی نمی‌کند. دلم می‌خواست به هنریته تلفن می‌کردم، ولی روحانیان هنوز وسیلهٔ چنین ارتباطی را پیدا نکرده‌اند. دنبال

۱. Anne Frank (۱۹۲۹ - ۱۹۴۵)، دختر جوان یهودی - آلمانی - هلندی که در اسارتگاه برگن بلزن (Bergen Belsen) نابود شد. یادداشت‌هایش (۱۹۴۲ - ۱۹۴۵) که با بی‌گناهی کودکانه و دردناکیز نوشته شده، او را به یک اسطورهٔ حماسی تبدیل کرده است. م.



شماره تلفن پدر و مادرم که همیشه آن را فراموش می‌کنم، در دفتر تلفن می‌گشتم؛ آلفونس شنیر^۱، دکتر افتخاری، مدیرکل، دکتر افتخاری برایم تازگی داشت. وقتی شماره را می‌گرفتم در خیال به خانه‌مان رفتم، خیابان کوبلنتس را پایین رفتم، وارد بولوار ابرت^۲ شدم، دست چپ به‌طرف رودخانه راین سرازیر گشتم. از اینجا پیاده کمتر از یک ساعت راه است. صدای خدمتکار را شنیدم.

- منزل دکتر شنیر.

گفتم: می‌خواهم با خانم شنیر صحبت کنم.

- شما کی هستید؟

جواب دادم: شنیر، هانس، پسر بطنی همان خانم.

دخترک آب دهانش را قورت داد، لحظه‌ای فکر کرد، و من با فاصله شش کیلومتر سیم حس کردم که مردد است.

راستی بوی او دلچسب بود، فقط بوی صابون و لاک ناخن می‌داد. این‌طور معلوم می‌شد که از وجود من باخبر است ولی دستوری به او نداده‌اند که با من چطور رفتار کند. اما از گوشه و کنار شایعاتی به گوشش خورده است: بزگر خانواده که به سیم آخر زده.

پس از مدتی پرسید: حتم داشته باشم که شوخی نمی‌کنید؟

گفتم: می‌توانید مطمئن باشید، در صورت لزوم حاضرم اطلاعاتی دربارهٔ علائم مخصوص مادرم بدهم؛ یک لکه زیر طرف چپ لب، یک زگیل...

خندید و گفت: کافی است.

بعد تلفن را به اتاق مادرم وصل کرد. ترتیب تلفن ما بسیار بغرنج است. پدرم سه دستگاه تلفن روی میزش دارد. یک تلفن قرمز برای زغال‌سنگ، یک سیاه برای بورس و یکی برای مذاکرات شخصی که به رنگ سفید است. مادرم فقط دو دستگاه دارد. یک دستگاه سیاه برای کمیتهٔ مرکزی «جمعیت آشتی نژادی» و یک دستگاه تلفن سفید برای مذاکرات خصوصی. با وجودی که موجودی حساب

1. Alfons Schnier

2. Ebertallee



بانک مادرم شش رقمی است، صورت حساب‌های تلفن (و طبیعی است مخارج مسافرت به آمستردام و جاهای دیگر) به حساب کمیته مرکزی گذاشته می‌شود. دخترک عوضی وصل کرده بود، مادرم گوشی تلفن سیاه را برداشت و خیلی رسمی جواب داد: کمیته مرکزی جمعیت آشتی نژادی.

زبانم بند آمد. اگر می‌گفت «اینجا خانم شنیر است»، جواب می‌دادم «من هانسم. حالت چطوره مامان؟» به جای آن گفتم: من نماینده سیار کمیته مرکزی بانک‌های یهودی هستم، لطفاً گوشی را به دخترتان بدهید.

خودم وحشت کردم، شنیدم که مادرم جینی زد و بعد آهی کشید که از آن فهمیدم چقدر پیر شده است. گفت: او را هیچ وقت نمی‌توانی فراموش کنی، این طور نیست؟

خودم داشتم به گریه می‌افتادم. آهسته گفتم: مامان، فراموش کنم؟ چرا؟ سکوت کرد و من تنها گریه زن پیری را که برایم وحشتناک است می‌شنیدم. پنج سال است که او را ندیده‌ام، باید حالا بیش از شصت سال داشته باشد. لحظه‌ای واقعاً تصور می‌کردم که می‌تواند میان من و هنریته ارتباط برقرار کند. او همیشه از این صحبت می‌کرد که «شاید با یک سیم با آسمان ارتباط داشته باشد»، با همان لحن خوشمزه‌ای که امروز هرکس از سیم‌هایش صحبت می‌کند؛ یک سیم به حزب، به دانشگاه، به تلویزیون و به وزارت کشور.

دلم می‌خواست صدای هنریته را می‌شنیدم، حتی اگر می‌گفت «هیچی» یا «گه» برایم بی تفاوت بود. وقتی این کلمه آخر را به شنیتس^۱ می‌گفت، مثل «گل» خوش‌آهنگ بود. (شنیتس^۱ یکی از انگل‌هایی بود که هنگام جنگ در خانه ما زندگی می‌کردند، او نویسنده بود و هروقت هنریته دچار آن حالت می‌شد، درباره استعداد عرفانی هنریته داد سخن می‌داد، و هروقت شروع می‌کرد، هنریته فقط می‌گفت «گه».) هنریته می‌توانست چیز دیگری بگوید، مثلاً «من این فولناخ^۲ احمق را یک بار دیگر زدم» یا به فرانسه: «La condition du Monsieur le comte est parfaite»^۳

1. Schnitzler

2. Fohlenach

۳. «وضع آقای کنت نقص ندارد.» م.



او گاهی به من برای نوشتن تکالیف مدرسه‌ام کمک می‌کرد، و ما همیشه از اینکه او تکالیف دیگران را بهتر از مال خودش انجام می‌دهد، می‌خندیدیم. به‌جای آن فقط صدای گریه یک پیرزن را می‌شنیدم، گفتم: حال پایا چگونه. گفت: آخ، پیر شده، پیر و دانا. - لئو، چی؟

جواب داد: آخ، له، او زحمت می‌کشد. زحمت. می‌گویند عالم الهی بزرگی خواهد شد.

گفتم: ای خدای من، لئو و عالم الهی شدن. مادرم گفت: برای ما کاتولیک شدنش خیلی ناراحت‌کننده بود، ولی روح هر جا که دلش بخواهد پرواز می‌کند.

بر صدایش دوباره مسلط شده بود، و من یک لحظه به این فکر افتادم که حال شنیتس‌لر را بپرسم که هنوز در خانه‌مان رفت و آمد داشت. شنیتس‌لر جوان فربه و خوش‌لباسی بود که آن وقت‌ها همیشه از اصالت اروپا و اراده ژرمن‌ها با شیفتگی صحبت می‌کرد. بعدها برای اینکه بدانم چکاره است، یکی از رمان‌هایش را خواندم. اسم این رمان «عشق فرانسوی» بود، ولی خود رمان حتی خسته‌کننده‌تر از اسمش بود. تنها خصیصه کتاب در این بود که قهرمان مردش، یک ستوان اسیر فرانسوی بور و قهرمان زنش، یک دختر آلمانی اهل ناحیه موزل^۱ با موهای سیاه بود. هر بار که هنریته کلمه «گه» را به زبان می‌آورد - گمان می‌کنم دو بار آن را گفت - شنیتس‌لر ناراحت می‌شد و ادعا می‌کرد که یک استعداد عرفانی با میل به ادای کلمات زشت، آن‌هم به‌زور ممکن است نابود شود، (ولی هنریته این کلمه را به‌هیچ‌وجه به‌زور ادا نمی‌کرد، بلکه خیلی ساده می‌گفت) و برای اثبات ادعایش کتاب پنج جلدی گورس^۲ به نام «عرفان مسیحی» را می‌آورد. در رمانش کلمات زشت وجود نداشت، در اینجا «نام‌های شاعرانه فرانسوی شراب، مانند طنین گیلاس‌های بلورینی که عاشق و معشوقش برای جشن و سرور به‌هم می‌زدند،

1. Mosel

2. Görres



خوش‌آهنگ بودند». آخر کار عاشق و معشوق عروسی می‌کنند، این صحنه را شنیتس‌لر به عنوان حق‌ناشناسی نسبت به «اتاق ادبیات رایش» آورده است که ده ماه حق‌نویسندگی را از او سلب کرده بود. امریکایی‌ها با بازوانی باز او را به عنوان همکار نهضت مقاومت پذیرفتند و به کار خدمت به فرهنگ واداشتند و او امروز در بن به این طرف و آن طرف می‌دود و هر جا موقعیتی پیدا کند، حکایت می‌کند که نازی‌ها حق‌نویسندگی را از او گرفته بودند. تعجب در این است که آدم حق‌بازی مثل او حتی برای حفظ موقعیتش احتیاج به توسل به دروغ هم ندارد. درحالی‌که همین شنیتس‌لر بود که مادرم را مجبور کرد مرا به «گروه جوانان» و هنرینه را به «اتحادیه دختران» بفرستد. به مادرم می‌گفت «در این ساعات خطیر، خانم محترم، همه باید دست‌به‌دست هم بدهیم، با هم بایستیم و در رنج هم شریک باشیم». من او را هنوز در حالی می‌بینم که در کنار بخاری دیواری ایستاده است و سیگار برگی از سیگارهای پدرم در دست دارد و می‌گوید «بی‌عدالتی‌هایی که من قربانی آن‌ها شده‌ام، نمی‌توانند خللی در روشن‌بینی‌ام به وجود بیاورند که پیشوا» — صدایش می‌لرزید — «که پیشوا کلید نجات را در دست دارد».

این کلمات را زمانی می‌گفت که تقریباً یک روز و نصفی پس از آن، امریکایی‌ها بن را اشغال کردند.

از مادرم پرسیدم: راستی شنیتس‌لر چکار می‌کند؟

گفت: عالی، اگر او نباشد کار وزارت خارجه لنگ می‌ماند.

همه حرف‌ها را فراموش کرده بود. تعجب در این است که هنوز «یانکی‌های یهودی» خاطراتش را زنده می‌کند. من دیگر از اینکه صحبت‌م را با او آن‌طور شروع کرده بودم پشیمان نبودم.

پرسیدم: پدر بزرگ در چه حال است؟

گفت: عالی، این مرد خلل‌ناپذیر است، همین روزها باید جشن نود سالگی‌اش را بگیرد. برای من یک معماست که چگونه می‌تواند این‌طور سر حال بماند.

گفتم: خیلی ساده است، این آدم‌ها را خاطرات و ناراحتی وجدان عذاب نمی‌دهد.

توی خانه است؟



گفت: نه، برای شش هفته به ایسکیا^۱ رفته.

هر دو سکوت کردیم.

به من گفت: برویم سر علت اصلی تلفنت، شنیده‌ام که وضعیت خوب نیست، در کارت موفقیت نداری.

او صدایش محکم و عادی بود، ولی من هنوز نمی‌توانستم بر صدایم تسلط یابم. گفتم: چطور؟ نکند می‌ترسی که از شما پول بخواهم، ولی ترس نداشته باش مامان. شماها در هر صورت نمی‌دهید. من باید از راه قانونی وارد شوم، چون می‌خواهم به امریکا بروم و به پول احتیاج دارم. آنجا شغلی به من پیشنهاد کرده‌اند. راستی یک یانکی یهودی است که می‌خواهد به من کار بدهد، ولی من کاری خواهم کرد که اختلافات نژادی پیدا نشود.

او دیگر مثل همیشه سر و کاری با گریه نداشت. وقتی گوشی را می‌گذاشتم، شنیدم چیزی درباره «اصول» می‌گفت. راستی او مثل همیشه بوی «هیچ» می‌داد. یکی از «اصول» او عبارت از این است که «یک خانم هیچ بویی را نباید در فضا متصاعد کند». شاید به همین دلیل است که پدرم معشوقه‌ای به این زیبایی دارد که «هیچ بویی متصاعد نمی‌کند»، ولی این‌طور به نظر می‌آید که بوی خوشی می‌دهد.

۱. Ischia، جزیره آتشفشانی در خلیج ناپل، ایتالیا. م.

همه بالش‌هایی که در دسترس بود، پشتم گذاشتم، پای مجروحم را بالا گذاشتم و تلفن را جلوتر کشیدم و در این فکر بودم که به آشپزخانه بروم، در یخچال را باز کنم و بطری کنیاک را بیاورم یا نه.

جمله «عدم موفقیت در کار» به‌خصوص از دهان مادرم طنین زهرآلودی داشت، و او سعی نکرد پیروزی‌اش را مخفی کند. شاید تصور من بچگانه بود که در بن کسی از عدم موفقیت خبر ندارد. وقتی مادرم آن را می‌دانست، پس پدرم هم می‌دانست و لئو هم بی‌خبر نبود و به‌وسیله لئو، تسوپنر باخبر بود و تمام گروه و ماری. برای ماری حتماً این خبر طاقت‌فرساست، حتی بیشتر از آنکه برای شخص خودم ناراحت‌کننده است. اگر عرق‌خوری را کنار بگذارم، دوباره به‌سرعت به سطحی خواهم رسید که تسونرر آن را «بالا‌تر از حد متوسط» می‌نامد، و این کار برای پر کردن بیست و دو سالی که با جوی آب فاصله دارم، کافی خواهد بود. آن چیزی را که تسونرر همیشه تکرار می‌کند، «دامنه پیشه» من است، از هنر که در هر صورت سر رشته ندارد، و آن را با نبوغ کودکانه‌ای نسبت به موفقیتی که کسب می‌کند، می‌سنجد. از کار سر درمی‌آورد، و معتقد است که بیست سال دیگر می‌توانم بالاتر از سطح سی مارک به مسخرگی و ادا درآوردن ادامه بدهم. ماری طور دیگری فکر می‌کند. او حتماً از «سقوط هنری» و نکبتی که گریانم را گرفته ناراحت است، درحالی که خودم احساس دیگری دارم. کسی که با دیگری سر و کار مستقیم ندارد - هیچ‌کس در این دنیا با دیگری سر و کار ندارد - هرچیزی را بهتر یا بدتر از آن کسی که شخصاً دچار



آن است می‌بیند، می‌خواهد خوشبختی باشد یا بدبختی، عشق باشد یا «سقوط هنری». برای من تفاوتی نمی‌کند که در سالن‌های بوگندو نقش دلّکی خوب یا ادا درآری را برای زن‌های کاتولیک خانه‌دار یا پرستاران پروتستان بازی کنم. تنها عیبی که دارد این مجامع مذهبی تصور مسخره‌ای دربارهٔ پولی که به یک دلّک می‌دهند دارند. طبیعی است که رئیس اتحادیه با خودش می‌گوید: «پنجاه مارک پول خوبی است و اگر او بیست بار در ماه آن را بگیرد، می‌تواند به خوبی زندگی کند.» ولی وقتی من صورت حساب لوازم گریمم را به آن‌ها نشان می‌دهم و می‌گویم که من برای تمرین به اتاق بزرگی در هتل احتیاج دارم، آن‌ها شاید تصور کنند که من معشوقه‌ای دارم که به اندازهٔ ملکهٔ سبا برایم خرج می‌تراشد. ولی وقتی برایشان می‌گویم که من تقریباً با تخم‌مرغ پخته، سوپ، کتلت و گوجه‌فرنگی خودم را سیر می‌کنم، بر سینه‌شان صلیب می‌کشند و خیال می‌کنند که من گرسنگی می‌کشم، چون هر روز ظهر یک غذای چرب نمی‌خورم. اگر باز هم به آن‌ها بگویم که اعتیادات شخصی‌ام منحصر به روزنامه‌های عصر، سیگار و بازی منش - ارگره - دیش - نیست^۱ است، شاید مرا حقه‌باز بدانند.

مدت‌هاست که دیگر با کسی دربارهٔ پول و هنر حرف نمی‌زنم. هر وقت که این دو با هم برخورد می‌کنند، یک جای کار لنگ است. هنر را یا گران می‌خرند یا ارزان. در یک سیرک سیار انگلیسی دلّکی را دیدم که کارش بیست برابر، و هنرش ده برابر من ارزش داشت، و روزانه کمتر از ده مارک می‌گرفت؛ اسمش جیمز الیس^۲ بود و نزدیک پنجاه سال داشت، و وقتی او را به شام دعوت کردم - غذا عبارت بود از املت گوشت خوک، سالاد و شیرینی سیب - حالش به هم خورد. او در عرض ده سال گذشته این مقدار غذا را در یک وعده نخورده بود. از وقتی جیمز را دیده‌ام دیگر دربارهٔ پول و هنر با کسی حرف نمی‌زنم.

۱. Mensch-ärger-Dich-nicht. به آلمانی یعنی «آدمی، عصبانی نشو». گونه‌ای بازی با تاس و مهره. چون معادل فارسی ندارد، ما از این پس در متن آن را به صورت کوتاه‌شده «منش» [آدمی] خواهیم نوشت. م.



هرچه پیش آید خوش می‌دانم و منتظر جوی آب هستم. ماری افکار دیگری در سر دارد، او همیشه از رسالت صحبت می‌کند. همه‌چیز رسالت است، حتی تمام کارهایی که من می‌کنم. می‌گویند من آدمی شاد هستم، و با روش خودم پرهیزکار و عقیف و غیره. چیزهایی که در مغز کاتولیک‌ها وجود دارد، وحشتناک است. آن‌ها حتی نمی‌توانند بدون ادا شراب خوب بنوشند، آن‌ها باید به هر قیمتی شده آگاهی پیدا کنند که شراب تا چه اندازه خوب است و چرا. در مورد آگاهی پیدا کردن، دست کمی از مارکسیست‌ها ندارند. وقتی چند ماه پیش به ماری گفتم می‌خواهم یک گیتار بخرم و اشعاری را که خودم خواهم گفت و خودم آهنگ آن را خواهم ساخت با آن بزنم، از جا در رفت و گفت «این کار دون شان توست». و من گفتم «دون شان جوی آب، کانال است». ولی او حرف مرا نفهمید و من از تشریح یک تصویر تنفر دارم یا حرف مرا می‌فهمند یا نمی‌فهمند، من که مفسر نیستم.

ممکن است بگویند قدرتم را از دست داده بودم، بندهای عروسک خیمه‌شب‌بازی پاره شده بود. به عکس، من آن‌ها را محکم در دست داشتم، و خودم را با زانوی زخم‌دار روی صحنه بوخوم می‌دیدم، مست بودم و می‌شنیدم که در سالن همه هم‌دردی بلند شده است، از خودم بدم آمد، مستحق این همه هم‌دردی نبودم، و چند تا سوت را به آن ترجیح می‌دادم، با وجودی که زخمی شده بودم، حتی لنگیدنم هم بیشتر از زخمم بود. می‌خواستم ماری را دوباره به دست بیاورم و به روش خودم شروع به مبارزه کرده بودم. فقط به خاطر آن «کار» که در کتاب‌های ماری «طلب جسمی» خوانده می‌شود.

شبی که به اتاق ماری رفتم که با او همان «کاری» را بکنم که مرد و زن با یکدیگر می‌کنند، بیست و یک سال داشتم و او نوزده ساله بود. ماری را بعد از ظهر همراه تسوپفتر دست در دست و خندان دیده بودم. آن‌ها از «خانه جوانان» می‌آمدند. همین بهانه من بود. او به تسوپفتر تعلق نداشت و این دست در دست انداختن بی‌مزه آن‌ها مرا مریض می‌کرد. تسوپفتر را همه توی شهر می‌شناختند، به‌خصوص به خاطر پدرش که معلم بود و نازی‌ها او را از کار برکنار کرده بودند، و بعد از جنگ می‌خواستند او را رئیس همان مدرسه‌ای که قبلاً معلم بود بکنند، ولی او قبول نکرده بود. حتی پیشنهاد وزارت به او کرده بودند، ولی او عصبانی شده و گفته بود «من معلم هستم، و می‌خواهم دوباره معلم بشوم». او مرد بلندقامت و ساکتی بود، و من او را به‌عنوان معلم کمی خسته‌کننده می‌دیدم. یک‌بار به‌جای معلم زبان آلمانی سر کلاس‌مان آمد و شعری دربارهٔ لیلوفه^۱ زیبا و جوان برایمان خواند.

قضاوت من دربارهٔ مسائل مربوط به مدرسه بی‌ارزش است. از همان ابتدا اشتباه بود که مرا بیشتر از آنکه قانوناً اجباری بود به مدرسه بفرستند، حتی همان دورهٔ اجباری هم زیاد بود. من هیچ‌وقت به این خاطر معلمینم را شماتت نمی‌کردم، بلکه پدر و مادرم را مقصر می‌دانستم. این عقیده که «او باید دیپلمش را بگیرد»، مسئله‌ای است که «کمیته مرکزی آشتی نژادی» باید به آن توجه کند. واقعاً این



یک مسئله نژادی است: دیپلمه، غیردیپلمه، معلم، دبیر، لیسانسه، غیرلیسانسه، هریک از این‌ها یک نژادند. وقتی پدر تسوپنر شعر را برایمان خواند، چند دقیقه صبر کرد و با لبخند پرسید «خوب، کسی نمی‌خواهد چیزی درباره این شعر بگوید؟» من فوری از جایم بلند شدم و گفتم «به نظر من بسیار عالی بود.» تمام کلاس ناگهان زد زیر خنده، ولی پدر تسوپنر نخندید. او لبخند می‌زد، ولی نه از روی تبختر. به نظرم آدم خوبی آمد، ولی کمی خشک. پسرش را خوب نمی‌شناختم، ولی بیشتر از پدرش او را می‌شناختم. روزی وقتی با گروه جوانانش فوتبال بازی می‌کرد، از کنار زمین رد می‌شدم، و وقتی ایستادم و تماشایشان کردم، فریاد زد «نمی‌خواهی با ما بازی کنی؟» من فوراً قبول کردم و به عنوان گوش چپ تیمی که علیه تیم تسوپنر بازی می‌کرد، به بازی مشغول شدم. پس از بازی از من پرسید «نمی‌خواهی همراه ما بیایی؟» گفتم «کجا؟» گفت «به جلسه خانگی مان.» وقتی من گفتم «من کاتولیک نیستم» او خندید و بچه‌های دیگر هم خندیدند. تسوپنر گفت «ما سرود می‌خوانیم و تو هم حتماً سرود خواندن را دوست داری.» گفتم «بله، ولی دو سال در مدرسه شبانه‌روزی بوده‌ام و دیگر دلم از جلسات خانگی به هم می‌خورد.» با وجودی که خندید، دیدم که ناراحت شده است.

گفت «ولی اگر دلت می‌خواهد باز هم برای بازی فوتبال بیا.» چند بار برای بازی رفتم، و با بچه‌های گروه او بستنی خوردیم، ولی او دیگر هیچ وقت مرا به جلسات خانگی دعوت نکرد. می‌دانستم که ماری در همان خانه با گروه خودش جلسه داشتند، ماری را خوب می‌شناختم، اغلب پیش پدرش می‌رفتم. گاهی به زمین ورزش می‌رفتم و بازی دخترها را تماشا می‌کردم، دقیق تر بگوییم: او را تماشا می‌کردم. او هم گاهی وسط بازی برایم دست تکان می‌داد و می‌خندید، من هم دست تکان می‌دادم و می‌خندیدم. ما همدیگر را خوب می‌شناختم. آن موقع من زیاد پیش پدرش می‌رفتم و موقعی که پدرش عقاید هگل و مارکس را برایم توضیح می‌داد، ماری پهلوی ما می‌نشست ولی هیچ وقت توی خانه، پیش پدرش به من لبخند نمی‌زد. وقتی آن روز بعد از ظهر او را با تسوپنر دست در دست دیدم، فکری به سرم زد. من در موقعیت بدی قرار داشتم. در بیست و یک



سالگی هنوز در سیکل اول بودم و مدرسه را ترک گفته بودم. کشیش‌ها که معلم مدرسه بودند، نسبت به من با مهربانی رفتار می‌کردند و حتی جشن خداحافظی برایم ترتیب دادند. توی جشن آبجو و ساندویچ، سیگار و برای آن‌ها که سیگاری نبودند شکلات فراوان بود. من هم برای هم‌شاگردی‌هایم برنامه‌های زیادی اجرا کردم؛ «وعظ کاتولیکی»، «وعظ پروتستانی»، «کارگر با پاکت مزد» و مقدار زیادی مسخرگی و تقلید چاپلین. من حتی می‌توانستم درباره عقیده غلطی که دیپلم را لازمه رستگاری جاودانی می‌داند سخنرانی کنم. شب خوشی بود، ولی اهل خانه عصبانی و ناراحت بودند. مادرم با من بدرفتاری می‌کرد و پدرم توصیه می‌کرد که مرا به یک معدن زغال سنگ بفرستد. پدرم پیوسته از من می‌پرسید که می‌خواهی چکاره بشوی؟ و من می‌گفتم «دلک». او می‌گفت «مقصودت هنرپیشه است؟ خوب، مانعی ندارد، شاید بتوانم تو را به یک مدرسه هنرپیشگی بفرستم». می‌گفتم: «نه، هنرپیشه نه، دلک، مدرسه هم برایم فایده ندارد». می‌پرسید «فایده ندارد؟» می‌گفتم «نه، فایده ندارد، چون فرار می‌کنم». دو ماه وحشتناکی بر من گذشت. قدرت فرار کردن را نداشتم و با هر لقمه‌ای که می‌خوردم مادرم مرا مانند جنایتکاری نگاه می‌کرد، درحالی که سال‌ها هر بیکاره کوچه‌گردی را در خانه نگاه می‌داشت و پرور می‌کرد، ولی آن‌ها «هنرمند و نویسنده» بودند. شنیتس‌لر، این مرتیکه «هنرمند» چاله کن که زیاد هم بیراه نبود، مردی چاق و ساکت و غزل‌سرای کثیفی بود که شش ماه در خانه ما زندگی کرد و یک بیت هم شعر نگفت. وقتی صبح‌ها برای خوردن صبحانه پایین می‌آمد، هر بار مادرم طوری او را نگاه می‌کرد که می‌خواهد آثار کلنجار شبانگاهی او را با خدایان شعر و هنر در قیافه‌اش کشف کند. آن‌طور که مادرم او را نگاه می‌کرد از اخلاق به دور بود. روزی از روزها ناگهان غیث زد و ما بچه‌ها وقتی در اتاقش کوهی از رمان‌های پلیسی خوانده‌شده پیدا کردیم، دچار وحشت شدیم. روی میز تحریرش چند تکه کاغذ بود که روی آن‌ها نوشته بود «هیچ». روی یک تکه از آن‌ها دو بار نوشته بود «هیچ، هیچ». برای چنین مردمی مادرم شخصاً به زیرزمین می‌رفت، و ژامبون



اختصاصی می آورد. گمان می کنم اگر من هم بساط نقاشی فراهم می کردم و روی سطح های بزرگ با قلم مو رنگ ها را می مالیدم، مادرم خودش را با وجود من هماهنگ می کرد. آن وقت می گفت «پسرمان هانس یک هنرمند است، او راه خودش را پیدا خواهد کرد. هنوز مشغول مبارزه است»، ولی حالا یکی از هزاران شاگرد سیکل اول بودم که او فقط درباره اش می دانست که «خوب بلد است ادا در بیاورد». من هم نمی خواستم برای یک ذره غذا، نمونه هایی از قدرتم را به او نشان بدهم. از این رو نیمی از روز را پیش پدر ماری، در کوم^۱ پیر، به سر می بردم، در مغازه کمی به او کمک می کردم و او به من سیگار هدیه می کرد، هرچند که وضع مالی اش چندان خوب نبود. زمانی که من به این صورت در خانه بودم، فقط دو ماه بود، ولی برای من بی نهایت دیر گذشت، حتی از جنگ هم طولانی تر به نظر می آمد. ماری را کمتر می دیدم، او خودش را برای امتحان نهایی دیپلم آماده می کرد و با هم شاگردی هایش درس می خواند. گاهی در کوم پیر مرا غافلگیر می کرد. میان صحبتش می دید که اصلاً به حرف های او گوش نمی دهم و مواظب در آشپزخانه هستم. بعد سرش را تکان می داد و می گفت «او امروز دیرتر می آید» و من سرخ می شدم.

آن روز، روز جمعه بود و می دانستم که در کوم پیر جمعه ها به سینما می رود، ولی نمی دانستم که ماری در خانه است یا اینکه پیش یکی از هم شاگردی هایش درس می خواند. به هیچ چیز فکر نمی کردم، با این حال به همه چیز فکر می کردم، حتی به اینکه آیا او «بعد از آن» می تواند امتحانش را بدهد یا نه، و می دانستم همان طور که بعداً صحت آن تأیید شد که نه تنها نصف شهر بن از این جریان اظهار انزجار می کنند، بلکه به آن اضافه خواهند کرد که: «آن هم قبل از امتحان». من حتی به دخترهای گروه ماری فکر می کردم که برایشان ضربه سنگینی بود. من از حرف هایی که روزی یک هم کلاسی ام در مدرسه شبانه روزی درباره بدن انسان می زد ترس زیادی داشتم و به خصوص مسئله «توانایی» آرامشم را ربوده



بود. آنچه برایم غیرمنتظره بود، این بود که خبری از «طلب جسمی» در کار نبود. همچنین فکر می‌کردم دور از مردانگی است که با کلیدی که پدر ماری به من داده است، در را باز کنم و به اتاق ماری بروم. ولی تنها پنجرهٔ اتاق ماری به طرف خیابانی بود که تا ساعت دو بعد از نیمه‌شب در آن رفت و آمد می‌شد و کوشش برای بالا رفتن از پنجره مرا به ادارهٔ پلیس می‌کشاند. راه دیگری جز استفاده از کلید نداشتیم و می‌بایست همین امروز این «کار» را با ماری می‌کردم. حتی به داروخانه رفتم و چیزی خریدم که در مدرسه می‌گفتند قدرت مردی را زیاد می‌کند. وقتی وارد داروخانه شدم تا بناگوشم سرخ شده بود. خوشبختانه فروشنده مرد بود، ولی من به قدری آهسته اسم دارو را گفتم که او مجبور شد فریاد بکشد و از من بخواهد که بلندتر و واضح‌تر بگویم که چه می‌خواهم. اسمش را گفتم، آن را به من داد، و درحالی که زن صاحب داروخانه سرش را تکان می‌داد و به من نگاه می‌کرد، پولش را دادم و بیرون آمدم. او مرا می‌شناخت، و وقتی فردای آن روز از جریان باخبر می‌شد، حتماً فکر قرص‌هایی را می‌کرد که به من داده بود، ولی این توهم بی‌مورد بود، چون من دو خیابان آن طرف‌تر قوطی را باز کردم و قرص‌ها را توی جوی آب ریختم.

ساعت هفت بعدازظهر که سینما شروع می‌شد، به کوچهٔ گوده‌ناو^۱ رفتم. کلید در دستم بود، ولی در مغازه باز بود، وقتی داخل شدم ماری سرش را توی راهرو کرد و گفت «آهای، کسی آنجاست؟» داد زدم «بله، من هستم». از پله‌ها دوان‌دوان بالا رفتم و وقتی بدون اینکه به او دست بزنم او را به اتاقش کشاندم، با تعجب به من خیره شد. ما با هم زیاد حرف نزدیم فقط یکدیگر را نگاه می‌کردیم و لبخند می‌زدیم، در مورد ماری هم نمی‌دانستم که باید او را تو یا شما خطاب کنم. ماری ربدشامبر خاکستری رنگ و رورفته‌ای به تن داشت که از مادرش به ارث برده بود و موهای سیاهش را با یک تکه نخ پشت‌سرش بسته بود. بعداً وقتی آن را باز کردم دیدم یک تکه از ریسمان ماهیگیری پدرش است.

1. Gudenau gasse



ماری چنان وحشتزده بود که من احتیاجی به حرف زدن نداشتم. خوب می دانست چه می خواهم. گفت «برو»، ولی او این کلمه را خودبه خود گفت، من می دانستم که او باید این حرف را بزند و ما هردو می دانستیم که این حرف هم می تواند جدی باشد و هم خودبه خود ادا شده باشد، ولی همین که او به من «برو» گفت و «بروید» نگفت، برای من کار تمام شده بود. در این کلمه کوچک آن قدر محبت نهفته بود که من فکر می کردم برای یک عمر کافی خواهد بود، داشتم به گریه می افتادم. او این کلمه را طوری گفت که من مطمئن شدم که او می دانست من می آیم. در هر صورت برایش غیرمنتظره نبود. گفتم «نه، نه، نمی روم. کجا بروم؟» ماری سرش را تکان داد. «بیست مارک قرض کنم و به کلن بروم که بعداً با تو عروسی کنم؟» گفت «نه، به کلن نمی خواهد بروی». به صورتش نگاه کردم. دیگر آثاری از ترس در من نبود. من دیگر بچه نبودم، او هم یک زن بود، به جایی که ربدشامبر را روی هم نگاه داشته بود نگاه کردم، به میز و پنجره نگاه کردم، خوشحال بودم که کتاب و کتابچه روی میزش نیست، به جای آن لوازم خیاطی و یک الگو روی میز بود. از پله ها پایین آمدم، در مغازه را بستم و کلید را همان جایی گذاشتم که از پنجاه سال پیش به این طرف می گذارند؛ میان شیشه آب نبات و دفترچه ها. وقتی دوباره بالا آمدم، ماری روی تختش نشسته بود و گریه می کرد. من هم طرف دیگر تخت نشستم، سیگاری آتش زدم و به ماری دادم. او اولین سیگار زندگی اش را می کشید، چنان نابلدانه که هردو به خنده افتادیم. طوری دود را بیرون می داد که لبان غنچه کرده اش لوند به نظر می آمد، و وقتی یکبار اتفاقی دود را از دماغش بیرون داد، به نظرم قابل سرزنش آمد. عاقبت به حرف آمدم و زیاد حرف زدیم. ماری گفت به زن هایی فکر می کند که در کلن این «کار» را برای پول می کنند و فکر می کنند با پول می شود آن را فروخت. ولی به نظر او با پول نمی شود. در نتیجه تمام زن هایی که شوهرانشان با پول این «کار» را می کنند، گناه عمل شوهرانشان را به گردن دارند، و او - ماری - نمی خواهد با این زن ها یکسان باشد. من هم زیاد حرف زدم، گفتم که من تمام آن چیزهایی را که درباره عشق بدنی و عشق های دیگر خوانده ام مزخرف



می‌دانم، من نمی‌توانم آن‌ها را از هم جدا کنم. ماری از من پرسید که آیا او را دوست دارم و زیبا می‌دانمش. گفتم همیشه در فکر او بوده‌ام و تنها دختری است که می‌توانم این «کار» را با او بکنم. حتی وقتی در مدرسه شبانه‌روزی بودم، وقتی به این «کار» فکر می‌کردم تنها او در نظرم مجسم می‌شده است. بالاخره ماری بلند شد و به حمام رفت. من روی تخت ماندم و به سیگار کشیدن ادامه دادم و به قرص‌های لعنتی فکر می‌کردم که توی جوی آب ریخته بودم. دوباره ترس وجودم را فراگرفت. به طرف حمام رفتم، با انگشت به در زدم، ماری لحظه‌ای تردید کرد، و وقتی جواب داد در را باز کردم و داخل شدم. به مجردی که او را دیدم ترسم از میان رفت. درحالی که موهایش را شانه می‌زد و پودر به صورتش می‌مالید، اشک روی گونه‌هایش روان بود. گفتم «چکار می‌کنی؟» جواب داد «خودم را خوشگل می‌کنم». اشک‌ها خطی روی گونه‌هایش به جا می‌گذاشتند، پودر زیادی به صورتش زده بود. ماری گفت «نمی‌خواهی بروی؟» گفتم «نه»، درحالی که روی لبه وان نشسته بودم و فکر می‌کردم که آیا دو ساعت کافی خواهد بود یا نه، او به خودش ادوکلن می‌زد. نیم ساعت از وقت را به هدر داده بودیم، در مدرسه متخصصانی وجود داشتند که می‌دانستند تبدیل یک دختر به یک زن چقدر مشکل است. دائماً به فکر گوتتر^۱ بودم که مجبور شد زیگفرید^۲ را جلو بیندازد، و به جنگ‌هایی که بر سر این کار برپا شد فکر می‌کردم. وقتی در مدرسه افسانه گوتتر و زیگفرید را می‌خواندیم، به معلممان وونی‌بالد^۳ گفتم «در واقع برونهیلد^۴ زن زیگفرید بوده است»، او لبخندی زد و گفت «پسرم، ولی او تنها با کریمهیلد^۵ عروسی کرده بود». من هم عصبانی شدم و ادعا کردم که این کار تحریف است و من آن را مسخره می‌دانم. وونی‌بالد کشیش عصبانی شد، با

۱. Gunther، شخصیت افسانه‌ای در افسانه‌های نیبلونگ (Nibelung) پادشاه بورگوندر (Burgunder).

گونداهار (Gundahar) شخصیت تاریخی در ۲۳۶ م. به دست سربازان هون کشته شد. م.

۲. Siegfried، قهرمان افسانه‌های نیبلونگ که به دست هاگن (Hagen) کشته شد. م.

3. Pater wunibald

۴. Brunhild، در افسانه‌های نیبلونگ، دختری که به یاری زیگفرید به همسری گوتتر درآمد. م.

۵. Krimhild (یا Kriemhild)، خواهر گوتتر، همسر زیگفرید. م.



انگشت روی میز کوبید، شخصیتش را یادآوری کرد و غدغن کرد که دیگر از این نوع اهانت‌ها به او بشود.

بلند شدم و به ماری گفتم «گریه نکن». ماری هم فوری ساکت شد و خط‌هایی را که اشک روی صورتش به جا گذاشته بود با پودر پر کرد. قبل از اینکه به اتاق ماری برویم، در راهرو ایستادیم و خیابان را تماشا کردیم؛ ماه ژانویه بود، خیابان خیس بود و نور روی آسفالت زردرنگ به نظر می‌آمد. تابلوی بالای در مغازه سبزی‌فروشی سبزرنگ بود؛ امیل شمیتس^۱. من شمیتس را می‌شناختم ولی نمی‌دانستم اسم کوچکش امیل است. به نظرم اسم امیل با اسم خانوادگی شمیتس جور در نمی‌آمد. قبل از اینکه وارد اتاق ماری بشویم، لای در را باز کردم و چراغ اتاق را خاموش کردم.

وقتی پدرش به خانه آمد، هنوز خوابمان نبرده بود. تقریباً ساعت یازده بود و ما شنیدیم که چگونه داخل مغازه شد. سیگار برداشت و از پله‌ها بالا آمد. هردوی ما فکر کردیم که باید چیزی دستگیرش بشود، چون حادثه بزرگی اتفاق افتاده بود، ولی او ملتفت چیزی نشد، لحظه‌ای ایستاد، گویا می‌خواست اطمینان حاصل کند که همه چیز سر جای خودش است، بعد از پله‌ها بالا رفت. ما صدای درآوردن کفش‌ها و انداختن آن را به گوشه‌ای می‌شنیدیم و بعد سرفه‌اش را در خواب. من فکر می‌کردم که او چه عکس‌العملی درباره حادثه‌ای که اتفاق افتاده بود، نشان خواهد داد. او دیگر کاتولیک نبود، مدت‌ها بود که از کلیسا خارج شده بود، همیشه در حضور من به «اخلاق جنسی دروغین اجتماع بورژوازی» ناسزا می‌گفت و از حقه‌بازی‌هایی که کشیش‌ها در مسئله زناشویی می‌کنند، سخت عصبانی بود. ولی من مطمئن نبودم که کاری را که با ماری کرده بودم، بدون جنگ و دعوا برگزار کند. به این فکر بودم که بلند شوم، به اتاقش بروم و تمام قضایا را برایش تعریف کنم. ولی بعد به خاطر آمدن من که دیگر بچه نیستم، بیست و یک سال دارم، ماری هم بزرگ شده بود و نوزده سال داشت، از آن گذشته بعضی از اشکال واقع‌گویی مردان، ناراحت‌کننده‌تر از



سکوت است. به علاوه به خاطر آمد که این حادثه آن قدرها هم به پدر ماری ارتباطی نداشت. من که نمی توانستم بعد از ظهر پیش او بروم و بگویم «آقای درکوم، من می خواهم امشب پیش دخترتان بخوابم». از حادثه ای که اتفاق افتاده بود، دیر یا زود خبردار می شد.

ماری از جایش بلند شد، در تاریکی مرا بوسید و ملافه ها را از روی تخت جمع کرد. اتاق کاملاً تاریک بود و از بیرون روشنایی به داخل نمی آمد. پرده های کلفت پنجره را کشیده بودیم. من فکر می کردم که ماری از کجا می داند که باید این کار را بکند. ملافه ها را جمع کند و پنجره را باز کند. دستم را گرفت و از تخت خواب بیرون آورد و به طرف کمده برد که روی آن آفتابه لگن قرار داشت، دستم را در تاریکی به طرف ظرف آب، صابون و لگن برد و خودش با ملافه ها بیرون رفت. خودم را شستم و دوباره دراز کشیدم و تعجب می کردم که این مدت دراز ماری با ملافه های تمیز چکار می کند. خسته بودم و خوشحال از اینکه بدون وحشت می توانم به گونتر لعنتی بیندیشم، ولی از این می ترسیدم که نکند ماری صدمه ای دیده باشد. در مدرسه شبانه روزی بچه ها جزئیات وحشتناکی در این باره شرح می دادند. خوابیدن روی تشک بدون ملافه ناراحت کننده بود، تشک کهنه و ساییده بود و من با یک زیرپیراهنی روی آن می لرزیدم. دوباره به فکر پدر ماری افتادم. همه او را کمونیست می دانستند، ولی وقتی بعد از جنگ می خواست شهردار شود، کمونیست ها نگذاشتند. هر وقت می خواستم نازی ها را با کمونیست ها مقایسه کنم، عصبانی می شد و می گفت «پسرم، فرق می کند که آدم در جنگی که یک کمپانی صابون سازی راه انداخته کشته شود یا به خاطر چیزی بمیرد که بتوان به آن اعتقاد داشت». ولی اینکه واقعاً او چه عقیده ای داشت تا به امروز هم برایم روشن نشده است. وقتی یک روز کینکل در حضور من او را «فرقه ساز نابغه» خطاب کرد، نزدیک بود توی صورت کینکل تف بیندازم. درکوم پیر یکی از مردان نادری بود که احترام مرا به خود جلب می کرد. مردی لاغر و تلخ کام بود و پیرتر از سن واقعی اش نشان می داد و از سیگار کشیدن زیاد دچار تنگی نفس شده بود. تمام مدتی که در اتاق منتظر ماری بودم او سرفه می کرد.



این کار به نظرم بی‌احتیاطی آمد، ولی بعداً ملتفت شدم که خودم سرفه نمی‌کنم. او یک‌بار به من گفت «می‌دانی چرا در خانه‌های اعیانی، مثل خانه شماها، اتاق خدمتکار خانه را نزدیک اتاق پسرهای تکلیف‌شده می‌گذارند؟ بگذار برایت بگویم، این کار روی حسابی قدیمی است که دربارهٔ طبیعت و محبت می‌کنند». دلم می‌خواست پایین می‌آمد و مرا توی تخت ماری می‌دید، ولی نمی‌خواستم بالا بروم و گزارش کار را به او بدهم.

هوا دیگر روشن شده بود. سردم بود و حقارت اتاق ماری مرا رنج می‌داد. خانواده در کوم از مدت‌ها پیش میان مردم به‌عنوان سقوط‌کرده تلقی می‌شد، و علت آن را یک‌دندگی سیاسی پدر ماری می‌دانستند. آن‌ها سابقاً یک چاپخانه کوچک داشتند، یک مؤسسه کوچک نشر کتاب، و یک کتاب‌فروشی، ولی حالا فقط همین دکان کوچک نوشت‌افزارفروشی را داشتند که در آن شکلات و آب‌نبات هم به بچه‌های مدرسه می‌فروختند. پدرم روزی به من گفت «زندگی در کوم بهترین مثال است که چگونه یک‌دندگی سیاسی آدم را بدبخت می‌کند. درحالی که در کوم به‌عنوان آدمی که در دوران نازی تحت تعقیب قرار گرفته بود، بعد از جنگ بهترین موقعیت را داشت که به او امتیاز روزنامه بدهند». تعجب در این است که من به‌هیچ‌رو در کوم پیر را یک‌دنده نمی‌دیدم، ولی شاید پدرم یک‌دندگی سیاسی را با ثبات عقیده اشتباه می‌کرد. پدر ماری حتی کتاب دعا نمی‌فروخت، درحالی که نزدیک اعیاد مذهبی می‌توانست از این راه پول زیادی به چنگ بیاورد.

وقتی اتاق ماری روشن شد، دیدم که چقدر آن‌ها فقیر بودند، او فقط سه تا لباس در گنجه داشت؛ پیراهن سبز سیر که به نظرم می‌آمد از صد سال قبل آن را به تن ماری دیده‌ام، یک پیراهن زردرنگ که تقریباً غیرقابل استفاده بود، و کت و دامن عجیبی به رنگ آبی سیر که همیشه موقع مراسم مذهبی به تن می‌کرد. غیر از آن یک پالتوی سبزرنگ و سه جفت کفش توی گنجه بود. یک لحظه به این فکر افتادم که کشوهای کمد را باز کنم و لباس‌های زیر ماری را تماشا کنم، ولی این کار را نکردم. گمان می‌کنم حتی اگر زمانی زن بگیرم، نتوانم لباس‌های زیر او را نگاه کنم. مدتی بود که دیگر پدر ماری سرفه نمی‌کرد.



وقتی ماری از حمام بیرون آمد، حدود ساعت شش صبح بود. خوشحال بودم «کاری» را که همیشه می‌خواستم با او بکنم، کرده بودم. او را بوسیدم و از تبسمش احساس خوشبختی نمودم. دست‌های او را روی گردنم حس کردم، دست‌هایش مثل یخ سرد بود. زیر لب پرسیدم «چکار می‌کردی؟» گفت «چکار می‌خواستی بکنم، ما فقط دو دست ملافه داریم، یکی همیشه روی تخت است و یکی هم کثیف. مجبور بودم آن‌ها را تمیز کنم». او را روی تخت کشیدم و دست‌های سردش را زیر بغلم گذاشتم. ماری گفت «زیر بغلت گرمی مطبوعی دارد، مثل آشیانهٔ پرندگان نرم و گرم است. می‌توانستم بگذارم ملافه‌ها را خانم هوبر^۱ بشوید، او همیشه رخت‌های ما را می‌شوید ولی اگر برای او می‌گذاشتم تمام شهر از کاری که ما کرده‌ایم باخبر می‌شد. اول می‌خواستم آن‌ها را دور بیندازم ولی بعد دیدم حیف است». پرسیدم «آب گرم نداشتی؟» جواب داد «نه، آبگرمکن مدت‌هاست که خراب است». بعد ناگهان زیر گریه زد. گفتم «حالا چرا گریه می‌کنی؟» گفت «خدای من، تو می‌دانی که من کاتولیک هستم...» و من گفتم هر دختر دیگری، چه پروتستان چه لامذهب در چنین موقعی شاید گریه بکند و من حتی می‌دانم چرا، او منتظر به دهانم خیره شد و من گفتم «برای اینکه واقعاً چیزی به نام معصومیت وجود دارد». او به گریه‌اش ادامه داد و من نپرسیدم چرا گریه می‌کند. من خودم می‌دانستم چرا، او از مدت‌ها قبل سردستهٔ گروه دختران بود و با آن‌ها به مراسم مذهبی می‌رفت و حتماً دربارهٔ مریم باکره برای آن‌ها صحبت کرده بود، و حالا خودش را دروغگو و خیانت‌کار می‌دانست. من می‌دانستم که برایش چقدر مشکل است. واقعاً مشکل بود، ولی من بیش از این نمی‌توانستم منتظر بمانم. گفتم «من با دخترها صحبت می‌کنم». یکه خورد و گفت «چی! با کی؟» گفتم «با دخترهای گروهت. می‌دانم در وضع دردناکی قرار داری، ولی اگر لازم باشد می‌توانی بگویی که من به‌زور این کار را کرده‌ام». خندید و گفت «نه، این کار مسخره است، چی می‌خواهی به دخترها بگویی؟» گفتم «حرفی نمی‌زنم، فقط برایشان ادا و تقلید این و آن را درمی‌آورم، آن وقت



آن‌ها خودشان خواهند گفت آهان، پس این آن شنیر است که با ماری آن کار را کرده؟ این کار بهتر از این است که مردم همین‌طور پشت‌سرمان حرف بزنند. کمی فکر کرد، دوباره خندید و آهسته گفت «تو زیاد هم نادان نیستی». بعد دوباره به گریه افتاد و گفت «من دیگر نمی‌توانم از خانه بیرون بروم». پرسیدم «چرا؟» ولی او فقط گریه کرد و سرش را تکان داد.

دست‌هایش زیر بغلم گرم شده بود، و به همان نسبت که دست‌هایش گرم می‌شد، من خواب‌آلوده‌تر می‌شدم. به‌زودی دست‌های او بودند که مرا گرم می‌کردند و وقتی از من پرسید که آیا او را دوست می‌دارم و زیبا می‌دانمش، گفتم واضح است. ولی او عقیده داشت که چیزهای واضح را هم با میل می‌شنود و من زیر لب خواب‌آلود گفتم بله، بله، او را زیبا می‌دانم و عاشق او هستم.

وقتی ماری خودش را می‌شست و لباس می‌پوشید، بیدار شدم. او خجالت نمی‌کشید و برای من لباس پوشیدن او جلوی رویم طبیعی بود. حالا فقر آن‌ها را آشکارتر می‌شد دید. وقتی دکمه‌هایش را می‌بست به این فکر بودم که وقتی پول داشته باشم چه چیزهای قشنگی برای ماری می‌خرم. من بارها پشت ویتترین مغازه‌ها ایستاده بودم و دامن‌ها، پولورها، کیف‌ها و کفش‌ها را تماشا کرده بودم و هر بار فکر می‌کردم که هریک از آن‌ها چقدر به ماری می‌آمدند. ولی پدر ماری عقاید به‌خصوصی درباره پول داشت و من جرئت نمی‌کردم چیزی برای ماری بخرم. پدر ماری روزی به من گفت «فقر چیز بدی است، ولی بدتر از آن وضعی است که اکثریت مردم دارند، آن قدر دارند که زندگیشان یک طوری می‌گذرد». گفتم «ثروتمند بودن چطور است؟» و از شرم سرخ شدم. او مرا برانداز کرد. او هم سرخ شد و گفت «پسرم، اگر فکر کردن را کنار نگذاری، عاقبت خوشی نخواهی داشت. اگر من جرئت و ایمان داشتم که در این دنیا می‌توان کاری از پیش برد، می‌دانی چکار می‌کردم؟» گفتم «نه». دوباره سرخ شد و گفت «تشکیلاتی درست می‌کردم که از بچه‌های ثروتمند سرپرستی کند. مغزهای علیل و نادان همیشه اصطلاح غیراجتماعی را برای مردم فقیر به کار می‌برند».

هنگامی که ماری لباس می‌پوشید و من او را تماشا می‌کردم، خیلی چیزها در



مغزم می‌لولید. برای من خوشحال‌کننده و درعین حال ناراحت‌کننده بود که بدن ماری برای خودش تا این حد عادی و طبیعی است. بعدها، وقتی ما با هم از یک هتل به هتل دیگر کوچ می‌کردیم همیشه صبح‌ها توی رختخواب می‌ماندم و لباس پوشیدن ماری را تماشا می‌کردم، و اگر حمام طوری قرار گرفته بود که از روی تخت نمی‌توانستم او را ببینم، توی وان دراز می‌کشیدم و او را تماشا می‌کردم. اما آن روز صبح دلم می‌خواست توی رختخواب می‌ماندم و لباس پوشیدن ماری هیچ‌وقت تمام نمی‌شد. ماری گردن و بازو و سینه‌هایش را شست و دندان‌هایش را مسواک زد. من همیشه از شستشوی صبح سر باز می‌زدم و مسواک زدن دندان‌ها هنوز هم برایم وحشتناک است. ترجیح می‌دهم که توی وان بروم، ولی همیشه با علاقه شستشو کردن ماری را تماشا می‌کردم، او بسیار تمیز بود و برایش این کار طبیعی جلوه می‌کرد، حتی حرکات کوچکی که برای پیچاندن در خمیردندان می‌کرد. به لئو هم فکر می‌کردم، او پرهیزکار، با وجدان و دقیق بود و همیشه تکرار می‌کرد که به من ایمان دارد. او هم در آستانه امتحان نهایی دیپلم بود، و از اینکه در نوزده سالگی دیپلم می‌گرفت و من هنوز در سن بیست و یک سالگی در سیکل اول بودم و از تحریف مغرضانه افسانه‌های نیلونگ رنج می‌بردم، به نحوی احساس شرمساری می‌کرد. جوانان کاتولیک و پروتستان جلساتی داشتند که درباره دموکراسی و همچنین انعطاف مذهبی بحث می‌کردند. لئو، ماری را از این جلسات می‌شناخت. من و لئو دیگر پدر و مادر خود را فقط به چشم زن و شوهری که سرپرست خانواده بودند، نگاه می‌کردیم. آگاهی از اینکه پدرمان معشوقه‌ای دارد، برای لئو ضربه وحشتناکی بود. برای من هم همین‌طور. ولی نه از نظر اخلاقی، من می‌توانستم بفهمم که شوهر زنی مثل مادرم بودن کار آسانی نیست، زنی که مهربانی‌ای، مهربانی دروغین بود. او بعضی از حروف را خیلی کم به زبان می‌آورد. یکی از آن‌ها حرف «و» بود و از همین رو لئو را «له» صدا می‌کرد. جمله «سلیقه‌ها مختلف است»، جمله مورد علاقه‌اش بود و آن را زیاد به کار می‌برد و در درجه دوم این جمله را: «از نظر اصول حق با من است، ولی حاضرم درباره بعضی از مسائل نظریات دیگران را



بشنوم». برای من این واقعیت که پدرم معشوقه دارد، بیشتر از این جهت ضربه‌ای تلقی می‌شد که به نظر من به او نمی‌آمد که معشوقه داشته باشد. او نه احساساتی و شهوتران بود و نه قدرت زیاد جسمی داشت. نمی‌خواستم قبول کنم که این زن برایش نوعی پرستار بود (که آن وقت دیگر اصطلاح پراحساس «معشوقه» مورد نداشت)، آن وقت تنها چیز غیرعادی‌اش این بود که به او نمی‌آمد. در واقع این زن، زنی دوست‌داشتنی و زیبا بود که شغلش آوازخوانی بود، ولی زیاد باهوش نبود. پدرم حتی سعی نمی‌کرد از نظر شغلی کمکی به او بکند و قراردادهای و کنسرت‌های اضافی برایش دست و پا کند. این کار را خلاف اصول می‌دانست. برای من تمام جریان غیرقابل فهم، و برای لئو دردناک بود. این حرکت پدرم به آرمان‌های لئو ضربه زده بود و مادرم می‌گفت «له، دچار بحران روحی شده است». و وقتی لئو در یک درس نمره پنج گرفت، مادرم می‌خواست او را پیش روان‌شناس ببرد. ولی من برای لئو درباره روابط زن و مرد و کارهایی که با یکدیگر می‌کنند تا آنجا که اطلاعاتم اجازه می‌داد، توضیح کافی دادم و به او در کار مدرسه‌اش کمک کردم تا توانست دوباره نمره‌های سه و دو بگیرد، و بعد مادرم دیگر مشاوری با روان‌شناس را لازم ندانست.

ماری لباس سبز تیره‌رنگش را پوشید و با وجودی که موقع بستن زیپ لباس دچار اشکال شد، به کمکش نرفتم، برای من تماشای حرکات دست ماری روی پشتش لذت‌بخش بود، پوست سفید، موهای سیاه و لباس سبز تیره، من خوشحال بودم که او عصبانی نمی‌شود، عاقبت به طرف تخت آمد، نیم‌خیز شدم و زیپش را بالا کشیدم. از ماری پرسیدم چرا به این زودی بلند می‌شوی، گفت پدرش تازه سحر به خواب عمیق فرومی‌رود و تا ساعت نه در رختخواب می‌ماند، او باید روزنامه‌ها را از جلوی در بردارد و توی دکان بیاورد، و بعضی مواقع بچه‌های مدرسه قبل از مراسم مذهبی برای خرید کتابچه، مداد و آبنبات می‌آیند. «از آن گذشته، بهتر است قبل از ساعت هفت و نیم از خانه بیرون بروی، من قهوه درست می‌کنم و تو پنج دقیقه دیگر آهسته بیا پایین توی آشپزخانه.» وقتی ماری برایم قهوه می‌ریخت و کره را روی نان می‌مالید، خودم را زن‌دار



حس می‌کردم. ماری سرش را تکان داد و گفت «دست و صورت نشسته، سر شانه‌نزده، همیشه همین‌طور سر میز صبحانه می‌روی؟» و من گفتم «بله، حتی در مدرسه شبانه‌روزی هم نتوانستند مرا عادت بدهند که صبح‌ها دست و رویم را بشویم». پرسید «پس چکار می‌کنی؟ یک جویری باید خودت را تر و تازه کنی؟» گفتم «با ادوکلن خودم را تمیز می‌کنم». ماری گفت «ادوکلن خیلی گران است» و صورتش فوراً سرخ شد. گفتم «بله، آقای که نماینده کل فروش آن است همیشه برایم شیشه‌های بزرگ هدیه می‌آورد».

از خجالت دور و برم را نگاه کردم. این آشپزخانه را خوب می‌شناختم، کوچک و تاریک بود، و در حقیقت پستوی دکان بود. در یک گوشه اجاق کوچک قرار داشت که ماری مانند زنان خانه‌دار آن را همیشه روشن نگاه می‌داشت. به این ترتیب که شب بریکت^۱ را در روزنامه تر می‌پیچید، و صبح با سیخ زدن به آن و کمی چوب خشک، شعله‌ورش می‌کرد. من از بوی بریکت خاکسترشده که صبح‌ها توی شهر می‌پیچید و آن روز صبح توی این آشپزخانه محقر پیچیده بود، نفرت دارم. آشپزخانه به‌قدری تنگ بود که هر وقت ماری می‌خواست ظرف قهوه را از روی اجاق بردارد مجبور می‌شد صندلی را به کنار بزند، شاید مادر بزرگ و مادرش هم عیناً همین کار را می‌کرده‌اند. آن روز صبح این آشپزخانه‌ای که آن را خوب می‌شناختم، برای اولین بار به نظرم عادی آمد، شاید به این جهت که برای اولین بار در زندگی‌ام می‌دیدم که عادی بودن یعنی چه؛ مجبور بودن به انجام کارهایی که میل انسان در آن نقشی ندارد. دلم نمی‌خواست این خانه تنگ را ترک کنم و خارج از آن وظایفی را به عهده بگیرم، وظیفه‌ای که کاری که با ماری کرده بودم به عهده‌ام می‌گذاشت؛ در مقابل دخترها، در مقابل لئو و حتی مادر و پدرم هم یک‌جویری از آن باخبر می‌شدند. دلم می‌خواست همان‌جا می‌ماندم و تا آخر عمرم کتابچه و آب‌نبات می‌فروختم. شب‌ها با ماری آن بالا توی تخت‌خواب می‌خوابیدم، همان‌طور که ساعت‌های آخر را خوابیده بودم، دست‌های ماری زیر بغلم. من این عادی بودن را وحشتناک و عالی می‌دانستم، با

۱. Brikett، از واژه فرانسوی briquette، خشت زغال‌سنگی، م.



قهوه جوش و نان و پیش‌بند آبی و سفید رنگ و رورفته ماری روی پیراهن سبزش. به نظرم آمد که تنها وجود زنان عادی مانند بدنشان چیزی بدیهی است، مغرور بودم که ماری زن من است و حس می‌کردم رشد کافی برای رفتاری را که پس از این باید داشته باشم، ندارم. بلند شدم و به طرف دیگر میز رفتم، ماری را بغل گرفتم و گفتم «یادت هست چطور بلند شدی و ملافه‌ها را شستی؟» با سر اشاره کرد و گفت «تو هم فراموش نکن که چطور دست‌های مرا زیر بغلت گرم کردی. حالا دیگر باید بروی، ساعت نزدیک هفت و نیم است و سر و کله بچه‌ها یواش یواش پیدا می‌شود».

بسته‌های روزنامه را به داخل آوردیم و باز کردیم. شمیتس با اتومبیل از راه رسید. از میدان سبزی آورده بود. من خودم را به کناری کشیدم که مرا نبیند، ولی مرا دید. چشم همسایه از چشم شیطان هم تیزتر است. توی دکان ایستاده بودم و به روزنامه‌های صبح که مردها دیوانه آن هستند خیره شده بودم. من روزنامه را یا شب‌ها یا توی وان دوست دارم بخوانم. در وان حمام جدی‌ترین روزنامه‌های صبح مانند روزنامه‌های عصر برایم غیر جدی می‌شود. آن روز صبح تیتز درشت روزنامه‌ها جمله‌ای بود که اشتراوس^۱ گفته بود: «با قاطعیت محض!» شاید بهتر باشد که نوشتن سرمقاله یا عنوان روزنامه را به یک ماشین خودکار واگذار کنند، زیرا برای جولان مغزهای معیوب باید حدی وجود داشته باشد. دستگیره در به گردش درآمد و یک دختر بچه تمیز هشت نه ساله، با موهای سیاه و لپ‌های گل‌انداخته، کتاب دعا زیر بغل وارد دکان شد. دخترک گفت «یک گروشن^۲ آب‌نبات». من نمی‌دانستم یک گروشن چقدر آب‌نبات می‌شود. در شیشه را باز کردم، بیست عدد آب‌نبات توی یک پاکت ریختم، برای اولین بار از انگشتان کثیفم که با شمردن آب‌نبات کثیف‌تر شده بودند، خجالت کشیدم. دخترک وقتی دید بیست عدد آب‌نبات توی پاکت می‌ریزم، با تعجب به من خیره شد، ولی من

۱. Franz-Josef Strauss (۱۹۱۵) وزیر دفاع آلمان فدرال به هنگام نوشتن این داستان. م.

۲. Groschen، در آلمان؛ سکه ده پفنیگی [در اتریش: یک صدم شیلینگ، واحد پول آن کشور]. م.



گفتم «درست است، برو». پول را از روی پیشخوان برداشتم و توی دخل انداختم. وقتی ماری آمد و من پول را به او نشان دادم، خندید و گفت «حالا دیگر باید بروی». گفتم «برای چی؟ نمی‌توانم صبر کنم تا پدرت پایین بیاید؟» گفت «نه، وقتی او ساعت نه پایین می‌آید تو باید دوباره اینجا باشی، ولی حالا برو و قبل از اینکه برادرت لثو از جای دیگر خبردار شود، خودت جریان را به او بگو». گفتم «حق با توست، تو مگر نباید...» دوباره سرخ شدم. «تو مگر نباید به مدرسه بروی؟» گفت «امروز نمی‌روم. دیگر نمی‌روم. زودتر برگرد». ترک کردن ماری برایم مشکل بود، مرا تا در دکان آورد و بیرون در به طوری که شمیتس و زنش ما را می‌دیدند، مرا بوسید. آن‌ها مثل یک ماهی که ناگهان می‌فهمد مدتی است قلاب ماهیگیری را قورت داده، مات و مبهوت شدند.

بدون اینکه اطرافم را نگاه کنم، دور شدم. سردم بود، یقه کتم را بالا زدم، سیگاری روشن کردم و از میان میدان گذشتم و وارد خیابان فرانسیکانر^۱ شدم، و نزدیک خیابان کوبلنتسر^۲ روی رکاب اتوبوسی که در حال حرکت بود، پریدم. زنک بلیت‌فروش در را برایم باز کرد، و وقتی می‌خواستم پول به او بدهم، با انگشت درحالی که سرش را تکان می‌داد، به سیگارم اشاره کرد. سیگارم را خاموش کردم و باقیمانده آن را توی جیب کتم گذاشتم و از وسط اتوبوس به طرف جلو رفتم. همان وسط ایستادم، به خیابان کوبلنتسر خیره شده بودم و به ماری فکر می‌کردم. چیزی در قیافه‌ام مردی را که پهلویم ایستاده بود عصبانی می‌کرد. او حتی روزنامه‌اش را توی جیبش گذاشت و از خیر «با قاطعیت محض!» اشتراوس گذشت. عینکش را روی بینی‌اش پایین آورد و درحالی که به من نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد زیر لب گفت «باور نکردنی است». زنی که پشت سر او نشسته بود - نزدیک بود پایم به کیسه پر از هویچی که روی زمین گذاشته بود بخورد - حرف او را با حرکت سر تأیید کرد، سرش را تکان داد و

1. Franziskaner strasse

2. Koblenzer strasse



لب‌هایش را بدون اینکه صدایی از آن‌ها بیرون بیاید به حرکت درآورد. من حتی استثنائاً آن روز سرم را با شانهٔ ماری جلوی آینه شانه کرده بودم، کت خاکستری تمیز و معمولی‌ای به تن داشتم و رشد موهای صورتم به حدی نبود که یک روز نتراشیدن آن قیافه‌ام را «پاورنکردنی» بکند، قدم نه بلند است، نه کوتاه و بینی‌ام آن قدر بزرگ نیست که در گذرنامه‌ام به عنوان علامت مخصوص ثبت کرده باشند. توی گذرنامه نوشته است: علائم مخصوص ندارد. نه کثیف بودم و نه مست. باین حال زنی که کیسهٔ هویج پهلویش بود بیشتر از مرد عینکی عصبانی شده بود. مردک عاقبت پس از سر تکان دادن آخری، عینکش را روی چشمش گذاشت و خودش را دوباره با «قاطعیت» اشتراوس مشغول کرد. ولی زنک دست‌بردار نبود، همین‌طور بدون ادای کلمه‌ای لبانش نفرین می‌کردند، و برای اینکه مسافران دیگر را از کلماتی که لبانش ادا نمی‌کردند آگاه کند، سرش را با عصبانیت حرکت می‌داد. من تا به امروز هم نمی‌دانم که یهودی‌ها چه شکلی هستند، و گرنه می‌گفتم که مرا یهودی حساب کرده‌اند. حدسم بیشتر بر این است که نگاهم برای آن‌ها غیرعادی بود، نگاهی که وقتی اتوبوس در حرکت بود، به خیابان کوبلنتسر افکنده بودم و به ماری فکر می‌کردم. این دشمنی خاموش مرا عصبانی می‌کرد. یک ایستگاه زودتر پیاده شدم، از بولوار ابرت گذشتم و به طرف رودخانهٔ راین سرازیر شدم.

تنهٔ درختان آلس پارک سیاه و خیس بودند، زمین تنیس غلتک‌خورده و سرخ بود و سوت کشتی‌هایی را که روی راین بار می‌برند، می‌شنیدم. وقتی وارد راهرو شدم صدای آنا^۱ را که در آشپزخانه آهسته ناسزاگویی می‌کرد، می‌شنیدم. ولی فقط چند کلمه از آن را که دائماً تکرار می‌کرد: «عاقبت خوشی نخواهد داشت، نه». از نزدیک در آشپزخانه به آنا گفتم «آنا، من صبحانه نمی‌خواهم». به سرعت دور شدم و در اتاق نشیمن ایستادم. تابه‌حال مبل‌های اتاق و گلدان‌ها و بوفه‌ها تا این حد به نظرم تیره نیامده بودند. در اتاق پهلویی لئو مشغول نواختن یک مازورکا از شوپن بود. لئو آن موقع تصمیم داشت موسیقی بخواند، و ساعت پنج و نیم صبح بلند می‌شد که قبل



از رفتن به مدرسه تمرین کند. موسیقی‌ای که لئو می‌نواخت چنان مرا مسحور کرد که فراموش کردم چه وقت روز است و که می‌نوازد. لئو و شوپن با هم جور نمی‌آمدند، ولی به قدری خوب می‌نواخت که آن را فراموش کردم. از آهنگ‌سازان قدیمی‌تر بیش از همه شوپن و شوبرت را دوست می‌دارم. می‌دانم که وقتی معلم موزیکمان موتسارت را آسمانی، بتهوون را عالی، گلوک^۱ را بی‌نظیر و باخ را با عظمت می‌نامید، حق با او بود. موزیک باخ هنوز برای من مثل یک کتاب سی جلدی متحجر است که مرا به حیرت می‌اندازد. ولی شوپن و شوبرت مثل خود من متعلق به همین زمین خاکی هستند. به آهنگ‌های آن‌ها با علاقه‌تر از هر آهنگی گوش می‌دهم. توی پارک، به طرف راین، صفحه‌های نشانه‌گیری پدربزرگم را لغزان می‌دیدم، فورمان^۲ مأمور شده بود آن‌ها را روغن مالی کند. پدربزرگم گاه‌به‌گاه عده‌ای از دوستانش را جمع می‌کند. آن وقت پانزده اتومبیل بزرگ در میدان جلوی خانه می‌ایستند و پانزده راننده لرزان از سرما، میان شمشادها و درخت‌ها سرگردان می‌شوند یا دسته‌دسته روی نیمکت‌های سنگی به بازی اسکات مشغول می‌گردند، و هنگامی که یکی از «پیرجوان‌ها» تیری به هدف می‌زند، فوراً صدای باز شدن در یک بطری شامپانی به گوش می‌رسد. گاهی پدربزرگ مرا صدا می‌زند و من برای «پیرجوان‌ها» مسخرگی می‌کردم، تقلید آدنواثر یا ارهارد را - که بسیار آسان و بچگانه است - درمی‌آوردم یا یکی از برنامه‌های کوچکم را به نام «مدیرکل در سالن غذاخوری قطار» اجرا می‌کردم، و هر چقدر من تعمداً مدیرکل را خبیث‌تر جلوه می‌دادم، آن‌ها بیشتر می‌خندیدند و به قول خودشان «تفریح لذت‌بخش» می‌کردند، و وقتی من با یک جعبه خالی فشنگ یا یک سینی دور می‌گشتم، اغلب آن‌ها چند اسکناس قربانی می‌کردند. با این پیرخرفتهای مضحک می‌توانستم خوب کنار بیایم. من کاری با آن‌ها نداشتم، با ماندارین^۳ های چینی می‌توانستم به همان خوبی کنار بیایم. بعضی از آن‌ها کلمات بزرگی برای تفسیر برنامه‌های من پیدا می‌کردند،

۱. Christoph Willibald, [Ritter] von Gluck (۱۷۱۴ - ۱۷۸۷)، آهنگ‌ساز آلمانی، م.

2. Fuhrmann

۳. Mandarin، مأمور عالی‌رتبه چینی [پرتغالی: Mandarin، مالزیایی (از هندوستانی): Mantri به معنای

«مشاور»، ریشه سانسکریت: Mamtra، «اندرز»]. م.



یکی می گفت «باعظمت»، دیگری «عالی» و عده‌ای از آن‌ها حتی بیش از یک کلمه می گفتند «پسرک با استعداد است» یا «قدرت واقعی‌اش بعدها ظهور خواهد کرد». وقتی به موزیک شوپن گوش می‌دادم، برای اولین بار به این فکر افتادم که دنبال کار بگردم تا کمی پول در بیاورم. می‌توانستم از پدر بزرگ خواهش کنم که برنامه‌های تفریحی جلسات سهام‌داران را انحصاراً در اختیار من بگذارد یا برای جلسات هیئت‌مدیره استخدامم کند. در آن موقع حتی برنامه‌ای به نام «جلسه هیئت‌مدیره» یاد گرفته بودم.

با آمدن لئو به اتاق، شوپن قطع شد. لئو بسیار بلندقد است و بزرگ، با عینک بدون دوره‌اش مانند یک اسقف یا یک ژروئیت سوئدی به نظر می‌آید. تیزی خط اتوی شلوار تیره‌رنگش آخرین اثر موسیقی شوپن را نابود کرد، پولور سفیدش روی شلوار اتوزده و یقه پیراهن قرمزش که روی پولور سفید دیده می‌شد، تأثیر ناراحت‌کننده‌ای داشت. دیدن چنین صحنه‌ای - وقتی کسی می‌خواهد به عمد خودش را آزاد و غیرجدی نشان بدهد - مالیخولیای مرا تشدید می‌کند، همچنین اسم‌های پرطمطراقی مثل اتل‌برت^۱ یا گرن‌ترود^۲. همین‌طور مثل همیشه دیدم که لئو بدون اینکه مثل هنریت باشد، چقدر به هنریت شباهت دارد؛ بینی سربالا، چشم‌های آبی و موهایش شبیه هنریت است، ولی دهان و تمام آن چیزهایی که در صورت هنریت زیبا و متحرک بود، در صورت لئو خشک و ترحم‌آور است. از قیافه‌اش نمی‌توان فهمید که او بهترین ورزشکار کلاستان است، بلکه بیشتر به جوانکی شباهت دارد که از ورزش معافش کرده‌اند، ولی او نیم دوجین گواهینامه ورزشی بالای تختش آویزان کرده است. با عجله به طرفم آمد و در چند قدمی‌ام ایستاد، درحالی که نمی‌دانست با دست‌هایش چکار کند، گفت: هانس، چه خبر شده؟

مانند کسی که بخواهد دیگران را متوجه لکه‌ای کند، در چشمانم و کمی پایین‌تر

۱. Ethelbert، از نام‌های خالص آلمانی. Ethel در آلمانی و انگلیسی قدیم به معنای «شریف»، «نوبل» و Bert به معنای «درخشان» است. م.

۲. Gerentrud، از نام‌های خاص آلمانی، شکلی دیگر از Gertrude [قدرت نیزه]. م.



از آن خیره شدم بود، و من متوجه شدم که گریه کرده‌ام. وقتی شوپن یا شوهرت می‌شنیدم، همیشه به گریه می‌افتادم. با انگشت دست راستم اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: نمی‌دانستم به این خوبی شوپن می‌زنی. یک‌بار دیگر مازورکا را بزن. گفت: نمی‌توانم. باید به مدرسه بروم، زنگ اول سؤالات آلمانی امتحان نهایی دیپلم را می‌دهند.

گفتم: با اتومبیل مادر تو را به مدرسه می‌برم.

لئو گفت: نمی‌خواهم سوار آن ماشین بشوم، تو می‌دانی که از آن تنفر دارم. مادر آن موقع یک اتومبیل شکاری از یکی از دوستانش به قیمت بسیار مناسب خریده بود، و لئو از کارهایی که بوی خودنمایی می‌داد خوشش نمی‌آمد. فقط یک راه برای عصبانی کردن او وجود داشت، هر وقت کسی از او به خاطر پدر و مادر پولدارش تمجید و تحسین می‌کرد، سرخ می‌شد و می‌خواست هرچه را دور و برش می‌بیند خرد و نابود کند.

گفتم: امروز و رای هر روز است، پشت پیانو بنشین و بزن. نمی‌خواهی بدانی دیشب من کجا بودم؟

سرخ شد، به زمین خیره شد و گفت: نه، نمی‌خواهم بدانم.

گفتم: من پیش یک دختر بودم، پیش یک زن، زن خودم.

بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: عجب! کی عروسی کرده‌اید؟

هنوز هم نمی‌دانست با دست‌هایش چکار کند، می‌خواست همان‌طور که سرش پایین بود از پهلوی من بگذرد. من بازوهایم را محکم گرفتم.

گفتم: ماری در کوم است.

خودش را از دستم رها کرد، یک قدم به عقب رفت و گفت: خدای من، نه.

با غضب به من نگاه کرد و چیزی زیر لب جویده‌جویده گفت.

گفتم: چی گفتی؟

— گفتم حالا باید با اتومبیل بروم، مرا می‌بری؟

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و پهلوی به پهلوی به طرف در رفتیم. نمی‌خواستیم چشمم به چشمش بیفتد. گفتم: برو سوئیچ را بگیر، مادر آن را به تو می‌دهد.



کارت ماشین را هم فراموش نکن. لئو من به پول احتیاج دارم، پول داری؟

گفت: توی حساب پس اندازم دارم، می توانی خودت بگیری؟

گفتم: بهتر است خودت برایم بفرستی؟

پرسید: بفرستم؟ مگر می خواهی از اینجا بروی؟

گفتم: بله.

سرش را تکان داد و از پله ها بالا رفت.

برای اولین بار همان لحظه ای که لئو از من پرسید، دانستم که می خواهم بروم. به آشپزخانه رفتم و آنا غرغرکنان به استقبال آمد و گفت: فکر کردم دیگر صبحانه نمی خواهی.

گفتم: نه، صبحانه نمی خواهم ولی قهوه می خواهم.

سر میز نشستم و آنا را نگاه می کردم که چگونه صافی را از روی قوری قهوه برمی دارد و آن را روی یک فنجان می گذارد. ما همیشه با خدمتکاران توی آشپزخانه صبحانه می خوردیم، چون برایمان کسل کننده بود که در اتاق ناهارخوری با تشریفات صبحانه بخوریم. این موقع صبح آنا همیشه تنها توی آشپزخانه بود. نوره ته^۱ خدمتکار، در اتاق خواب مادر بود، صبحانه اش را برایش می برد و درباره لباسی که می خواست بپوشد و آرایشی که می خواست بکند، با او صحبت می کرد. شاید در آن لحظه مادرم از این شیرهای گیاهی میان دندان های زیبایش می مالید و چیزی خمیرمانند روی صورتش گذاشته بود و نوره ته برایش روزنامه می خواند. شاید هم هنوز مشغول خواندن دعای صبح بودند، دعایی که معجونی از آثار گوته و مارتین لوتر بود و اغلب ملحقاتی اخلاقی به آن اضافه می شد یا نوره ته برایش از روی کاتالوگ های مربوط به داروهای ملین می خواند. مادرم کاتالوگ های انواع داروها را جمع آوری می کرد، و زیر عنوان های هضم، قلب، اعصاب و غیره آنها را به صورت کتابچه هایی درآورده بود. مادرم هر وقت جایی طبیبی می بیند، اطلاعاتی درباره تازه های پزشکی از او کسب می کند و با این کار از رفتن پیش طبیب و دادن حق طبابت صرفه جویی می نماید و وقتی



طبیعی برایش داروی نمونه می‌فرستد، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد. از پشت‌سر می‌دیدم که آنا از لحظه‌ای که باید برگردد و با من صحبت کند، وحشت دارد. ما یکدیگر را دوست داریم، با وجودی که آنا هیچ‌وقت نتوانسته است میلی که برای تربیت کردن من دارد، خفه کند. او از پانزده سالگی در خانه ما بود. مادرم او را از پیش یکی از عموزاده‌ها که کشیش پروتستان بود، آورده بود. آنا اهل پوتسدام^۱ است، و این واقعیت که ما با وجودی که پروتستان هستیم به لهجه^۲ راین صحبت می‌کنیم، برایش ناآشنا و تقریباً غیرطبیعی است. گمان می‌کنم یک پروتستان که به لهجه^۳ باواریایی^۴ صحبت کند برای او باورنکردنی و غریب به نظر بیاید. به سرزمین راین^۵ تا حدی عادت کرده است. او بلندقد و لاغر و مغرور، و حرکاتش مثل یک خانم است. پدرش حسابدار جایی بوده است که من فقط می‌دانم اسمش I.R.9 است. فایده‌ای نداشت که به آنا حالی کنیم که ما در I.R.9 نیستیم. درباره آنچه مربوط به تربیت جوان‌هاست، نمی‌شود جلوی او را گرفت که این جمله را نگوید: «این کار در I.R.9 غیرممکن است.» من هیچ‌وقت به اسرار این I.R.9 پی نبردم، ولی کم‌کم دریافته‌ام که در این مؤسسه اسرارآمیز تربیتی، شاید شانس مستراح پاک‌کن شدن را هم نمی‌توانم داشته باشم. بیشتر از همه تنبلی من در شستشو آنا را به یاد I.R.9 می‌انداخت، و این عادت که هرچه بیشتر در رختخواب بمانم، برای آنا چنان نفرت‌آور بود که گویی با یک جذامی طرف است. وقتی عاقبت قوری در دست به طرف میز آمد، چشمانش را مانند راهبه‌ای که به اسقفی بدنام و بدسابقه خدمت می‌کند، پایین انداخته بود. دلم به حال او، مانند دختران گروه ماری می‌سوخت. آنا با حس راهبه‌واری که داشت، فوراً فهمید چه خبر است، درحالی که مادرم شاید اگر سه سال هم با زنی مخفیانه عروسی کرده بودم، از آن بویی نمی‌برد. قوری را از دست آنا گرفتم، برای خودم قهوه ریختم، و بازوی او را محکم در دستم گرفتم و او را وادار کردم که در

1. Potsdam

۲. bay(e)risch، منسوب به «باواریا» (آلمانی: Bayern، لاتینی: Bavaria)، ایالت جنوبی آلمان. مرکز آن مونیخ (München) است. م.

۳. Rheinland، از ایالت‌های باختری آلمان، و هم‌مرز با بلژیک، لوکزامبورگ و فرانسه است. م.



چشمانم نگاه کند. او با چشمان رنگ‌پریده و آبی‌رنگش، با پلک‌های لرزانش به من نگاه کرد و من دیدم که گریه می‌کند. گفتم: آنا، به من نگاه کن، گمان می‌کنم آدم در I.R.9 تو هم مردانه توی چشم هم نگاه می‌کرده است.

ناله زد که «من مرد نیستم». او را رها کردم. خودش را به کنار اجاق کشید و پشتش را به من کرد و زیر لب چیزی دربارهٔ گناه و ننگ سودوم و گومورا^۱ گفت. گفتم: آنا، تو را به خدا آخر فکر کن سودوم و گومورا واقعاً چه کرده‌اند.

دستم را از روی شانه‌اش کنار زد. از آشپزخانه بیرون آمدم، بدون اینکه به او بگویم می‌خواهم از خانه بروم. آنا تنها کسی بود که گاهی دربارهٔ هنریته با او صحبت می‌کردم.

لئو نزدیک گاراژ ایستاده بود و مضطرب به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد، پرسیدم: مادر فهمیده است که من دیشب به خانه نیامده‌ام؟ گفت: نه.

سوئیچ را به من داد و در گاراژ را باز کرد. سوار اتومبیل مادر شدم، آن را بیرون آوردم و لئو را سوار کردم. لئو به ناخن‌های دستش خیره شده بود و گفت: دفترچهٔ پس‌انداز را با خود آورده‌ام، زنگ تفریح پول را از بانک می‌گیرم، کجا باید برایت بفرستم؟

گفتم: به آدرس درکوم پیر بفرست.

گفت: خواهش می‌کنم حرکت کن، دیر شده است.

به سرعت حرکت کردم، از داخل خانه گذشتم و از در خارج شدم، و نزدیک ایستگاه تراموای، ایستگاهی که هنریته هنگام رفتن از آنجا سوار تراموای شده بود، ایستادم. چند دختر همسال هنریته سوار تراموای شدند. وقتی از تراموای جلو زدم، دیدم دختران زیادی به سن هنریته تسوی تراموای هستند، همه خندان، همان‌طور که هنریته خندید، با کلاه آبی و پالتوی یقه پوستی. اگر دوباره جنگی

۱. Sodom و Gomorrah شهرهای باستانی فلسطین که بر اثر گناهکاری با آتش آسمانی نابود شدند. در ترجمهٔ فارسی کتاب مقدس، این نام‌ها «سودوم» و «عموره» ضبط شده است. (رک. عهد قدیم، سفر پیدایش، باب‌های هجدهم و نوزدهم). م.



پیش بیاید، پدر و مادرشان، همان‌طور که پدر و مادرم هنرپیشه را فرستادند، آن‌ها را خواهند فرستاد. پدر و مادرها به آن‌ها پول توجیبی و چند تا ساندویچ خواهند داد و خواهند گفت «به سلامت دخترم». دلم می‌خواست برایشان دست تکان می‌دادم، ولی از آن صرف‌نظر کردم. هر حرکتی باعث سوءتفاهم می‌شود. وقتی آدم سوار چنین اتومبیلی است، حتی نمی‌تواند برای یک دختر دست تکان بدهد. روزی در هوف‌گارتن^۱ یک تکه شکلات به پسرک گریانی دادم که اشک از صورتش سرازیر شده بود. موهای بورش را از روی پیشانی کثیفش کنار زدم، می‌خواستم او را دلداری بدهم. ناگهان دو زن پیدا شدند و چنان جنجالی به پا کردند که پس از آن من خود را آدم بدکاری حس می‌کردم. حتی می‌خواستند پلیس خبر کنند. یکی از آن‌ها پشت‌سرهم می‌گفت «مرتیکه کثیف! مرتیکه کثیف». وحشتناک بود، به نظرم این‌طور آمد که یک آدم بدکار هم احساسی مانند من باید داشته باشد.

وقتی به سرعت از خیابان کوبلنتس می‌گذشتم، به اطرافم نگاه می‌کردم که نکند اتومبیل یک وزیر را زخمی کنم! چرخ‌های اتومبیل مادر قالپاق‌هایی دارد که برجسته و بیرون آمده‌اند و به آسانی با اتومبیل‌های دیگر برخورد می‌کنند، ولی در آن وقت صبح وزیری توی خیابان نبود. به لئو گفتم: بالاخره چه تصمیمی گرفتی، می‌خواهی به سربازی بروی یا نه؟

سرخ شد و گفت: در جلسه محلی در این باره صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که خدمت نظام خدمت به دموکراسی است.

گفتم: مانعی ندارد، تو هم برو و در این حماقت شرکت کن، من گاهی افسوس می‌خورم که چرا مشمول نیستم.

لئو به طرفم برگشت و وقتی خواستم به صورتش نگاه کنم، صورتش را برگرداند و گفت: چرا؟

گفتم: آخ، دلم می‌خواهد سرگردی را که توی خانه ما زندگی می‌کرد و

۱. Hofgarten، پارک هوف. م.



می‌خواست خانم وینه‌کن^۱ را تیرباران کند، یک‌بار دیگر ببینم، او حالا حتماً یا سرهنگ است یا سرتیپ.

جلوی دبیرستان بتهوون نگاه داشتم که پیاده شود، سرش را تکان داد و گفت: پشت ساختمان ناهارخوری، طرف راست پارک کن.

حرکت کردم، اتومبیل را پارک نمودم و دستم را به طرف لئو دراز کردم، ولی او لبخند ناراحت‌کننده‌ای بر لب داشت و توجهی به دست من نکرد. من در خیال دیگر آنجا نبودم، و نمی‌فهمیدم چرا لئو دائماً به ساعتش نگاه می‌کند. تازه پنج دقیقه به هشت بود و لئو به اندازه کافی وقت داشت. گفتم: جداً می‌خواهی سرباز بشوی؟

با عصبانیت گفت: چرا نشوم؟ سوئیچ ماشین را بده به من.

سوئیچ را به او دادم و رفتم. تمام مدت به هنرپیشه فکر می‌کردم و سرباز شدن لئو را دیوانگی می‌دانستم. از هوف‌گارتن، کنار دانشگاه، به طرف میدان رفتم. سردم بود و می‌خواستم پیش ماری بروم.

توی دکان پر از بچه بود. آن‌ها آب‌نبات، مداد و پاک‌کن از تسوی قفسه‌ها برمی‌داشتند و پولش را روی پیشخوان درکوم پیر می‌گذاشتند. وقتی از میان دکان گذشتم و داخل پستو شدم، او سرش را بلند نکرد، کنار اجاق رفتم و دستم را با قوری گرم کردم، فکر می‌کردم ماری هر لحظه وارد می‌شود. سیگار نداشتم و فکر می‌کردم اگر از ماری سیگار بخواهم باید پولش را بدهم یا نه. یک فنجان قهوه برای خودم ریختم، و متوجه شدم که سه تا فنجان روی میز بود. وقتی سر و صدای دکان خوابید، فنجانم را روی میز گذاشتم، دلم می‌خواست ماری پیش من بود. دست و صورتم را توی ظرفشویی شستم، سرم را با ناخن‌شویی که توی جابابونی بود شانه زدم و به ناخن‌هایم نگاه کردم، تمیز بودند. ناگهان متوجه شدم تمام کارهایی را که تا به حال نمی‌کردم، باید بکنم.

وقتی پدرش وارد شد، تازه نشسته بودم. فوری از جایم بلند شدم. او هم مانند من نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند و مانند من خجول بود. عصبانی به نظر نمی‌آمد، فقط بسیار جدی بود، موقعی که می‌خواست دستش را به طرف قوری دراز



کند، خودم را کنار کشیدم. سرش را تکان داد، برای خودش قهوه ریخت و قوری را به طرف من دراز کرد. گفتم «متشکرم». او هنوز به من نگاه نمی کرد. شب توی تختخواب ماری به خودم کاملاً مطمئن بودم. دلم سیگار می خواست و جرئت نمی کردم از قوطی سیگار او که روی میز بود، بردارم. قبلاً این کار را می کردم. آن طور که او روی میز خم شده بود، با سری که میانش تاس و اطرافش ژولیده بود، به نظر خیلی پیر آمد. آهسته گفتم «آقای درکوم، این حق شماست که» ولی او با مشت روی میز کوبید و از پشت عینکش به من نگاه کرد و گفت «چرا این کار را کردی، آن هم طوری که تمام همسایه ها ببینند؟» خوشحال بودم که او از من سرخورده نبود و از شرافت و مانند آن صحبت نمی کرد. «واقعاً باید این کار می شد. تو می دانی که ما به خاطر این امتحان لعنتی چقدر صدمه کشیدیم و حالا» دستش را مشت کرد، دوباره آن را مانند اینکه پرنده ای را آزاد می کند، باز کرد. «و حالا همه اش به هدر رفت.» پرسیدم «ماری کجاست؟» جواب داد «رفته، به کلن رفته». فریاد زدم «کجا رفته؟ کجا؟» گفت «آرام باش، از آن خبردار خواهی شد. تصور می کنم که تو حالا می خواهی از عشق و عروسی و امثال آن صحبت کنی، ولی احتیاجی به این حرف ها نیست. برو، دلم می خواهد بدانم چه به سرت خواهد آمد، برو». می ترسیدم از کنارش رد شوم. گفتم «آدرس ماری کجاست؟» گفت «بیا»، و تکه کاغذی را روی میز به طرفم انداخت. فریاد زد «دیگر چه می خواهی؟ معطل چه هستی؟» گفتم «پول می خواهم»، و خوشحال بودم که او ناگهان خندید. خنده اش غریب و عصبانی بود، و من فقط یک بار آن را هنگامی که درباره پدرم حرف می زدیم از او دیده بودم. گفت «پول، مضحک است، ولی بیا». بازویم را گرفت و به طرف پیشخوان برد. کشوی آن را باز کرد و با دو دستش پول خردها را جلویم پاشید. تمامش ده، پنج و یک پفنیگی بود. اول کمی مردد بودم، ولی بعد شروع به جمع کردن آن ها کردم، به فکر افتادم که آن ها را یکجا جمع کنم، ولی تک تک برداشتم، شمردم و توی جیبم ریختم. به من خیره شده بود. کیف پولش را بیرون آورد و یک سکه پنج مارکی جلویم گذاشت. هردو سرخ شدیم. آهسته گفتم «معذرت می خواهم،



معذرت می‌خواهم، ای خدا! معذرت می‌خواهم». او تصور می‌کرد اهانتی به من کرده است، ولی من او را خوب درک می‌کردم. گفتم «یک پاکت سیگار هم به من بدهید». دستش را به طرف قفسه دراز کرد و دو پاکت سیگار به من داد. گریه می‌کرد. روی پیشخوان خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم. او تنها مردی است که تا به حال بوسیده‌ام.

تصور اینکه تسوپفنز ماری را در موقع لباس پوشیدن یا بستن در خمیردندان می‌تواند و مجاز است تماشا کند، مرا رنجور می‌کرد. پایم درد می‌کرد و برایم تردید پیدا شده بود که شانس کار در سطح سی تا پنجاه مارک را داشته باشم. همچنین این تصور که تسوپفنز به تماشای ماری در موقع بستن در خمیردندان ممکن است اهمیتی ندهد، مرا رنج می‌داد؛ تجربه‌ام به من ثابت کرده است که کاتولیک‌ها به جزئیات کوچک‌ترین توجهی ندارند. شماره تلفن تسوپفنز را روی میزم داشتم، ولی هنوز آمادگی گرفتن آن را نداشتم. آدم نمی‌داند که از انسان، تحت فشار ایدئولوژیک، چه کارهایی ساخته است، شاید تسوپفنز با ماری عروسی کرده بود و صدای ماری را پشت تلفن می‌شنیدم که می‌گفت «تسوپفنز...» این را نمی‌توانستم تحمل کنم. برای تلفن کردن به لئو احتیاج به شماره‌اش داشتم و در دفتر تلفن، میان شماره‌های مدارس مذهبی، شماره او را نتوانستم پیدا کنم، اسامی لئونینوم^۱ و آلبرتینوم^۲ را می‌دانستم، عاقبت قدرت تلفن کردن به اطلاعات را پیدا کردم، و از اتفاق اشغال نبود و توانستم صدای دخترک تلفنچی را بشنوم؛ دخترک حتی با لهجه راین صحبت می‌کرد. گاه آرزوی شنیدن این لهجه را می‌کنم، آن وقت هر جا که باشم از هتل شماره یک مرکز تلفن را در بن می‌گیرم تا این لهجه غیرعادی را بشنوم، لهجه‌ای که در آن «ر» به کار نمی‌رود، درست همان حرفی که دیسیپلین نظامی متکی به آن است.

1. Leoninum

2. Albertinum



جمله «لطفاً صبر کنید» را فقط پنج بار شنیدم، بعد دخترک جواب داد و من گفتم «شماره جایی را می‌خواهم که کشیش تربیت می‌کنند»، ضمناً گفتم که توی دفتر تلفن آن را پیدا نکرده‌ام. دخترک خندید و گفت اسم این جاها کن ویکت^۱ است. کلمه جاها را بسیار خوش‌آهنگ ادا کرد، و شماره هردوی آن‌ها را به من داد. صدای دخترک برایم کمی آرامش‌بخش بود. صدایش مانند پیردخترها یا حتی لوند نبود و طیننی بسیار راینی داشت. حتی دلم می‌خواست شماره تلگراف‌خانه را بگیرم و به کارل اموندز تلگرافی مخابره کنم.

برای من همیشه غیرقابل فهم بوده است که چرا هرکس می‌خواهد خودش را باهوش جلوه دهد، سعی می‌کند نسبت به بن اظهار تنفر کند، تنفری که وظیفه شده است. بن همیشه جاذبه به‌خصوصی داشته است، جاذبه‌ای خواب‌آلود، همان‌طور که زنانی وجود دارند که من تصور می‌کنم خواب‌آلودگی‌شان جاذبه آن‌هاست. طبیعی است که بن نمی‌تواند زیاده‌روی را تحمل کند، و در مورد این شهر زیاده‌روی شده است. شهری را که قادر به تحمل زیاده‌روی نیست، نمی‌شود توصیف کرد؛ و این خود صفت نادری است. همچنین هر بچه‌ای می‌داند که هوای بن، هوای بازنشسته‌هاست، در اینجا ارتباطی میان فشار هوا و فشار خون وجود دارد، چیزی که به بن نمی‌خورد، این حالت متشنج دفاعی است؛ من توی خانه به اندازه کافی امکان هم‌صحبتی با وزیران، نمایندگان مجلس و افسران ارشد ارتش را داشته‌ام - مادرم خودش را خیلی به حزب می‌چسباند - تمام آن‌ها حالت دفاعی سردرگم و تضرع‌آمیزی دارند، همه آن‌ها وقتی صحبت از بن می‌شود، پوزخندی می‌زنند که به‌ظاهر صورت همدردی دارد، ولی در باطن حکایت از بی‌اعتقادی آن‌ها می‌کند. من از این اداها سر در نمی‌آورم. اگر زنی که خواب‌آلودگی‌اش جاذبه اوست، ناگهان مانند یک وحشی، شروع به رقص «کان‌کان»^۲ بکند، آدم می‌تواند بگوید کار بیجایی می‌کند، ولی تمام یک شهر را

۱. Konvikt، خانه دانشجویان کاتولیک. م.

۲. Cancan یا Can-Can یا French Cancan، رقصی که نخست در پاریس در حدود ۱۸۳۰ مد شد و سپس به گونه‌ای رقص شهوانی رقاصه‌ها در کاباره‌ها تبدیل گشت. م.



نمی‌توان به رقص واداشت، این کار از آن‌ها ساخته نیست. یک عمه خوب پیر می‌تواند راه و رسم بافتن پولور یا طرز تعارف کردن شری^۱ را به دیگری یاد بدهد، ولی من نمی‌توانم از او توقع داشته باشم یک سخنرانی دو ساعته دانشمندان و قابل درک دربارهٔ همجنس‌بازی^۲ ایراد کند یا بی‌مقدمه به لهجهٔ فواحش صحبت کند، چیزی که در بن همه از نبودن آن به طرز دردناکی رنج می‌کشند. تمام این‌ها انتظار بیجا، شرمساری بی‌مورد و توقع بیجایی است که غیرطبیعی است. حتی اگر نمایندگان پاپ هم در بن دربارهٔ کمبود فواحش در این شهر اظهار ناراحتی کنند، برای من تعجب‌آور نخواهد بود. یک‌بار در یکی از میهمانی‌ها، در منزل، با یکی از اعضای حزب آشنا شدم که عضو شورای مبارزه با فحشا بود و خصوصی در گوشم از کمبود فواحش در بن اظهار نگرانی می‌کرد. بن واقعاً آن وقت‌ها با کوچه‌های تنگش، کتاب‌فروشی‌هایش، اتحادیه‌های دانشجویی‌اش و قنادی‌های کوچکی که در پستوی آن می‌شد قهوه خورد، آن قدرها هم بیراه نبود.

قبل از اینکه به لئو تلفن کنم، جست و خیزکنان روی بالکن رفتم تا به شهری که وطنم بود نگاهی بکنم. شهر واقعاً قشنگ است؛ کلیسای مونستر^۳، بام‌های قصر سابق «برگزینندگان»^۴، بنای یادبود بتهوون، بازار کوچک و هوف‌گارتن. سرنوشت بن این است که کسی سرنوشتش را باور نمی‌کند. آن بالا، توی بالکن هوای بن را عمیقاً فرومی‌دادم، و این کار به طرز بی‌سابقه‌ای آرامش‌بخش بود؛ بن به عنوان تغییر آب و هوا، می‌تواند برای چند ساعت اعجاز کند.

از بالکن به اتاق آمدم و بدون تأمل شمارهٔ جایی را که لئو درس می‌خواند گرفتم. ترس وجودم را گرفته بود، از وقتی کاتولیک شده است، او را ندیده‌ام. لئو

۱. Sherry، نوعی شراب که در حوالی خهرت دِ لا فرونترا (Jerez de la Frontera) در اسپانیا تولید می‌شود و گونه‌های مانند آن، م.

2. Homosexualität

3. Münster

۴. Kurfürsten (یا Electors)، شاهزادگان و اسقف‌های بزرگ در امپراتوری آلمان که حق گزینش امپراتور را داشتند، م.



کاتولیک شدنش را به طرز بچگانه و دقیقی که مخصوص خود اوست، اطلاع داده بود: «برادر عزیزم، بدین‌وسيله به اطلاعات می‌رسانم که پس از تفکر و مطالعه کافی تصمیم گرفته‌ام وارد کلیسای کاتولیک بشوم و خودم را برای کشیش شدن آماده کنم. شک نیست که به‌زودی یکدیگر را خواهیم دید و امکان مذاکره حضوری درباره این تغییر و تحولی که در زندگی من اهمیت به‌سزایی دارد، خواهیم داشت. برادری که تو را دوست دارد، لئو.» طرز نامه نوشتنش خود لئو بود، از آن ظرافت و حالی که پیانو می‌زد دیگر خبری نبود. این طرز که همه چیز را به شکل اداری حل و فصل کنند، مالیخولیای مرا تشدید می‌کند. اگر همین‌طور پیش برود روزی اسقف اصیل و موسفیدی خواهد شد. در این مورد - طرز نامه‌نگاری - پدر و لئو مانند هم هستند؛ آن‌ها درباره همه چیز طوری می‌نویسند که گویی درباره زغال‌سنگ می‌نویسند.

مدتی طول کشید تا یک نفر پای تلفن آمد، و من داشتم این سلخستگی کلیسا را با کلمات تند توصیف می‌کردم و می‌گفتم «گه» که گوشی را برداشتند. صدای گرفته‌ای گفت «بله»، انتظار داشتم صدای لطیف یک راهبه و بوی قهوه رقیق و کیک خشک را بشنوم. به‌جای آن صدای گرفته یک مرد و بوی کلم شنیدم، این بو به‌قدری تند بود که به سرفه‌ام انداخت.

عاقبت گفتم: معذرت می‌خواهم، می‌توانم با دانشجوی الهیات لئو شنیر صحبت کنم؟

گفت: شما که هستید؟

گفتم: شنیر.

از قرار معلوم تقاضای من بالاتر از دایره اطلاعاتش بود. مدتی سکوت کرد، و من دوباره به سرفه افتادم، جلوی خودم را گرفتم و گفتم: هجی می‌کنم: «شین، نون، ی، ر».

گفت: معنی این حرکت چیست؟

و من فکر می‌کردم از صدایش همان‌قدر بدبینی و تردید می‌شنوم که خودم دچار بودم. شاید استاد پیر خوش‌مشربی را که پیپ می‌کشید، پای تلفن گذاشته



بودند، و من با عجله چند کلمه لاتین، دست و پا شکسته، سرهم کردم و نومیدانه گفتم: Sum frater leonis^۱. این کارم را مردانگی نمی‌دانستم، به آدم‌های زیادی فکر می‌کردم که در عمرشان یک کلمه هم لاتین یاد نگرفته بودند، و گاهگاهی می‌خواستند با کسی در آنجا صحبت کنند.

تعجب در این است که خنده‌ای کرد و گفت: Frater tuus est in refectorio^۲، سرمیز.

و بعد با صدای بلندتری گفت: آقایان مشغول صرف غذا هستند، و هنگام صرف غذا کسی اجازه ندارد مزاحمشان بشود.

گفتم: کار خیلی فوری دارم.

گفت: کسی مرده؟

گفتم: نه، ولی چیزی شبیه به این.

گفت: تصادف شدید اتومبیل؟

گفتم: نه، یک تصادف داخلی.

با صدایی کمی آرام‌تر گفت: آخ، خون‌ریزی داخلی.

گفتم: نه، روحی، یک مسئله روحی است.

گویا این کلمه برایش نامفهوم بود، مدتی به طرزی سرد سکوت کرد.

گفتم: خدای من، آخر انسان از جسم و روح تشکیل شده است.

غری که زد نشان می‌داد در قبول این ادعا تردید دارد. میان دو پکی که به

پیش زد، زیر لب گفت: او گوستینوس^۳ بوناونتورا کوزانوس^۴ شما عوضی گرفته‌اید.

با تأکید گفتم: خواهش می‌کنم به آقای شنیر پیغام بدهید که روح برادرش در

خطر است، و به مجردی که غذایش تمام شد به او تلفن کند.

با سردی خاصی گفت: روح، برادر، خطر.

۱. «من برادر لئو هستم.» م.

۲. «برادرت در ناهارخوری است.» م.

۳. Augustinus (۳۵۴ - ۴۳۰)، فیلسوف، عالم الهی. م.

۴. Cusanus (۱۴۰۱ - ۱۴۶۴)، عالم الهی. م.



همان طور که ممکن بود بگوید: آشغال، کثافت، سطل شیردوشی. این جریان برایم مضحک بود؛ هرچه باشد در آنجا جوان‌ها را برای شبانی روح تربیت می‌کردند، و او می‌بایست کلمه روح را یک‌بار در عمرش شنیده باشد. گفتم: موضوع خیلی خیلی فوری است.

او فقط «هوم‌هوم» کرد. برایش کاملاً غیرقابل فهم بود که چیزی که با روح سر و کار دارد، چگونه می‌تواند فوری باشد.

گفت: پیغام شما را به او می‌رسانم، راستی مقصودتان از شین، نون،... چه بود؟

گفتم: هیچی، می‌خواستم اسمم را برایتان هجی کنم.

گفت: شما جداً خیال می‌کنید که توی مدرسه هجی کردن کلمات را یاد می‌دهند؟

چنان زنده و پرهیجان شده بود که تصور کردم بالاخره موضوع باب طبعش را پیدا کرده است. فریاد زد: این روزها خیلی آسان می‌گیرند، خیلی آسان.

گفتم: معلوم است، باید بیش از این توی مدرسه کتک بزنند.

فریاد زد: من هم همین را می‌گویم.

گفتم: بله، به‌خصوص معلم‌ها باید بیشتر کتک بخورند. یادتان نمی‌رود که پیغام

را به برادرم برسانید؟

گفت: همان موقع یادداشت کردم، موضوع روحی قوتی. موضوع مدرسه.

دوست جوان، گوش کنید، اجازه دارم به‌عنوان آدمی که بدون تردید از شما پیرتر

است نصیحتی دوستانه به شما بکنم؟

گفتم: آه، بفرمایید.

گفت: آوگوستینوس را رها کنید. ذهنیتی^۱ که با تردستی بیان شده باشد ربطی

به الهیات ندارد و در ارواح جوان ایجاد فساد می‌کند. این‌ها چیزی جز

روزنامه‌نگاری که یکی دو تا عنصر منطقی به آن چاشنی زده‌اند نیست. از این

نصیحت من ناراحت که نشدید؟

گفتم: خیر، همین الان می‌روم و کتاب آوگوستینوسم را می‌سوزانم.



با لحنی تقریباً پیروزمندانه گفت: کار خوبی می‌کنید، باید آن را توی آتش انداخت، خدا به همراهتان.

می‌خواستم از او تشکر کنم، ولی این کار به نظرم غیرلازم آمد. گوشی را گذاشتم و عرق پیشانی‌ام را پاک کردم. بو روی من تأثیر عجیبی دارد، بوی تند کلم اعصاب نباتی‌ام را تحریک کرده بود. دربارهٔ روش‌هایی که مقامات کلیسا به کار می‌برند فکر می‌کردم؛ قابل تحسین است که به مردی به این پیری امکان می‌دهند که خودش را قابل استفاده بداند، ولی برایم غیرقابل فهم است که چرا این پیرمرد کر را پای تلفن گذاشته بودند. با بوی کلم از مدرسهٔ شبانه‌روزی آشنایی داشتم. روزی یک کشیش آنجا برایمان توضیح داد که کلم برای سرکوب کردن شهوت مفید است. تصور اینکه شهوت من یا کس دیگری را سرکوب کنند، برایم تهوع‌آور بود. از قرار معلوم توی مدرسه شب و روز دربارهٔ طلب جسمی فکر می‌کنند، و مطمئناً توی آشپزخانه راهبه‌ای نشسته است و صورت غذا را تنظیم می‌کند، و بعد با مدیر مدرسه دربارهٔ آن صحبت می‌کند. آن‌ها روبروی هم می‌نشینند و بدون اینکه حرفی بزنند دربارهٔ یکایک غذاهایی که توی صورت نوشته شده است، می‌اندیشند؛ این شهوت را تحریک و این یکی آن را سرکوب می‌کند. برای من چنین صحنه‌ای درست همان چیزی است که به آن بی‌شرمی می‌گویند. عیناً مثل بازی فوتبال لعنتی که ما را در مدرسهٔ شبانه‌روزی ساعت‌ها به آن وامی‌داشتند. همهٔ ما می‌دانستیم که می‌خواهند ما را خسته کنند تا به فکر دخترها نیفتیم، این موضوع بازی فوتبال را برایم تنفرآور می‌کرد و حالا وقتی فکر می‌کنم که به برادرم لثو کلم می‌خورانند تا شهوتش را سرکوب کنند، چنان از خودبی‌خود می‌شوم که می‌خواهم به آنجا بروم و روی تمام کلم‌ها جوهر نمک بپاشم. سرنوشت جوان‌ها در این مدرسه بدون کلم هم به قدر کافی سخت است، تحمل روزانهٔ چیزهای غیرقابل فهمی مثل «رستاخیز جسمی» و «زندگی ابدی» باید به طرز وحشتناکی مشکل باشد، همین‌طور مانند «عمله» بیل زدن در «تاکستان صاحب‌خانه» و



نظاره اینکه چیزی محسوس به دست نمی‌آید.^۱ هاینریش به‌لن که وقتی ماری بچه انداخت نسبت به ما آن قدر مهربانی کرد، روزی تمام این حرف‌ها را برایم تشریح کرد. او خودش را «چه از نظر عمل و چه از نظر اجر، کارگری ناآموخته در تاکستان صاحب‌خانه» می‌دانست.

وقتی ساعت پنج از مریضخانه بیرون آمدیم، او را تا خانه‌اش پیاده همراهی کردم، چون پول برای سوار شدن تراموای نداشتیم. وقتی جلوی در خانه‌اش رسیدیم و او دسته‌کلیدش را بیرون آورد، با کارگری که از کار شبانه، خسته و ریش‌نتراشیده باز می‌گردد، فرقی نداشت. من می‌دانستم که در این حال شرکت در مراسم عصرانه مذهبی چقدر برایش مشکل بود، آن‌هم با آن اسراری که ماری برایم حکایت کرده بود. وقتی هاینریش در را باز کرد زنی که خانه‌اش را اداره می‌کرد توی راهرو ایستاده بود. پیرزنی بود غرغرو و کفش سرپایی به پا داشت و پوست پاهای لختش زردرنگ بود. هاینریش مادر یا خواهر و حتی یک راهبه را به‌جای او به خانه نیاورده بود. پیرزن به او پرخاش کرد «این چه وضعی است؟ این چه وضعی است؟» امان از این عذاب‌خانه‌های محقر و کثیف. از اینکه پدر و مادران کاتولیک می‌ترسند دختران جوانشان را به خانه کشیش‌ها بفرستند، تعجب نمی‌کنم و تعجب هم نمی‌کنم که این کشیش‌های بینوا بعضی از اوقات دست به کارهای احمقانه بزنند.

نزدیک بود دوباره به پیرمرد پپی کر در کن‌ویکت لئو تلفن کنم. دلم می‌خواست با او درباره طلب جسمی درددل کنم. از تلفن کردن به کسانی که مرا می‌شناختند ترس داشتم. این پیرمرد غریبه شاید مرا بهتر می‌فهمید. دلم می‌خواست از او می‌پرسیدم آیا نظرم درباره مذهب کاتولیک درست است یا نه.

۱. اشاره است به عهد جدید، انجیل متی، باب‌های بیستم و بیست و یکم؛ صاحب‌خانه به کارگرانی که یک ساعت کار کرده‌اند، و به کارگرانی که تمام روز کار کرده‌اند، نفری یک دینار می‌پردازد، و اعتراض کارگرانی را که تمام روز کار کرده‌اند، وارد نمی‌داند، ملکوت آسمان به رفتار صاحب‌خانه تشبیه شده است. واژه «تاکستان» در ادبیات اروپایی، از نظر مجازی، به کاری روحانی و معنوی اطلاق می‌شود. (واژه‌های درون گیومه از ترجمه فارسی انجیل گرفته شده‌اند. «عمله» یعنی «کارگران»). م.



برای من توی دنیا فقط چهار نفر کاتولیک وجود داشت: پاپ یوحنا^۱، الک گینس^۲، ماری و گرگوری^۳. گرگوری بوکسور سیاه پیری بود که امکان داشت در گذشته قهرمان بوکس جهان می‌شد و حالا در واریته‌ها به‌عنوان «مرد زورمند» زندگی‌اش را می‌گذراند. گاهگاهی که سر و کارم به واریته‌ای می‌افتاد که او هم اتفاقاً آنجا کار می‌کرد، با او صحبت می‌کردم. او بسیار پرهیزکار بود و خود را متعلق به کلیسا می‌دانست. ردایی همیشه سینه فراخش را می‌پوشاند. اکثر مردم او را دیوانه می‌دانستند، چون تقریباً حرف نمی‌زد و جز نان و خیار تقریباً چیزی نمی‌خورد، با وجود این چنان قوی بود که می‌توانست من و ماری را مانند عروسک، یکجا روی دست بلند کند و دور اتاق بگرداند. کارل اموندز و هاینریش به‌لن و همچنین تسویفنز را هم به احتمال زیاد می‌شد کاتولیک خواند. در مورد کاتولیک واقعی بودن ماری شروع به تردید کرده بودم. وحشت ماوراءالطبیعه‌اش را نمی‌فهمیدم، و حالا هم که پیش تسویفنز رفته است و آن کاری را که با من می‌کرد، با تسویفنز می‌کند و دست به اعمالی زده است که در کتاب‌هایش با صراحت پشت پا زدن به وظایف زناشویی، و زنا خوانده می‌شود. تنها دلیل وحشت ماوراءالطبیعه ماری این بود که من حاضر نبودم به‌طور رسمی و محضری با او عروسی کنم و بچه‌هایمان را تربیت کاتولیکی کنیم. ما هنوز بچه نداشتیم، ولی با هم صحبت می‌کردیم که چگونه آن‌ها را تربیت خواهیم کرد، چگونه با آن‌ها صحبت خواهیم کرد و چگونه به آن‌ها لباس خواهیم پوشاند. در تمام موارد جز در مورد تربیت آن‌ها با هم اختلافی نداشتیم. من با غسل تعمید بچه‌ها مخالفتی نداشتیم. ماری می‌گفت این را باید کتباً تعهد کنم وگرنه حاضر نیست به عقد مذهبی من درآید. وقتی با عقد مذهبی موافقت کردم، معلوم شد باید به‌طور رسمی هم ازدواج کنیم، و آن وقت دیگر کاسه صبرم لبریز شد و گفتم «بهتر است کمی صبر کنیم و یک سال دیگر تأثیری ندارد». او به گریه افتاد و گفت «تو

1. Papst Johannes

2. Alec Guinness

3. Gregory



نمی‌فهمی که برای من زندگی کردن در این شرایط بدون امید به اینکه بچه‌هایمان بتوانند از تربیت مسیحی برخوردار شوند، چه اندازه مشکل است». آگاهی به این موضوع که ما پنج سال تمام حرف یکدیگر را در این مورد نفهمیده بودیم، وحشتناک بود. من جداً نمی‌دانستم که آدم باید قبل از اینکه عقد مذهبی بکند، ازدواجش را رسمی و دولتی ثبت کند. مسلم است که به‌عنوان یک تبعه بالغ دولت باید آن را می‌دانستم، ولی خیلی ساده از آن بی‌خبر بودم، همان‌طور که تا چندی پیش نمی‌دانستم که شراب سفید را سرد و شراب قرمز را کمی گرم‌تر می‌نوشند. این را می‌دانستم که دفاتر دولتی ازدواج وجود دارد و در این دفاتر تشریفات ازدواج به عمل می‌آید و قبالة ازدواج صادر می‌شود، ولی تصور می‌کردم این دفاتر برای کسانی است که به کلیسا تعلق ندارند یا کسانی که با مراجعه به آن می‌خواهند به دولت خوش‌خدمتی کنند. وقتی فهمیدم اول باید ازدواج را در این دفاتر ثبت کرد و سپس به کلیسا رفت، حسابی عصبانی شدم، و وقتی ماری گفت باید کتباً تعهد کنم که بچه‌هایمان را تربیت کاتولیکی کنیم، از کوره دررفتم و با هم دعوا کردیم. این کار به نظرم یک نوع سرکیسه کردن و گروکشی می‌آمد و از بستن قرارداد کتبی با ماری خوشم نمی‌آمد. او می‌توانست بچه‌ها را غسل تعمید بدهد و هر طور که دلش می‌خواست تربیت کند.

آن شب حال ماری خوب نبود، خسته و رنگ‌پریده به نظر می‌آمد و با من با صدای بلند صحبت می‌کرد. وقتی گفتم حرفی ندارم هر کاری او بگوید می‌کنم، هرچه بگوید امضا می‌کنم، عصبانی شد و گفت «این کار را از تنبلی می‌خواهی بکنی، نه به خاطر اعتقاد به حفظ اصول»، و من گفتم بله، از تنبلی و اینکه می‌خواهم او را تمام عمرم در کنارم داشته باشم، و حتی حاضرم به خاطر نگاه داشتن او کاتولیک هم بشوم. حتی احساساتی شدم و گفتم، کلمه‌ای مانند حفظ اصول مرا به یاد شکنجه‌گاه‌های قرون وسطا می‌اندازد. ماری این را که حاضر بودم به خاطر او کاتولیک بشوم اهانت تلقی کرد. خیال می‌کردم در حرف‌هایی که برای استمالت او زده بودم، زیاده‌روی کرده‌ام. ماری گفت حالا دیگر کار از من و او گذشته و برایش تنها حفظ اصول اهمیت دارد.



شب بود و توی یک هتل در هانوفر^۱ بودیم، از آن هتل‌های زرق و برق‌داری که اگر آدم یک فنجان قهوه می‌خواست، یک فنجان نیمه‌پر برایش می‌آوردند. این هتل به قدری سطح بالاست که پر کردن فنجان را پست می‌دانند، و پیشخدمت‌ها به آداب و رسوم بهتر از مردم متشخصی که به آنجا رفت و آمد می‌کنند وارد هستند. وقتی توی یک چنین هتلی زندگی می‌کنم، مثل این است که توی یک مدرسه شبانه‌روزی گران هستم. از آن گذشته آن شب بسیار خسته بودم، آن روز در سه جای مختلف برنامه اجرا کرده بودم؛ بعدازظهر برای یک عده از سهام‌داران فولاد، غروب برای عده‌ای از کسانی که نامزد کارمندی دولت بودند و شب در یک وارپته. توی وارپته کف زدن مردم چنان بی‌روح بود که سقوطم را در آتیه خیلی نزدیک به چشم دیدم. وقتی توی این هتل مسخره می‌خواستیم آبجو سفارش بدهم، پیشخدمت چنان با سردی پشت تلفن «بله قربان» می‌گفت که گویی سرب داغ سفارش داده‌ام، آن وقت آبجو را هم توی لیوان نقره می‌آوردند. خسته بودم و فقط می‌خواستم یک گیلز آبجو بخورم، کمی منش بازی کنم، حمام بگیرم، روزنامه‌های شب را بخوانم و در کنار ماری به خواب بروم، دست راستم را روی بدن ماری بگذارم و صورتم را چنان نزدیک به سر او که بوی موهایش را با خود به خواب ببرم. هنوز کف زدن‌های بی‌روح توی گوشم طنین داشت. ترجیح می‌دادم که مسخره‌ام می‌کردند و با این کف زدنشان تا این حد به برنامه‌ام بی‌اعتنایی نمی‌کردند. کف زدن آن‌ها همان قدر بی‌حال بود که آبجو توی لیوان نقره. حالم برای بحث ایدئولوژیک به هیچ‌رو مناسب نبود.

ماری با صدایی آهسته‌تر گفت «هانس، کار به جای باریک کشید». حتی توجه نداشت که کلمه «کار» را به چیز دیگری می‌گفتیم. به نظر می‌آمد که آن را فراموش کرده است. همین‌طور که پایین پای تخت‌خواب به این سر و آن سر اتاق می‌رفت، چنان دود سیگار را دقیق و محکم بیرون می‌داد که در هوا مانند نقطه‌هایی به نظر می‌آمد. کم‌کم سیگار کشیدن را یاد گرفته بود. توی پولور



سبزرنگش با پوست سفید و موهایی که از سابق سیاه‌تر شده بودند زیبا به نظر می‌آمد و من برای اولین بار دیدم که تمام وجودم در طلب اوست.

گفتم «کمی مهربان‌تر باش، بگذار بخوابم، فردا صبح سر صبحانه صحبت می‌کنم، به‌خصوص درباره کار». ولی او توجهی نکرد، رویش را برگرداند و جلوی تخت‌خواب ایستاد و من برای اولین بار علت رفتار ماری را کشف کردم، وقتی به سیگار پک می‌زد، چند چروک کوچک کنار لبانش دیدم. این چروک‌ها را تا به حال ندیده بودم. درحالی که سرش را تکان می‌داد به من خیره شد، غرغری کرد، رویش را دوباره برگرداند و به قدم زدن مشغول شد.

با آن حال خسته گفتم «من اصلاً سر در نمی‌آورم، اول به خاطر امضای تعهد و به خاطر ازدواج رسمی دعوا می‌کنیم و حالا که من حاضر به هردو هستم، تو از اول هم ناراحت‌تر و عصبانی‌تری». گفت «بله، برای اینکه خیلی زود موافقت کردی، تو فقط از اختلاف و منازعه می‌ترسی و گرنه با آن موافقت نمی‌کردی. تو اصلاً چه می‌خواهی؟» گفتم «تو را می‌خواهم»، و من نمی‌دانم آیا به یک زن بالاتر از این هم می‌شود چیزی گفت. گفتم «بیا پهلوی من دراز بکش، جاسیگاری را هم با خودت بیاور، این‌طور می‌توانیم با هم صحبت کنیم». من دیگر نمی‌توانستم کلمه «کار» را در حضور ماری به زبان بیاورم. سرش را تکان داد، جاسیگاری را روی تخت‌خواب کنار من گذاشت، کنار پنجره رفت و به تماشای بیرون مشغول شد. ترس وجودم را فرا گرفته بود، گفتم «از چیزی توی این حرف‌ها خوشم نمی‌آید، بوی تو را نمی‌دهد!» با صدایی آرام پرسید «پس بوی کی را می‌دهد؟» و من دوباره گول این صدای لطیف را خوردم. گفتم «بوی بن، بوی گروه، بوی زومرویلد و تسویفتر را می‌دهد»، بدون اینکه رویش را برگرداند گفت «شاید گوش‌هایت خیال می‌کنند آنچه چشم‌هایت دیده‌اند، شنیده‌اند». خسته گفتم «من معنی حرفت را نمی‌فهمم، مقصودت چیست؟»

گفت «آخ، مثل اینکه نمی‌دانی کاتولیک‌ها در هانوفر جلسه دارند!» گفتم «آگهی آن را دیده‌ام». گفت «ولی اینکه هریرت^۱ و زومرویلد به اینجا بیایند به



مغزت خطور نکرده؟» من نمی‌دانستم که اسم کوچک تسوپفتر، هریبرت است، ولی وقتی این اسم را به زبان آورد، به خاطر آمد که فقط اسم او می‌تواند باشد. به یاد دست در دست انداختنشان افتادم. توی خیابان‌های هانوفر پر از کشیش کاتولیک و راهبه بود و من فکر می‌کردم که تعداد آن‌ها بیشتر از آن است که به این شهر بخورد، ولی به این فکر نیفتاده بودم که ممکن است ماری با کسی ملاقات کرده باشد، تازه در آن صورت هم ما - وقتی چند روز بیکار بودم - به بن می‌رفتیم و ماری همیشه فرصت داشت به اندازه کافی از وجود گروه فیض ببرد.

پرسیدم «همین‌جا توی هتل؟» گفت «بله». گفتم «چرا نگفتی من هم بیایم؟» گفت «تو که اغلب اینجا نبودی، تمام هفته این‌طرف و آن‌طرف بودی، براون‌شوایگ^۱، هیلدسهایم^۲، سله^۳...» گفتم «ولی حالا اینجا هستم، تلفن کن بگو بیایند پایین توی بار چیزی با هم بخوریم». گفت «آن‌ها دیگر اینجا نیستند، امروز بعد از ظهر حرکت کرده‌اند». گفتم «خوشحالم که توانسته‌ای مدت درازی به اندازه کافی "هوای کاتولیکی" استنشاق کنی هرچند که وارداتی بوده باشد». این اصطلاح متعلق به من نبود، بلکه خود ماری گاهی می‌گفت باید دوباره «هوای کاتولیکی» استنشاق کند.

پرسید «چرا ناراحتی؟» هنوز کنار پنجره، رو به خیابان ایستاده بود، دوباره سیگار می‌کشید. این سیگار کشیدن پشت سرهم او مانند طرز صحبت کردنش با من، برایم غریب بود. در آن لحظه مانند زن زیبا و نه زیاد باهوشی بود که برای رفتن دنبال بهانه می‌گردد.

گفتم «ناراحت نیستم، تو خودت این را می‌دانی. بگو که می‌دانی». حرفی نزد، ولی سرش را پایین آورد و من در صورتش دیدم که به‌زور جلوی گریه‌اش را گرفت. چرا؟ بهتر بود که گریه می‌کرد، به‌شدت و طولانی، آن وقت من می‌توانستم بلند شوم او را توی بازوانم بگیرم و ببوسم. ولی او را نبوسیدم، میل

1. Braunschweig
2. Hildesheim
3. Celle



بوسیدن او را نداشتم و نمی‌خواستم به‌عنوان وظیفه یا عادت او را ببوسم. سر جایم ماندم. به تسوپنر و زومرویلد فکر می‌کردم که ماری بدون اینکه یک کلمه به من بگوید سه روز تمام اینجا با آن‌ها صحبت کرده بود. آن‌ها حتماً دربارهٔ من صحبت کرده بودند. تسوپنر از رؤسای اتحادیهٔ کاتولیک‌هاست. مدت درازی صبر کردم، نمی‌دانم یک دقیقه، نیم دقیقه یا دو دقیقه. وقتی عاقبت بلند شدم و به‌طرف ماری رفتم، سرش را تکان داد، دست‌های مرا از روی شانه‌اش پایین انداخت و دوباره شروع به حرف زدن کرد، دربارهٔ وحشت ماوراءالطبیعه‌اش و رعایت و حفظ اصول. به نظرم آمد که بیست سال است با او عروسی کرده‌ام. صدایش حالتی تربیت‌کننده داشت، خسته‌تر از آن بودم که بتوانم دلایلش را جذب کنم، حرف‌ها از کنارم رد می‌شدند. حرفش را قطع کردم و از عدم موفقیتی که پس از سه سال برای اولین مرتبه در واریته نصیبم شده بود، برایش نقل کردم. ما پهلوی هم کنار پنجره ایستاده بودیم و به خیابان که تاکسی‌ها پیوسته در آن جلوی هتل می‌ایستادند و اعضای کمیتهٔ کاتولیکی را به ایستگاه راه‌آهن می‌بردند، نگاه می‌کردیم؛ راهبه‌ها، کشیش‌ها و آدم‌های معمولی که خیلی جدی به نظر می‌آمدند. در میان یک عده از آن‌ها شنیتس‌لر را شناختم. او در تاکسی را برای راهبهٔ پیر و خوش‌لباسی باز نگاه داشته بود. آن‌وقت‌ها که توی خانهٔ ما زندگی می‌کرد پروتستان بود. حالا یا کاتولیک شده بود یا به‌عنوان ناظر پروتستان به این جلسه آمده بود. از او همه کار برمی‌آمد. آن پایین خدمتکاران هتل چمدان‌ها را می‌آوردند و صاحبان آن‌ها انعام کف دست خدمتکاران می‌گذارند. از فرط خستگی و ناراحتی همه‌چیز جلوی چشم می‌چرخید؛ تاکسی‌ها و راهبه‌ها، چراغ‌ها و چمدان‌ها و تمام وقت صدای کف زدن‌های خسته و بی‌جان در گوشم طنین داشت.

مدت‌ها بود که ماری دیگر به حرف‌هایش دربارهٔ حفظ اصول خاتمه داده بود، سیگار هم نمی‌کشید، و وقتی از کنار پنجره برگشتم به دنبال آمد، شانه‌ام را گرفت و چشمانم را بوسید و گفت «تو خیلی مهربانی، مهربان و خسته»، ولی وقتی خواستم او را در آغوش بگیرم، آهسته گفت «خواهش می‌کنم نه، خواهش



می‌کنم». و من اشتباه کردم که او را واقعاً رها کردم. با لباس خودم را روی تخت انداختم و فوری به خواب رفتم، وقتی صبح بیدار شدم از رفتن ماری متعجب نشدم. یک تکه کاغذ روی میز پیدا کردم. نوشته بود «من باید به راهی بروم که می‌بایست بروم».

ماری تقریباً بیست و پنج ساله بود و می‌بایستی حرف بهتری برای نوشتن به خاطرش می‌رسید. به این خاطر از او دلگیر نشدم، ولی فقط کمی مختصر به نظرم آمد. فوراً نشستم و نامه‌ای برایش نوشتم، بعد از صبحانه نامه دیگری، و همین‌طور هر روز برای ماری نامه نوشته‌ام و به آدرس فرده‌بویل در بن فرستاده‌ام، ولی تا به حال ماری جواب آن‌ها را نداده است.

در خانه فردهبویل هم مدت درازی طول کشید تا گوشی را برداشتند، صدای زنگ دائمی توی گوشی مرا عصبانی می‌کرد. پیش خودم تصور می‌کردم که خانم فردهبویل خوابیده است و با هر زنگ بیدار می‌شود و دوباره به خواب می‌رود، و از رنجی که گوش‌هایش می‌برد، در رنج بودم. می‌خواستم گوشی را بگذارم ولی خودم را در یک وضع فوق‌العاده می‌دانستم و به خودم اجازه می‌دادم که بگذارم همین‌طور زنگ بزند. بیدار کردن خود فردهبویل برایم ناراحت‌کننده نبود، این مرتیکه مستحق خواب آرام نیست، مرض معروف شدن دارد و شاید دائماً دستش روی تلفن باشد که تلفن کند یا جواب تلفن دیگران را بدهد؛ مدیرکل وزارتخانه‌ها، سردبیر روزنامه‌ها، کمیته‌های مرکزی، اتحادیه‌ها و حزب. ولی از زنش خوشم می‌آید. وقتی که او را برای اولین بار به جلسات گروه آورد، هنوز شاگرد مدرسه بود و طرزی که آنجا نشسته بود و با چشمان قشنگش بحث‌های مربوط به الهیات و جامعه‌شناسی را دنبال می‌کرد، برایم رنج‌آور بود. از ظاهرش پیدا بود که ترجیح می‌دهد به جای این جلسه به رقص یا سینما رفته باشد. جلسه توی خانه زومرویلد بود و او دائماً از من می‌پرسید شنیر، گرم‌تان است؟ و من با وجودی که عرق از پیشانی و گونه‌هایم می‌ریخت، می‌گفتم نه آقای کشیش. عاقبت چون دیگر نمی‌توانستم آن مزخرفات را تحمل کنم، به بالکن زومرویلد رفتم. خود دخترک باعث آن همه جنجال شد. آن شب درباره اهمیت و محدودیت‌های دهنشینی بحث



می کردند، و دخترک - خارج از موضوع - گفت بعضی از نوشته‌های بن^۱ به نظرش خیلی زیبا هستند. فرده‌بویل که او را نامزد دخترک می‌دانستند سرخ شد، و کینکل یکی از آن نگاه‌های معروفش را به او افکند. نگاه کینکل می‌گفت «چی! هنوز این دخترک را اصلاح نکرده‌ای؟» آن وقت خودش دست به کار شد و شروع به اصلاح دخترک کرد و چنان او را با رندهٔ فرهنگی مسیحی تراشید که از دخترک دوست‌داشتنی چیزی باقی نماند. پوشال‌ها در هوا می‌رقصیدند و من از فرده‌بویل بزدل عصبانی بودم که به خاطر عهده‌ی که با کینکل داشت، از دخترک بینوا دفاع نمی‌کرد، درست نمی‌دانم چپ بود یا راست، در هر صورت آن‌ها با هم خط‌مشی مشترکی داشتند و کینکل وظیفهٔ اخلاقی خودش می‌دانست که زن آیندهٔ فرده‌بویل را اصلاح کند. زومرویلد هم با وجود آنکه خط‌مشی‌ای مخالف آن دو داشت، ساکت نشسته بود. درست نمی‌دانم زومرویلد چپ است یا راست، اگر فرده‌بویل و کینکل چپ باشند، زومرویلد راست است یا به‌عکس. رنگ ماری هم کمی پریده بود، ولی معلومات آدم‌ها روی او تأثیر شگرفی دارد - و من تا آخر نتوانستم این کار را از سرش بیندازم - معلومات وسیع کینکل زن آیندهٔ فرده‌بویل را هم تحت تأثیر قرار داده بود و دخترک با دهان باز به حرف‌های بزرگی که کینکل برای اصلاحش می‌زد، گوش می‌داد؛ کلمات، دربارهٔ آباء کلیسا گرفته تا برشت^۲، مانند توفان فرومی‌ریخت و وقتی من شاداب از بالکن برگشتم، آن‌ها کوفته و بی‌حال نشسته بودند و بوله^۳ می‌نوشتند، و تمام این‌ها فقط به این خاطر بود که طفلک بینوا گفته بود بعضی از نوشته‌های بن را خیلی زیبا می‌داند.

حالا او دو بچه از فرده‌بویل دارد و بیست و دو سالش هنوز تمام نشده است. وقتی تلفن زنگ می‌زد به این فکر بودم که او در یک جای خانه مشغول دست و پنجه نرم کردن با شیشهٔ شیر، قوطی پودر، کهنهٔ بچه و کرم است؛ سردرگم و

۱. به احتمال Gottfried Benn، پزشک، غزل‌سرا و جستارنویس (Essayist) آلمانی. م.

۲. Bert (olt) Brecht (۱۸۹۸ - ۱۹۵۶)، نمایشنامه‌نویس آلمانی. م.

۳. Bowle، گونه‌ای مشروب الکلی سرد که با شراب و آب‌میوه فراهم می‌شود. م.



بیچاره. و به یاد انبوه رخت‌های نشسته بچه‌ها و ظرف‌های کثیف و چرب توی آشپزخانه افتادم. یک‌بار که بحث کردن برایم ناراحت‌کننده شده بود، به او برای برشته کردن نان و درست کردن ساندویچ و قهوه کمک کرده بودم، کارهایی که بیشتر از بعضی از اشکال بحث با میل انجام می‌دهم.

صدای بریده‌بریده‌ای گفت «بله، بفرمایید»، و من از این صدا دیدم که آشپزخانه، حمام و اتاق خواب از همیشه کثیف‌تر و نامرتب‌تر است. این بار بوی چیزی را نمی‌شنیدم، فقط می‌توانستم حدس بزنم که سیگاری در دست دارد. گفتم «من شنیدم» و منتظر بودم همان‌طور که سابقه داشت کلمه‌ای حاکی از خوشحالی به زبان بیاورد: «آخ، شما در بن هستید، خیلی خوشحالم» و چیزی شبیه به آن. ولی او نمی‌دانست چه بگوید و ساکت ماند. بعد با صدایی ضعیف گفت «آخ، خوشحالم». من نمی‌دانستم چه جواب بدهم. آن وقت‌ها می‌گفت «کی می‌آیید برایمان نمایش بدهید؟» حرفی از آن نزد. به خاطر او ناراحت شدم، نه به خاطر خودم، برای من یأس‌آور، ولی برای او ناراحت‌کننده بود. بالاخره با زحمت گفتم: نامه‌ها، نامه‌هایی که برای ماری به آدرس شما فرستاده‌ام؟

گفت: اینجا هستند، بازنگرده پس فرستاده است.

گفتم: به چه آدرسی آن‌ها را فرستاده بودید؟

گفت: من نمی‌دانم، شوهرم آن‌ها را می‌فرستاد.

گفتم: اما روی پاکت‌هایی که برگشته‌اند می‌توانید آدرسش را بخوانید.

گفت: می‌خواهید مرا استنطاق کنید؟

آرام گفتم: آخ، نه، به هیچ وجه، فقط فکر می‌کنم حق داشته باشم بدانم چه بر سر نامه‌هایم آمده.

گفت: نامه‌هایی که بدون اینکه از ما پرسیده باشید به آدرس ما فرستاده‌اید.

گفتم: خانم فرده‌بویل عزیز، خواهش می‌کنم کمی انسانی‌تر فکر کنید.

او بی‌حال ولی طوری که شنیده می‌شد خندید، اما حرفی نزد.

گفتم: مقصودم این است، مرحله‌ای وجود دارد که انسان، حتی اگر به علت عقیده‌اش باشد، انسانی فکر می‌کند.



گفت: می‌خواهید بگویید که تابه‌حال طرز رفتارم غیرانسانی بوده است؟
گفتم: بله.

باز خندید، بی‌حال ولی طوری که شنیده می‌شد.
عاقبت گفت: درباره‌ی این جریان خیلی ناراحت هستم، ولی کار دیگری از دستم
ساخته نیست. شما به طرز وحشتناکی امیدهای همه‌ی ما را مبدل به یأس کرده‌اید.
پرسیدم: به‌عنوان دلک؟

گفت: از هر جهت.
گفتم: گویا شوهرتان خانه نباشد.
گفت: نه، چند روز دیگر برمی‌گردد، برای نطق‌های انتخاباتی به ایفل رفته
است.

گفتم: چی؟
این حرف برایم واقعاً تازگی داشت.
- برای CDU که نرفته؟
با لحنی که آشکارا به من فهماند که دلش می‌خواهد گوشی را بگذارد، گفت:
مگر عیبی دارد؟

گفتم: باشد، اگر زحمتی برایتان نیست خواهش می‌کنم نامه‌ها را به اینجا
بفرستید.

گفت: کجا؟

گفتم: به آدرس بن.

پرسید: شما در بن هستید؟

و به نظرم آمد که عبارت «خداحافظ» را در گلویش خفه کرد.

گفتم: خداحافظ، از این همه انسانیت شما متشکرم.

از این طرز حرف زدن با او ناراحت شدم، ولی کار دیگری نمی‌توانستم بکنم،
تحملم تمام شده بود. به آشپزخانه رفتم، بطری کنیاک را از یخچال بیرون آوردم و
آن را سر کشیدم. فایده نداشت. یک جرعه‌ی دیگر، باز هم بی‌فایده بود. از خانم



فرده‌بویل بیشتر از این توقع داشتم. فکر می‌کردم خطابه‌درازی درباره‌ی زندگی زناشویی ایراد کند و مرا به خاطر رفتارم با ماری سرزنش نماید. او می‌توانست به طرز قابل تحمل و پیگیرانه‌ای متحجر باشد، ولی اغلب وقتی در بن بودم و به او تلفن می‌کردم با شوخی دعوت می‌کرد که به او در آشپزخانه و اتاق بچه‌ها کمک کنم. باید واقعاً امیدش را به یأس مبدل کرده باشم یا دوباره آستن بود و بی‌حوصله. جرئت اینکه دوباره به او تلفن کنم و از او دریاورم که چه خبر است، نداشتم. او همیشه نسبت به من مهربان بود. تنها دلیلی که می‌توانستم برای آن پیدا کنم این بود که فرده‌بویل به او دستور اکید داده باشد که با من این‌طور رفتار کند. بارها دیده بودم که زن‌ها در مقابل شوهرانشان تا حد اطاعت محض، از خود بی‌ارادگی نشان می‌دهند. ولی خانم فرده‌بویل جوان‌تر از آن بود که بتواند بفهمد سردی مصنوعی‌اش تا چه حد در من کارگر می‌شود، و نمی‌توانستم از او توقع داشته باشم که بتواند بفهمد فرده‌بویل جز شیاد یاوه‌گویی که به هر قیمتی شده می‌خواهد ترقی کند، موجود دیگری نیست، و اگر در این راه مادر بزرگش هم مانعش باشد، به او رحم نخواهد کرد. مطمئناً فرده‌بویل به او گفته است «دور شنیر را خط بکش» و او هم خیلی ساده دور من را خط کشیده است. او بنده فرده‌بویل است، و تا وقتی که فرده‌بویل عقیده داشت من به درد می‌خورم، او با پیروی از طبیعتش نسبت به من مهربان بود، و حالا باید برخلاف طبیعتش با من بدجنسی کند. شاید هم من در حق آن‌ها بدی کرده بودم و هردوی آن‌ها از وجدانشان پیروی می‌کردند. اگر ماری با تسوینر عروسی کرده باشد، برقرار کردن ارتباط میان من و ماری گناه خواهد بود، ولی اینکه تسوینر در اتحادیه شخص اول بود و می‌توانست برای فرده‌بویل نافع باشد، اشکالی برای وجدانشان به وجود نمی‌آورد. مطمئناً می‌بایست کاری را که هم حق و خوب است و هم فایده دارد بکنند. از این حرکت فرده‌بویل کمتر از رفتار زنش وحشت می‌کردم. به او هیچ‌وقت امیدی نداشتم، و حتی اینکه برای CDU مسافرت انتخاباتی می‌کند، نمی‌توانست مرا به تعجب وادارد.

بطری کنیاک را در یخچال گذاشتم.

بهتر این بود که پشت‌سرهم به همه آن‌ها تلفن می‌کردم و تمام کاتولیک‌ها را



مدافع خودم می‌ساختم. به طرز مخصوصی بیدار شده بودم و وقتی از آشپزخانه به اتاق آمدم دیگر نمی‌لنگیدم.

حتی جارختی و در انبار توی راهرو مسی‌رنگ بودند.

فکر نمی‌کردم که تلفن کردن به کینکل فایده‌ای داشته باشد، با وجود این شماره‌اش را گرفتم. او همیشه خودش را طرف‌دار بی‌چون و چرای هنر من می‌دانست، و کسی که با پیشه ما آشنایی دارد، می‌داند که حتی کوچک‌ترین تعریف و تمجید یک کارگر صحنه باعث می‌شود که ما باد در غیب بیندازیم. دلم می‌خواست آرامش شبانه‌گاهی مسیحی کینکل را به‌هم بزنم. توی دلم در این فکر بودم که محل اقامت ماری را از او دریابورم. کینکل سرکرده گروه بود، الهیات می‌خواند، ولی به خاطر یک زن زیبا آن را نیمه‌کاره رها کرد، بعدها حقوق خواند، هفت تا بچه داشت و به‌عنوان «یکی از کاردان‌ترین سیاستمداران امور اجتماعی ما» معروف بود. شاید واقعاً همین‌طور بود، من نمی‌توانستم قضاوت بکنم. قبل از اینکه او را ببینم، ماری جزوه‌ای را که او درباره «راهی به‌سوی نظم جدید» نوشته بود، به من داد. پس از خواندن آن که خوشم هم آمد، او را مردی بلندقامت و ظریف و بور تصور می‌کردم و وقتی او را برای اولین بار دیدم، مردی را دیدم با قدی کوتاه، چاق و با موهایی پرپشت و سیاه، به قول خودش «سرشار از قدرت» و نمی‌توانستم باور کنم که این همان آدم است. شاید اینکه او طور دیگری بود و شکل ظاهری‌اش با شکلی که در تصورم از او ساخته بودم جور در نمی‌آمد، مرا به قضاوت نادرست درباره‌اش وامی‌دارد. هر وقت ماری در حضور پدرش شروع به تعریف از کینکل می‌کرد، درکوم پیر او را «کوکتیل کینکل» می‌نامید؛ معجونی از اجزائی که متغیر بودند، مارکس به اضافه گواردینی^۱ یا بلوا^۲ به اضافه تولستوی^۳.

وقتی برای اولین بار به خانه کینکل دعوت شدیم، از همان ابتدای ورودمان

۱. Romano Guardini (۱۸۸۵)، کاتولیک، متفکر مذهبی. م.

۲. Léon Bloy (۱۸۴۶ - ۱۹۱۷)، نویسنده فرانسوی. م.

۳. Lev Nikolajewitsch Tolstoy (۱۸۲۸ - ۱۹۱۰)، نویسنده روسی. م.



افتضاح شروع شد. ما زودتر از ساعت موعود وارد شدیم و بچه‌های کینکل با صدای زیر با یکدیگر مشغول جنگ و نزاع بودند که کدام‌یک باید میز شام را جمع کنند. کینکل درحالی که هنوز مشغول جویدن بود با رویی گشاده وارد شد و با خنده‌اش می‌خواست ناراحتی‌اش را از زود آمدن ما پنهان کند. زومرویلد هم آمد، چیزی نمی‌جوید، ولی دست‌هایش را به هم می‌مالید و لبخندی باز به لب داشت. بچه‌های کینکل چنان جنجالی در پشت صحنه راه انداخته بودند که با خنده کینکل و قیافه زومرویلد به هیچ‌وجه تناسبی نداشت. از پشت درهای بسته صدای سیلی که صدای وحشیانه‌ای است، می‌شنیدیم و من می‌دانستم که نزاع شدیدتر از قبل ادامه دارد. در کنار ماری نشسته بودم و جنجال پشت صحنه تعادل را از میان برده بود و پشت سرهم سیگار می‌کشیدم. در این حال زومرویلد با ماری صحبت می‌کرد و هیچ‌گاه لبخند بخشاینده و بزرگوارانه‌اش از لبش دور نمی‌شد. ما برای اولین بار پس از فرارمان دوباره به بن آمده بودیم. ماری از فرط التهاب و همچنین احساس احترام و غرور رنگش پریده بود، و من موقعیت او را خوب درک می‌کردم. ماری می‌خواست دوباره با کلیسا آشتی کند، و زومرویلد نسبت به او با مهربانی رفتار می‌کرد. زومرویلد و کینکل کسانی بودند که ماری با احترامی آمیخته با ترس به آن‌ها نگاه می‌کرد. ماری مرا به زومرویلد معرفی کرد، و وقتی دوباره نشستیم، زومرویلد گفت «شما با شنیرهای معروف که با زغال سنگ سر و کار دارند، نسبتی دارید؟» این سؤال مرا سخت ناراحت کرد. او دقیقاً می‌دانست که من با آن‌ها نسبت دارم. تقریباً هر بچه‌ای در بن می‌دانست که ماری درکوم با یکی از همان شنیرهایی که با زغال سنگ سر و کار دارند، فرار کرده است. چند روز قبل از امتحان، با وجودی که دخترک تا آن حد پرهیزکار بود. سؤال او را جواب ندادم، خندید و گفت «با پدر بزرگتان گاهی به شکار می‌روم و پدرتان را گاهی هنگام بازی اسکات^۱ در کلوب مردان بن ملاقات می‌کنم». این حرف او هم مرا ناراحت کرد. به نظر من او آن قدرها احمق نبود که خیال کند می‌تواند با مزخرفات مربوط به شکار و کلوب مردان بن مرا مسحور کند، و



این‌طور هم به نظر نمی‌آمد که چون حرف دیگری پیدا نکرده است این حرف‌ها را می‌زند. عاقبت دهانم را باز کردم و گفتم «به شکار؟ من همیشه تصور می‌کردم شکار برای روحانیون کاتولیک مجاز نیست».

سکوت ناراحت‌کننده‌ای حکم‌فرما شد. ماری سرخ شد. کینکل پریشان به این‌طرف و آن‌طرف اتاق می‌رفت و دنبال دروازکن می‌گشت. زنش که تازه وارد اتاق شده بود، بادام‌های بوداده را توی بشقابی می‌ریخت که پر از زیتون بود. حتی زومرویلد سرخ شد، سرخی به او نمی‌آمد، صورتش به اندازه کافی سرخ بود. آهسته ولی کمی ناراحت گفت «فکر نمی‌کردم یک پروتستان تا این حد مطلع باشد». و من گفتم «من پروتستان نیستم، ولی به چیزهایی که ماری علاقه‌مند است، علاقه دارم». و درحالی که کینکل در گیلان‌ها شراب می‌ریخت، زومرویلد گفت «آقای شنیر، مقرراتی وجود دارد و استثناهایی. من از خانواده‌ای هستم که شغل سرجنگلبانی در آن موروثی بوده است». اگر می‌گفت شغل جنگلبانی من همان سرجنگلبانی را از آن می‌فهمیدم، ولی این کلمه سر مرا دوباره ناراحت کرد، ولی حرفی نزد.

بعد صحبت با نگاه میان آن‌ها شروع شد. خانم کینکل با نگاه به زومرویلد گفت کاری به کارش نداشته باشید، هنوز خیلی جوان است، و زومرویلد با نگاه جواب داد بله، جوان و بی‌ادب. و کینکل وقتی ته بطری شراب را برایم می‌ریخت، با نگاه به من گفت خدای من، هنوز چقدر جوان هستید! و در همان حال به ماری با صدای بلند گفت «حال پدرتان چطور است؟ هنوز همان پیرمردی که بود هست؟» ماری بینوا چنان رنگش پرید و پریشان شد که فقط توانست با سر اشاره‌ای بکند. زومرویلد گفت «اگر شهر قدیمی و پرهیزکار ما آقای درکوم را نداشت، چه می‌شد؟» این حرف زومرویلد باز هم مرا سخت ناراحت کرد، درکوم پیر برایم تعریف کرده بود که زومرویلد بارها کوشش کرده است بچه‌های کاتولیک را که از درکوم مداد و آب‌نبات می‌خریدند از رفتن به دکانش بر حذر دارد. گفتم «بدون آقای درکوم شهر قدیمی و پرهیزکار ما از این هم کثیف‌تر می‌شد، او لااقل شیاد نیست».



کینکل نگاه متعجبی به من کرد، گیلانش را بلند کرد و گفت «آقای شنیر از شما خیلی متشکرم، شما باعث کار خیری شدید. بخوریم به سلامتی مارتین درکوم». گفتم «بله، به سلامتی او با کمال میل می‌خورم». و خانم کینکل دوباره با نگاه به شوهرش گفت او نه تنها جوان و بی‌ادب است، بلکه بی‌شرم نیز هست. من هیچ‌گاه نفهمیدم که چرا کینکل این «اولین شب با شما را» همیشه شب خوشی می‌نامد. چندی نگذشت که فرده‌بویل و نامزدش، مونیکا زیلوز و شخصی به نام فن‌سه‌ورن^۱ وارد شدند. قبل از آنکه آن‌ها بیایند درباره فن‌سه‌ورن گفته شده بود که «هرچند اخیراً کاتولیک شده است، ولی به SPD^۲ نزدیک است»، و این وضع چون مسئله‌ای که زمین و آسمان را بلرزاند برای آن‌ها جدی بود. آن شب فرده‌بویل را برای اولین بار می‌دیدم، و برایم همان وضعی پیش آمد که همیشه در مورد تمام آن‌ها پیش آمده بود؛ همه آن‌ها با تمام احوال از من خوششان می‌آمد و من از همه آن‌ها با تمام احوال بدم می‌آمد، به استثنای نامزد فرده‌بویل و مونیکا زیلوز. ولی فن‌سه‌ورن برایم بی‌تفاوت بود. او آدم خسته‌کننده‌ای بود و چنین به نظر می‌آمد که تصمیم داشت این موقعیت خاص هیجان‌انگیز را که هم کاتولیک باشد و هم عضو SPD، برای همیشه برای خود حفظ کند. دائماً لبخند می‌زد و با همه خوشرویی می‌کرد. با وجود این به نظر می‌آمد که چشمان کمی برجسته‌اش دائماً می‌گویند مرا ببینید، این منم! من او را زیاد هم بیراه ندیدم.

فرده‌بویل نسبت به من مهربان بود، نزدیک به سه ربع ساعت درباره بکت^۳ و یونسکو^۴ برایم حرف زد. و چنان آن‌ها را با هم مخلوط می‌کرد که دانستم آن‌ها را با هم خوانده است. وقتی از روی نادانی گفتم آثار بکت را خوانده‌ام و حرف‌هایی که او می‌زند برایم آشنا هستند و مثل این است که آن‌ها را جایی خوانده باشم،

1. Von Severn

۲. Sozialdemokratische Partei Deutschlands، حزب سوسیال دموکرات آلمان. م.

۳. Samuel Beckett (۱۹۰۶)، نویسنده ایرلندی، از پیشگامان «تئاتر پوچ» (das Theater des Absurden)، برنده جایزه نوبل (۱۹۶۹). م.

۴. Eugène Ionesco (۱۹۱۲)، نویسنده رومانی - فرانسوی، از پیشگامان «تئاتر پوچ». م.



صورت صاف و قشنگ و دهان زیاده از حد گشادش از هم باز شد، و از تمام صورتش خیرخواهی و محبت تراوش کرد. کینکل او را با تحسین می‌نگریست و زومرویلد به اطرافش نگاه می‌کرد و چشمانش می‌گفتند: چه خیال کردید، ما کاتولیک‌ها از پشت کوه نیامده‌ایم. تمام این جریان‌ها قبل از دعا به وقوع پیوست. خانم کینکل گفت اودیلو^۱، به نظرم بتوانیم دعا را شروع کنیم. هریبرت دیگر امروز نخواهد آمد». همه چشم‌ها به طرف ماری خیره شد و خیلی سریع همه به طرف دیگری نگاه کردند، و من نفهمیدم که چرا دوباره سکوت ناراحت‌کننده‌ای حکم‌فرما شد. تازه در هانوفر توی هتل فهمیدم که اسم کوچک تسوپفنز، هریبرت است. بعد از دعا، موقعی که مشغول صحبت درباره موضوع اصلی آن شب بودند، تسوپفنز آمد، و من خوشم آمد که ماری قبل از اینکه او با دیگران سلام و احوالپرسی کند، به طرفش رفت و به او خیره شد و شانه‌اش را بالا انداخت. تسوپفنز پهلوی من نشست. بعد زومرویلد داستان نویسندۀ کاتولیکی را حکایت کرد که مدت‌ها با زنی که از شوهرش طلاق گرفته بود زندگی می‌کرد و موقعی که با آن زن عروسی می‌کرد کشیش عالی‌مقامی به او گفته بود «بزه‌ویتس^۲ عزیز، ازدواج دیگر برای چه بود، نمی‌توانستید همان‌طور با هم زندگی کنید؟» همه به این داستان خندیدند، به خصوص خانم کینکل که خنده‌اش بی‌شرمانه بود.

تنها کسی که نخندید تسوپفنز بود، و من به همین خاطر او را دوست داشتم. ماری هم نخندید. مطمئناً زومرویلد این داستان را به این جهت حکایت کرد که به من نشان دهد کلیسای کاتولیک تا چه حد بزرگوار، گرم و رؤوف، و شوخ و رنگارنگ است، ولی این فکر را نمی‌کرد که من هم با ماری به اصطلاح بدون اینکه ازدواج کرده باشم، زندگی می‌کردم. من داستان کارگری را برای آن‌ها گفتم که در نزدیکی ما زندگی می‌کرد، اسمش فره‌لینگن^۳ بود و با زنی که طلاق گرفته بود و سه تا بچه داشت زندگی می‌کرد، و حتی مخارج بچه‌های او را

1. Odilo

2. Besewitz

3. Frehlingen



می‌داد. روزی کشیشی پیش فره‌لینگن آمد و با قیافه‌ای جدی و لحنی تهدیدآمیز از او خواست که «به این عمل خلاف اخلاق خاتمه بدهد». فره‌لینگن هم که مرد پرهیزکاری بود، واقعاً زن زیبا و بچه‌هایش را از خانه بیرون کرد. همچنین برای آن‌ها گفتم که چطور بعدها زنک برای سیر کردن شکم بچه‌هایش به فحشا، و فره‌لینگن چون او را واقعاً دوست می‌داشت به میخوارگی افتاد. دوباره همان سکوت همیشگی حکم‌فرما شد، سکوتی که هروقت من حرفی می‌زدم به‌وجود می‌آمد. تنها زومرویلد خندید و گفت «ولی آقای شنیر فکر نمی‌کنم قصدتان این باشد که این دو داستان را بخواهید با هم مقایسه کنید؟» گفتم «چرا نمی‌شود آن‌ها را با هم مقایسه کرد؟» با عصبانیت گفت «اگر بزه‌ویتس را می‌شناختید و می‌دانستید که چه روح حساسی دارد و تنها نویسنده‌ای است که می‌توان اصطلاح "نویسنده مسیحی" را درباره‌اش به کار برد، این حرف را نمی‌زدید». من هم با عصبانیت گفتم «مگر شما می‌دانید که روح فره‌لینگن تا چه حد حساس بود، و چه کارگر مسیحی نازنینی بود؟» او درحالی که سرش را تکان می‌داد به من خیره شد و دست‌هایش را به آسمان برد. پس از آن سکوتی برقرار شد که فقط صدای سرفه مونیکا زیلوز در آن به گوش می‌خورد. ولی وقتی فرده‌بویل در جلسه‌ای باشد صاحب‌خانه نباید از قطع شدن رشته صحبت ترسی داشته باشد.

فرده‌بویل فوراً موضوع صحبت را عوض کرد و آن را دوباره به جریان انداخت و بیش از یک ساعت و نیم درباره‌ی نسبی بودن فقر صحبت کرد، پس از آن به کینکل مهلت داد که مثلش را درباره‌ی شخصی که با پانصد تا سه‌هزار مارک درآمد ماهانه دچار نکبت شده بود، بگوید و تسوپنر از من سیگار خواست تا بتواند صورتش را در پس پرده‌ای از دود بیوشاند.

موقعی که سوار قطار بودیم و به کلن برمی‌گشتیم حال هردوی ما بد بود. کرایه رفت و برگشت به بن را به‌زحمت تهیه کرده بودیم، چون ماری دلش می‌خواست به هر قیمتی شده دعوت آن‌ها را قبول کند. از نظر جسمی هم ناراحت بودیم، غذا کم خورده بودیم و مشروب زیاد، زیاده‌تر از آنچه عادت داشتیم. فاصله میان بن و کلن تمام‌نشده بود و وقتی عاقبت به ایستگاه غرب کلن رسیدیم مجبور



بودیم از آنجا پیاده به خانه برویم، چون پول برای سوار شدن نداشتیم.

وقتی شماره کینکل را گرفتم فوراً صدای از خودراضی و جوانی جواب داد: اینجا منزل آلفرد کینکل است.

گفتم: من شنیر هستم، می‌توانم با پدرتان صحبت کنم؟
پرسید: شنیر عالم الهی یا شنیر دلک؟
گفتم: دلک.

گفت: آخ، امیدوارم که زیاد ناراحت نشده باشید.

گفتم: ناراحت؟ از چه زیاد ناراحت نباشم؟

گفت: چی؟ مگر روزنامه را نخوانده‌اید؟

گفتم: کدام روزنامه را؟

گفت: روزنامه صدای بن را.

پرسیدم: درباره سقوطم نوشته؟

گفت: اوه، بیشتر شبیه به یک آگهی ختم است، می‌خواهید آن را بیاورم برایتان بخوانم؟

گفتم: نه، متشکرم.

در ته صدای پسرک آثار سادخویی را حس می‌کردم.

جواب داد: ولی بهتر است بخوانید و از آن عبرت بگیرید.

خدای من، علاوه بر آن خودش را موظف به تعلیم من هم می‌داند!

پرسیدم: کی مقاله را نوشته؟

گفت: شخصی به نام کوسترت که خبرنگار روزنامه در ناحیه رور^۱ است. بسیار

عالی نوشته، ولی کمی بدجنسی به خرج داده.

گفتم: چه می‌شود کرد، او یک مسیحی است.

پرسید: مگر شما نیستید؟



گفتم: نه، من نیستم. پدرتان خانه نیست؟

گفت: چرا، ولی گفته است مزاحمش نشویم، اما به خاطر شما او را صدا می‌زنم. اولین باری بود که سادخویی برایم فایده داشت. گفتم: متشکرم.

صدای گذاشتن گوشی روی میز و صدای پایش را که از میان اتاق می‌گذشت، و همچنین دو مرتبه جنجال پشت صحنه را می‌شنیدم. چنین به نظر می‌آمد که اعضای خانواده مارها به جان هم افتاده‌اند، دو تا مار نر و یک مار ماده. برای من شنیدن صداها یا دیدن چیزهایی که نباید بشنوم و ببینم، همیشه ناراحت‌کننده بوده است، و این خاصیت اسرارآمیز شنیدن بو از پشت تلفن، نه تنها باعث لذت و خوشحالی نمی‌شود، بلکه همیشه برایم باعث دردسر بوده است. در تمام خانه کینکل بوی آبگوشت می‌آمد، طوری شدید که گویی یک گاو را توی خانه پخته‌اند. جنجال پشت صحنه خطرناک به نظر می‌آمد، به طوری که آدم خیال می‌کرد پسر پدر یا مادر پسر را می‌خواهد به قتل برساند. به یاد لائوکوئون^۱ افتادم و اینکه این جنجال و هیاهو در خانه شخصی اتفاق می‌افتاد که به عنوان «شخصیت تراز اول کلیسای کاتولیک آلمان» شناخته شده بود. من حتی سر و صدای زد و خورد و آخ و اوخ و جملاتی مانند «خوک وحشی» و «گند تهوع‌آور» را می‌شنیدم، و تمام این‌ها باعث خوشحالی‌ام می‌شد. همچنین به یاد کوسترت بینوا در بوخوم افتادم که باید دیشب به وسیله تلفن مقاله‌اش را دیکته کرده باشد، بالاین حال امروز صبح به در اتاق من مانند سگ هار ناامیدی پنجه می‌کشید و نقش «برادر مسیحی» را بازی می‌کرد.

چنین برمی‌آمد که کینکل با دست و پا از خودش دفاع می‌کرد و نمی‌خواست

۱. Laokoon، در اسطوره‌شناسی یونانی، پسر پریام (Priam) و هکابه (اصل یونانی با حرف‌نوشت لاتین: Hekabe، شکل لاتین: Hecuba)، کشیش آپولون (Apollon) در ترویا (Troja)، لائوکوئون و دو پسرش، به سبب گناهان خود، به وسیله دو مار مهیب که از دریا برآمدند، کشته شدند. داستان لائوکوئون در دوران باستان و رنسانس، موضوعی برای مجسمه‌سازان و نقاشان بوده است. برای نمونه یک مجموعه مجسمه در واتیکان (سده نخست قبل از میلاد)، و همچنین تابلوی ال‌گرکو (۱۵۴۰ - ۱۶۱۴)، نقاش اسپانیایی، م.



پای تلفن بیاید. من کم کم می‌توانستم صداها و حرکات را دقیقاً تشخیص بدهم، درحالی‌که پسرک به هیچ قیمتی حاضر نبود پای تلفن بیاید و به من بگوید اشتباه کرده است، پدرش خانه نیست، جنجال شدیدتر از اول شده بود. ناگهان هیاهو خوابید و سکوت محض حکم‌فرما شد، سکوتی که وقتی یک نفر در خون خودش می‌غلطد حکم‌فرما می‌شود، باور کنید؛ سکوتی خونین بود. بعد قدم‌های خسته‌ای را شنیدم، و شنیدم که یک نفر گوشی را برداشت و پیش خودش حساب می‌کرد که من دیگر پای تلفن نباشم.

من دقیقاً می‌دانستم که تلفن در خانه کینکل کجا قرار دارد. درست پای سه مجسمه باروک^۱ مریم که کینکل آن‌ها را همیشه بی‌ارزش معرفی می‌کند. تقریباً ترجیح می‌دادم که گوشی را می‌گذاشت. دلم به حالش می‌سوخت، برای او حتماً وحشتناک بود که در این شرایط با من صحبت کند، و من هم از این مکالمه امید پول یا راهی که بتواند برایم مشکل‌گشا باشد، نداشتم. اگر صدایش ضعیف بود، دلسوزی‌ام غالب می‌شد، ولی صدایش بیش از پیش تهدیدآمیز و خشن بود. زمانی یک نفر صدای او را به صدای یک دسته شیپور تشبیه کرده بود.

صدایش را چون توفانی شنیدم.

— الو شنیر، لطف کردید تلفن کردید.

گفتم: الو دکتر، من در وضع ناراحت‌کننده‌ای قرار دارم.

تنها کلمه‌ای که در این جمله بوی بدجنسی می‌داد، کلمه دکتر بود، زیرا دکترای او هم مانند پدرم یک دکترای افتخاری بود که هنوز بوی نویی می‌داد. گفت: شنیر، روابط ما طوری است که شما را وادار می‌کند به من دکتر خطاب کنید؟

۱. Barock [از واژه پرتغالی Barroco، «مروریدی به شکل نامنظم»]، سبک معماری و مجسمه‌سازی که در سده شانزدهم در ایتالیا به‌وجود آمد و سپس به اتریش و آلمان و کشورهای دیگر اروپایی و امریکای جنوبی رفت و تا نیمه سده هجدهم ادامه داشت. سبک باروک از با هم نهادن دراماتیک خط‌های مستقیم و منحنی و حجم‌ها سود می‌جوید. کارهای برنینی (Bernini)، معمار و مجسمه‌ساز ایتالیایی، و روبنس (Rubens) نقاش فلاندری، نمونه‌هایی از هنر باروک هستند. همچنین می‌گویند ویولن کنونی [آلت موسیقی]، نمونه‌ای از شکل باروک است. م.



گفتم: من جداً نمی‌دانم روابطمان چگونه است.

خنده‌ای تهدیدآمیز کرد؛ خشن، کاتولیکی و آشکار، خنده‌ای به سبک باروک. گفت: در دوستی‌ام نسبت به شما هیچ‌گونه تغییری پیدا نشده است. برای من باور کردنش مشکل بود. شاید به نظر او من تا حدی سقوط کرده بودم که دیگر ارزشی برای سقوط بیشترم قائل نبود. گفت: شما فقط یک بحران را طی می‌کنید، چیز دیگری غیر از این نیست، شما هنوز جوان هستید، اراده به خرج بدهید، آن وقت خواهید دید که چگونه موفق خواهید شد. کلمهٔ اراده طنینی چون I.R.9 آنا داشت.

با ملایمت پرسیدم: دربارهٔ چه صحبت می‌کنید؟

گفت: دربارهٔ چه باید صحبت کنم؟ دربارهٔ هنرتان، دربارهٔ موفقیت در شغل‌تان صحبت می‌کنم.

گفتم: ولی مقصود من این نبود، شما می‌دانید که من اصولاً دربارهٔ هنر صحبت نمی‌کنم، دربارهٔ موفقیت در شغل که هیچ‌گاه مقصودم این است - می‌خواهم - من عقب‌ماری می‌گردم.

صدایی از خودش بیرون داد که دقیقاً تشخیص آن ممکن نبود، صدایی میان نعرهٔ حیوانات و آروغ بود. جنجال پشت صحنه را که هنوز ادامه داشت می‌شنیدم، همین‌طور شنیدم که کینکل گوشی را روی میز گذاشت، و دوباره آن را از روی میز بلند کرد. صدایش ضعیف‌تر و گرفته‌تر شده بود، سیگار برگی زیرلبش گذاشته بود. گفت: شنیر، بگذارید گذشته‌ها متعلق به گذشته باشد. آنچه امروز متعلق به شماست هنر است.

پرسیدم: گذشته؟ اگر زن خودتان ناگهان شما را ترک می‌کرد و پیش دیگری می‌رفت، چه می‌گفتید؟

سکوت کرد. سکوتش طوری بود که گرچه سیگاراش را زیر دندان‌ش فشار می‌داد، انگار می‌خواست بگوید «او زن شما نبود، و هفت تا بچه هم مثل من از او نداشتید».

گفتم: عجب، او زن من نبود؟

گفت: آخ، این هرج و مرج‌طلبی رمانتیک را بگذارید کنار. مرد باشید.



گفتم: خدایا، چون خودم را مرد می‌دانم، جریان برایم تا این حد ناراحت‌کننده است، و هفت تا بچه هم می‌توانند بیایند. ماری تازه بیست و پنج سال دارد.

گفت: من مرد به کسی می‌گویم که بتواند جلوی خودش را بگیرد.

گفتم: این حرف به نظرم زیاد مسیحی‌وار می‌آید.

گفت: خداوند، حالا دیگر شما می‌خواهید معنای مسیحیت را برای من بگویید!

گفتم: بله، تا آنجا که من اطلاع دارم، طبق اصول کاتولیکی زن و مرد موقع ازدواج باید دعای مخصوص را بخوانند، این طور نیست؟

گفت: همین طور است.

گفتم: آن وقت اگر این دعا را نخوانند، هرچند که ازدواجشان را صد بار هم در دفاتر رسمی و کلیسا ثبت کرده باشند مثل این است که ازدواج واقع نشده است. فقط هوم کرد.

گفتم: گوش کنید دکتر، برایتان مانعی دارد که سیگار را از زیرلبتان بردارید؟ این طور به نظرم می‌آید که داریم دربارهٔ سهام صحبت می‌کنیم. سر و صداهایی که با آن درمی‌آورید برایم ناراحت‌کننده است.

گفت: ولی شما هم گوش کنید.

اما سیگار را از زیرلبش برداشت.

یادتان باشد که عقاید شما مربوط به خودتان است. این طور که معلوم است دوشیزه درکوم طور دیگری فکر می‌کند و بنابراین هم عمل می‌کند. من فقط می‌توانم بگویم عمل او درست است.

گفتم: چرا یکی از شما کاتولیک‌های تهوع‌آور به من نمی‌گویند او کجاست؟ شماها او را از من پنهان می‌کنید.

گفت: خودتان را مسخرهٔ دست مردم نکنید. ما که در قرون وسطا زندگی نمی‌کنیم.

گفتم: آرزو داشتیم در قرون وسطا زندگی می‌کردیم، در آن صورت مجاز بود با او به همین صورت زندگی کنم و دائماً وجدان را به رخم نمی‌کشیدند. ولی ناراحت نباشید، چنین دورانی دوباره بر خواهد گشت.



کینکل گفت: شنیر، اگر جای شما بودم تا این حد مطمئن نبودم. همین قدر کافی است که شما قدرت درک ماوراءالطبیعه را ندارید.

گفتم: تا وقتی که ماری به فکر روح من بود، وضعش خوب بود، ولی شماها به او یاد دادید به فکر روح خودش باشد، حالا کار به جایی کشیده که من - منی که شماها می‌گویید قدرت درک ماوراءالطبیعه را ندارم - به فکر روح ماری افتاده‌ام. اگر ماری با تسويفنر عروسی کرده باشد، مرتکب گناه شده است. از ماوراءالطبیعه شما این قدر درک کرده‌ام که کاری که ماری می‌کند پشت پا زدن به زناشویی است، زناست، و زومرویلد کشیش هم در اینجا نقش واسطه را بازی می‌کند.

او توانست بخندد، هر چند که خنده‌اش تهدیدآمیز نبود، و گفت: وقتی آدم فکر می‌کند که هریرت بالاترین مقام دنیایی و زومرویلد بالاترین مقام روحانی کلیسای کاتولیک آلمان را دارند، حرف‌های شما مسخره به نظر می‌آیند.

با عصبانیت گفتم: شما خودتان را وجدان او تصور می‌کنید، و می‌دانید که حق با من است.

لحظه‌ای آن بالا، در «ونوس برگ»، زیر مجسمه‌های بی‌ارزش مریم نفس تازه کرد. - شما تا حد وحشتناک و حسادت‌آوری جوان هستید.

گفتم: این حرف‌ها را بگذارید کنار، نمی‌خواهد از جوانی‌ام وحشت کنید یا به آن حسد ببرید. اگر ماری پیش من برنگردد ظاهرالصلاح‌ترین کشیش‌تان را خواهم کشت. من دیگر چیزی ندارم که از دست بدهم.

کینکل ساکت ماند و دوباره سیگارش را زیرلبش گذاشت.

گفتم: می‌دانم که وجدانتان به جوش آمده است، اگر من تسويفنر را می‌کشتم خوشحال می‌شدید. او از شما خوشش نمی‌آید و شما هم او را زیادی دست راستی می‌دانید، درحالی که زومرویلد برایتان در رم کمک و پشتیبان بزرگی است، به‌خصوص که شما، با عقل قاصر من بی‌جهت به چپ‌روی مشهور شده‌اید.

گفت: این حرف‌ها را کنار بگذارید، چه خبر شده؟

گفتم: کاتولیک‌ها مرا عصبانی می‌کنند، چون مردم بی‌انصافی هستند.

خندان پرسید: پروتستان‌ها چی؟



گفتم: آن‌ها با ور رفتن به وجدانشان آدم را ناخوش می‌کنند.

درحالی که هنوز می‌خندید گفتم: خدانشناسان چه؟

گفتم: آن‌ها آدم را به دهان دره می‌اندازند، چون همیشه فقط از خدا حرف می‌زنند.

پرسید: خود شما چه هستید؟

گفتم: من یک دلک هستم و در حال حاضر بهتر از آن که معروف شده‌ام، و یک موجود کاتولیک وجود دارد که من به او شدیداً محتاجم؛ ماری. ولی شماها از اتفاق همین موجود را از من گرفته‌اید.

گفتم: شنیر، یاوه نگویند، این مزخرفات که ما او را از شما گرفته‌ایم از مغزتان بیرون بریزید. ما در قرن بیستم زندگی می‌کنیم.

گفتم: به همین جهت، اگر قرن سیزدهم بود من یک دلک دوست‌داشتنی درباری بودم، و حتی کاردینال‌ها هم کاری به این نداشتند که من با ماری ازدواج کرده‌ام یا نه. ولی حالا در قرن بیستم هر کاتولیکی با وجدان فقیرش دست به گریبان شده است و می‌خواهد او را به خاطر یک تکه کاغذ احمقانه به زناکاری ببندازد. مجسمه‌های مریم‌تان دکتر، در قرن سیزدهم این مجسمه‌ها باعث می‌شدند که شما را از کلیسا بیرون بیندازند و کافر خطابتان کنند. شما به‌خوبی می‌دانید که این مجسمه‌ها را در باواریا و تیرو^۱ل از کلیساها می‌دزدند. احتیاجی ندارد به شما تذکر بدهم که دزدیدن اشیای متعلق به کلیسا امروز هم جنایتی بزرگ تلقی می‌شود.

گفتم: شنیر، گوش بدهید. من تعجب می‌کنم که شما دارید وارد زندگی خصوصی من می‌شوید.

گفتم: شما سال‌هاست که در زندگی خصوصی من مداخله می‌کنید، آن وقت اگر من اشاره کوچکی بکنم و بخواهم شما را به حقایقی واقف کنم که ممکن است از نظر شخصی برایتان تولید ناراحتی کند، این‌طور عصبانی می‌شوید. اگر دوباره پولی به دستم بیاید، یک کارآگاه خصوصی استخدام خواهم کرد تا

۱. Tirol، ایالت اتریشی در جنوب آلمان (باواریا)، تیرو^۱ل جنوبی (Südtirol) اکنون ناحیه‌ای است خودمختار در شمال ایتالیا. م.



کشف کند شما این مجسمه‌ها را از کجا آورده‌اید.
او دیگر نمی‌خندید، فقط سرفه می‌کرد و من حس کردم که او هنوز ملتفت نشده است که من جدی حرف می‌زنم.
گفتم: کینکل گوشی را بگذارید، وگرنه از جزئیات حداقل زندگی صحبت خواهم کرد. برای شما و وجدانتان شب خوشی را آرزو می‌کنم.
ولی او هنوز هم به جدی بودن قضیه توجه نداشت، به همین جهت من خودم گوشی را گذاشتم.

به خوبی می دانستم که کینکل بیش از اندازه نسبت به من مهربان بود. فکر می کنم حتی اگر از او تقاضای پول می کردم آن را به من می داد. مزخرفاتش دربارهٔ ماوراءالطبیعه درحالی که سیگار برگ در میان لبانش داشت، و ناراحتی اش زمانی که از مجسمه ها حرف می زدم، برایم تهوع آور بود. نمی خواستم دیگر با او سر و کاری داشته باشم. همین طور با خانم فرده بویل.

بگذار پی کارشان بروند. خود فرده بویل را در یک موقعیت مناسب سیلی خواهم زد، مبارزه با او با سلاح روحی بی فایده است. بعضی وقت ها افسوس می خورم که چرا دوئل کردن منسوخ شده است.

در غیر این صورت وضعی که میان من و تسویفتر به خاطر ماری پیدا شده، می توانست با یک دوئل روشن شود. صحبت هایی که ماری دربارهٔ حفظ اصول و تعهد کتبی در هتل هانوفر کرده بود، و همچنین مذاکرات چند روزهٔ مخفیانه اش، برایم غیر قابل تحمل بود. ماری پس از دومین سقط جنین ضعیف و عصبانی شده بود و دائماً به کلیسا می رفت و چنان حساس شده بود که اگر شب هایی که کار نداشتیم با او به تئاتر یا کنسرت یا جلسه ای نمی رفتم عصبانی می شد. وقتی به او پیشنهاد می کردم مثل سابق دمر روی تخت بخوابیم، چای بنوشیم و منش بازی کنیم، عصبانی تر می شد، و دیگر حاضر نبود با من به تماشای فیلم هایی که برای شش ساله ها هم آزاد است و من با میل به تماشای آن ها می روم، برود.

من گمان می کنم در تمام دنیا کسی پیدا نشود که بتواند یک دلک را بفهمد، حتی یک دلک هم دیگر را نمی فهمد. در این مورد همیشه حسادت یا



چشم و همچشمی مانع می‌شود. ماری به مرحله‌ای رسیده بود که کم کم می‌خواست مرا بفهمد، ولی تمام و کمال هیچ‌وقت نتوانست مرا بفهمد. او همیشه عقیده داشت که من به‌عنوان یک انسان خلاق باید تمایل سوزانی به جذب هرچه بیشتر فرهنگ داشته باشم. این یک اشتباه بود. البته من اگر شب بیکار باشم و بشنوم که جایی اثری از بکت را نمایش می‌دهند، فوراً سوار تاکسی می‌شوم و به تماشای آن می‌روم، ولی گاهی هم - حالا که فکر می‌کنم می‌بینم اغلب - به تماشای فیلم‌هایی می‌روم که برای شش ساله‌ها هم آزاد است. ماری نمی‌توانست این را بفهمد. یک قسمت بزرگ از تربیت کاتولیکی‌اش عبارت بود از اطلاعات روان‌شناسی و یک نوع خردگروی^۱ آمیخته به عرفان، در همان زمینه «بگذار فوتبال بازی کنند تا به یاد دخترها نیفتند». درحالی‌که من اغلب با میل به دخترها فکر می‌کردم و بعدها فقط به ماری. بعضی اوقات برای خودم هم ناباب به نظر می‌آمدم.

من با میل به تماشای فیلم‌هایی می‌روم که برای شش ساله‌ها آزاد است، چون در این فیلم‌ها از لوس بازی‌های بزرگ‌ترها مانند پشت پا زدن به اصول زناشویی و طلاق خبری نیست. در فیلم‌هایی که زناشویی را به بازی می‌گیرند یا یکدیگر را طلاق می‌دهند، همیشه خوشبختی یک نفر نقش بزرگی بازی می‌کند. جمله‌هایی مانند «عزیزم، مرا خوشبخت کن» یا «می‌خواهی سر راه خوشبختی من بایستی؟» در این فیلم‌ها زیاد به گوش می‌خورد، درحالی‌که من خوشبختی را لحظه‌ای نمی‌دانم، و چیزی را که بتواند بیش از یک یا دو و حداکثر سه ثانیه دوام بیاورد، خوشبختی نمی‌دانم. از طرف دیگر فیلم‌های مربوط به روسپی‌ها را با میل تماشا می‌کنم، ولی از این نوع فیلم‌ها خیلی کم پیدا می‌شود، اغلب آن‌ها عناوینی چنان پرطمطراق دارند که آدم نمی‌تواند بفهمد مربوط به روسپی‌هاست. غیر از زن‌های خانه‌دار و زن‌های هرزه، طبقه‌ای از زن‌ها وجود دارد که دلسوز و مهربان هستند، ولی در فیلم‌ها به این طبقه از زن‌ها توجهی نمی‌شود. در فیلم‌هایی که



مخصوص شش ساله‌هاست اغلب پر از زن‌های هرزه است. من هیچ‌گاه نتوانسته‌ام پی ببرم که چرا کمیسیون‌هایی که فیلم‌ها را طبقه‌بندی می‌کنند، چنین فیلم‌هایی را برای بچه‌ها آزاد می‌گذارند. زن‌های این فیلم‌ها طبعاً هرجایی‌اند، ولی هیچ‌یک از آن‌ها مهربان نیستند. در این فیلم‌ها زن‌های موبور کان‌کان می‌رقصند، و گاوچران‌های خشن، جویندگان طلا یا شکارچیان پوست که دو سال تمام در تنهایی محض به دنبال حیوانات بوگندو دویده‌اند، این زن‌های جوان و زیبا و موبور را در حال رقص کان‌کان تماشا می‌کنند. ولی وقتی این گاوچران‌ها، جویندگان طلا، شکارچیان پوست به دنبال دخترها می‌افتند و می‌خواهند با آن‌ها به اتاقشان بروند، اغلب در اتاق جلوی چشمشان محکم به هم می‌خورد یا یک خوک خشن آن‌ها را با مشت خرد و خمیر می‌کند. من فکر می‌کنم با این کار می‌خواهند چیزی مانند پرهیزکاری را نشان بدهند؛ نامهربانی جایی که تنها مهربانی می‌تواند انسانی باشد.

تعجبی ندارد که آن وقت این سگ‌های بینوا به جان هم می‌افتند و برای هم هفت تیر می‌کشند، عیناً مانند بازی فوتبال در مدرسه شبانه‌روزی، با این فرق که این‌ها مردان بالغند و بازیشان خشن‌تر و نامهربانه‌تر است. من از اخلاق امریکایی سر در نمی‌آورم.

من خیال می‌کنم که لابد در آنجا یک زن مهربان را مانند یک جادوگر در آتش می‌سوزانند، زنی که نه به خاطر پول و نه از روی شهوت به‌سوی مردی می‌رود، بلکه از روی دلسوزی و مهربانی نسبت به طبیعت مرد، خود را در اختیار مردی می‌گذارد.

فیلم‌های مربوط به زندگی هنرمندان برایم از همه ناراحت‌کننده‌ترند. این فیلم‌ها را معمولاً کسانی می‌سازند که به وان‌گوگ^۱ در مقابل یک تابلو نه یک پاکت پر، بلکه یک پاکت نصفه توتون می‌دادند و بعد پشیمان می‌شدند، چون به این نتیجه می‌رسیدند که تابلو را برای یک سرچپق توتون هم به آن‌ها می‌داده است.

۱. Vincent van Gogh (۱۸۵۳ - ۱۸۹۰)، نقاش اکسپرسیونیست هلندی. م.



در فیلم‌های هنری همیشه دردهای روح هنرمند، احتیاج و جنگ او با شیطان مربوط به گذشته است. یک هنرمند زنده که سیگار ندارد و نمی‌تواند برای زنش کفش بخرد برای آن‌ها جالب نیست، چون هنوز یاوه‌گویان و شیادان سه نسل تمام تأیید نکرده‌اند که او یک نابغه است. یاوه‌گویی یک نسل برایشان کافی نیست.

حتی ماری هم به جستجوی سردرگم روح هنرمند اعتقاد داشت، ناراحت‌کننده است، ولی چیزی شبیه به آن واقعاً وجود دارد، اما باید اسم دیگری روی آن گذاشت. چیزی که یک دلک به آن احتیاج دارد آرامش است، تلقین دروغین آن چیزی که دیگران استراحت می‌نامند. ولی دیگران نمی‌توانند بفهمند که این تلقین دروغین استراحت، برای یک دلک فراموش کردن کار روزانه‌اش است. آن‌ها نمی‌فهمند - خیلی طبیعی است - چون تازه وقتی از کار روزانه فارغ می‌شوند، موقع استراحت شبانه‌شان، خود را با آن چیزی که به اصطلاح هنر نامیده می‌شود، مشغول می‌کنند.

انسان‌های هنری برای خودشان فصلی جداگانه‌اند، این‌ها به چیزی جز هنر فکر نمی‌کنند، ولی احتیاج به استراحت ندارند چون کار نمی‌کنند. ولی اگر کسی بخواهد یک انسان هنری را تبدیل به یک هنرمند کند، آن وقت ناراحت‌کننده‌ترین سوءتفاهمات آغاز می‌شود. انسان‌های هنری درست همان موقعی که یک هنرمند احساس احتیاج به چیزی به نام استراحت می‌کند، شروع به بحث دربارهٔ هنر می‌کنند. آن‌ها درست در همان دو، سه تا پنج دقیقه‌ای که هنرمند هنر را فراموش می‌کند، اعصاب او را با وان‌گوگ، کافکا، چاپلین یا بکت هدف قرار می‌دهند. در چنین لحظاتی دلم می‌خواهد خودکشی کنم؛ در لحظاتی که من شروع می‌کنم فقط به «کاری» فکر کنم که با ماری می‌کنم یا به آبجو، به برگ‌هایی که در پاییز از درخت‌ها می‌افتند، به بازی منش یا به یک چیز مبتذل و حتی احساساتی، درست در همین موقع یک فرد بویل یا زومرویلد شروع به بحث دربارهٔ هنر می‌کند. درست در همان لحظه‌ای که من شدیداً احساس عادی بودن می‌کنم - عادی به طرزی مبتذل، مانند کارل اموندز - فرد بویل یا زومرویلد



شروع به بحث دربارهٔ کلودل^۱ یا یونسکو می‌کنند. کمی از این خاصیت را ماری هم دارد، سابقاً کمتر ولی اخیراً بیشتر. این خاصیت را موقعی در او تشخیص دادم که برایش گفتم می‌خواهم با گیتار آواز بخوانم. این حرف، به‌طوری‌که خودش می‌گفت، غریزهٔ درک زیبایی‌اش را هدف قرار داد.

استراحت مردم غیرهنرمند ساعت کار یک دلک است. همه می‌دانند استراحت چیست، از یک مدیرکل گرفته تا یک کارگر ساده، چه آبجو بخورند یا در آلاسکا خرس شکار کنند و یا تمبر جمع کنند یا امپرسیونیست‌ها یا اکسپرسیونیست‌ها^۲ (یک چیز قطعی است، کسی که هنر جمع می‌کند، هنرمند نیست). حتی طرزی که در موقع استراحت سیگار زیرلبشان می‌گذارند و قیافه‌ای که به خود می‌گیرند می‌تواند مرا به دیوانگی بیندازد. چون من این احساس را خوب می‌شناسم، به طولانی بودن این احساس در آن‌ها حسد می‌برم. لحظاتی از استراحت برای یک دلک وجود دارد؛ در این لحظات ممکن است پاهایش را دراز کند و به مدت کشیدن یک نصفه سیگار بداند استراحت چیست. چیزی که اصطلاحاً به آن مرخصی می‌گویند، مرگ‌آور است؛ دیگران می‌توانند آن را تا سه چهار حتی شش هفته تحمل کنند! ماری چند بار کوشش کرد این احساس را در من به‌وجود بیاورد، با هم به کنار دریا، مناطق ییلاقی و کوهستان می‌رفتیم، من همان روز دوم مریض می‌شدم، سرتاپای بدنم پر از جوش می‌شد و روحم را فکر ارتکاب قتل به خود مشغول می‌داشت. گمان می‌کنم از حسادت مریض می‌شدم. بعد ماری به این فکر وحشتناک افتاد که مرخصی‌مان را در جایی که هنرمندان مرخصی‌شان را می‌گذرانند، بگذرانیم. طبیعی است که آنجا پر از انسان‌های هنری بود، و من در اولین شب با مرد سبک‌مغزی که در صنعت فیلم نامی و نقش مهمی داشت و مرا به بحث دربارهٔ گروگ^۳ و چاپلین و دلک‌های درام‌های شکسپیر کشانده بود، کتک‌کاری کردم. نه تنها مرا خرد و خمیر کرد بلکه پس از آن دچار برقان شدیدی

۱. Paul Claudel (۱۸۶۸ - ۱۹۵۵)، نویسنده و شاعر فرانسوی. م.

۲. نقاشان مکتب‌های نقاشی Impressionisme (فرانسوی) و Expressionismus (به‌طور عمده آلمانی). م.

۳. Adrian Wettach Grock (۱۸۸۰ - ۱۹۵۵)، هنرمند سوئیسی، دلکک سیرک. م.



نیز شدم (این انسان‌های هنری که می‌توانند با شغل‌های هنرمندانه زندگی مرفه‌ی برای خود فراهم کنند، کار نمی‌کنند و سرشار از قدرت بدنی هستند). بلافاصله پس از اینکه از این قفس بیرون آمدیم، به سرعت حالم خوب شد.

چیزی که آرامشم را می‌گیرد ناتوانی‌ام در این است که خودم را محدود کنم یا آن‌طور که نماینده‌ام تسونرر ممکن است بگوید، فکرم را متمرکز کنم. برنامه‌هایم مخلوطی است از پانتومیم، حرکات آرتیستی و دلّک‌بازی. من شاید یک پی‌پروتی^۱ خوب می‌بودم، ولی می‌توانستم یک دلّک خوب نیز باشم. خیلی زود به زود برنامه‌هایم را عوض می‌کنم. شاید می‌توانستم با برنامه‌هایی مثل «وعظ کاتولیکی و پروتستانی»، «جلسه هیئت‌مدیره»، «عبور و مرور در خیابان» و چند برنامه دیگر سال‌ها زندگی کنم، ولی وقتی من یک برنامه را ده یا بیست بار اجرا کردم، چنان برایم خسته‌کننده می‌شود که در میان اجرای آن به دهان‌دره می‌افتم و مجبور می‌شوم با تمام قدرت عضلات دهانم را تحت کنترل درآورم. خودم باعث خستگی خودم می‌شوم. وقتی می‌شنوم دلّک‌هایی وجود دارند که سی سال تمام یک برنامه را اجرا می‌کنند، چنان وحشتی قلبم را می‌گیرد که گویی محکوم به خوردن یک گونی آرد با قاشق شده‌ام. هرچیزی باید نوعی لذت برایم داشته باشد، وگرنه مریض می‌شوم. ناگهان به نظرم می‌رسد که امکان تردستی یا آوازخوانی برایم وجود دارد؛ تمام این‌ها بهانه برای فرار از تمرین روزانه است. روزانه حداقل چهار تا شش ساعت، هرچه بیشتر بهتر، باید تمرین کنم. حتی همین اندازه هم در عرض شش هفته گذشته تمرین نکرده‌ام و فقط روزانه به چند بالانس روی سر و دست قناعت کرده‌ام و روی تشک لاستیکی که همیشه همراه دارم کمی ژیمناستیک کرده‌ام. حالا زخم شدن زانو بهانه خوبی به دستم داده است که روی مبل دراز بکشم، سیگار دود کنم و برای خودم غمخواری کنم. آخرین برنامه‌ام پانتومیمی به اسم «نطق وزیر» کاملاً خوب بود، ولی دلم نمی‌آمد در آن بیش از اندازه غلو کنم و به همین جهت نتوانستم آن را از سطح

۱. Pierrot، از شخصیت‌های مسخره‌گر نمایش پانتومیم که معمولاً صورت سفید کرده و لباس سفید با آستین‌های گشاد دارد. م.



معینی بالاتر بیاورم. تمام کوشش‌های غنایی من با شکست روبرو شده‌اند. هیچ‌گاه موفق نشده‌ام بدون اینکه کارم به ابتذال بکشد، یک چیز انسانی را مجسم کنم. حداقل برنامه‌های «زوج رقاص»، «رفتن به مدرسه»، «بازگشت از مدرسه» از نظر هنری باارزش بودند. ولی وقتی کوشش کردم سرگذشت یک مرد را مجسم کنم، دوباره به سطح کاریکاتورسازی تنزل کردم. وقتی ماری تصمیم مرا در خواندن آواز با گیتار فرار می‌نامید، حق با او بود. بهتر از همه در تجسم عادات احمقانه روزانه موفق می‌شوم؛ به مشاهده می‌پردازم، مشاهداتم را روی هم می‌گذارم، به آن جان می‌دهم و ریشه اصلی آن را بیرون می‌کشم، ولی نه از نقطه نظری که به آن جان داده‌ام. در هر ایستگاه راه‌آهن بزرگ صبح‌ها هزاران نفر وارد می‌شوند که در شهر کار می‌کنند، و هزاران نفر از شهر خارج می‌شوند که در خارج کار می‌کنند. چرا این مردم محل کارشان را با هم عوض نمی‌کنند؟ یا صف اتومبیل‌هایی را که در موقع صبح به‌زحمت جلو می‌روند در نظر بگیرید، اگر مردم محل کار یا خانه‌هایشان را با یکدیگر عوض کنند، تمام این جنجال بی‌جهت و پارو زنی غم‌انگیز دست‌های پلیس‌های راهنمایی اجتناب‌پذیر خواهد شد. در چهارراه‌ها چنان سکوت و آرامشی برقرار خواهد شد که آدم بتواند منش بازی کند، از این مشاهداتم پانتومیمی ساخته بودم که در آن فقط با دست‌ها و پاهایم کار می‌کردم و صورتم در میان آن‌ها مثل گچ سفید و بی‌حرکت می‌ماند، و موفق شده بودم فقط با این چهار عضو برای تماشایی حداکثر مقدار حرکتی را که در این جنجال وجود دارد، مجسم کنم. هدف من این است که هرچه کمتر از وسایل اضافی استفاده کنم. برای برنامه «رفتن به مدرسه» و «بازگشت از مدرسه»، حتی احتیاجی به کیف مدرسه نداشته دستی که آن را نگاه می‌داشت کافی بود.

از میان تراموای‌ها خودم را در آخرین لحظه نجات می‌دهم، به روی رکاب اتوبوسی می‌پریم، دوباره پیاده می‌شوم. ویتترین مفازها سرگرم می‌کنند، روی دیوار خانه‌ها با گچ کلمات غلطی می‌نویسم. می‌ایستم - دیر آمده‌ام - در مقابل معلمی که ناسزا می‌گوید می‌ایستم، کیفم را از پشتم پایین می‌آورم و روی نیمکت می‌خزم. حالت غنایی وجود بچه‌ها را خوب می‌توانم مجسم کنم؛ در زندگی یک بچه چیزهای



بی اهمیت اهمیت دارند، همه چیز غریب است، همه چیز بی نظم است، همیشه همه چیز غم انگیز است. یک بچه معنی استراحت را نمی داند، از موقعی که اصول و حفظ اصول را قبول می کند معنی آن را می فهمد. من نشانه های احساس استراحت را به هر صورتی که باشد با اشتیاق مشاهده می کنم؛ وقتی یک کارگر مزدش را در جیبش می گذارد و سوار موتورش می شود یا هنگامی که یک دلال بورس گوشی تلفن را زمین می گذارد، دفترچه یادداشتش را توی کشوی میز می نهد و کشو را قفل می کند یا اینکه وقتی یک فروشنده مغازه خواربارفروشی پیش بندش را باز می کند، دست هایش را می شوید و جلوی آینه موهایش را مرتب می کند و به لبش مالتیک می مالد، و ناگهان غیبتش می زند. تمام این ها چنان برایم انسانی است که خودم برای خودم غیرانسانی جلوه می کنم، چون من دست کشیدن از کار و استراحت را فقط در موقع اجرای برنامه ام می شناسم. با ماری در این باره صحبت کرده ام که آیا یک حیوان معنی استراحت و دست کشیدن از کار را می داند یا نه، گاهی که نشخوار می کند، خری که در کنار چپر به رؤیا فرو رفته است. ماری عقیده داشت اعتقاد داشتن به اینکه حیوانات هم احتیاج به استراحت دارند، نوعی دست انداختن خداست. خوابیدن می تواند یک نوع استراحت و وجه مشترک جالبی میان انسان و حیوان باشد، ولی آن چیزی که در استراحت، استراحت است این است که انسان با حضور ذهن آن را درک کند. حتی برای پزشکان هم وقت استراحت تعیین کرده اند، و اخیراً برای کشیش ها.

از این بابت سخت ناراحت شده بودم، آن ها نمی بایست استراحت داشته باشند که بدین وسیله هنرمندان را بفهمند، از خود هنر نمی خواهد چیزی بفهمند، از قرارداد و برنامه و این چیزهای احمقانه هم همین طور، ولی طبیعت هنرمند را باید بفهمند. همیشه با ماری اختلاف داشتم که آیا خدا هم - خدایی که او به آن اعتقاد دارد - وقت معینی برای استراحت دارد یا نه. ماری همیشه می گفت بله. تورات را می آورد و از روی آن داستان آفرینش را می خواند: و در روز هفتم خداوند به استراحت پرداخت، و من آن را به استناد انجیل رد می کردم و می گفتم

۱. تورات، سفر پیدایش، باب دوم، بند دوم: «و در روز هفتم خدا از همه کار خود که ساخته بود فارغ شد و در روز هفتم از همه کار خود که ساخته بود آرامی گرفت.» م.



که ممکن است خدای تورات استراحت داشته باشد ولی مسیح و استراحت برایم غیرقابل تصور است. رنگ ماری می‌پرید و اقرار می‌کرد که برای او هم استراحت کردن مسیح نوعی کفر است، مسیح در جشن و شادی شرکت می‌کرده، ولی هیچ‌گاه استراحت نمی‌کرده است.

من می‌توانم مثل یک حیوان بخوابم، اغلب بدون رؤیا و برای چند دقیقه، با وجود این احساس می‌کنم که به اندازه یک ابدیت از زندگی دور بوده‌ام، گویی که سرم را پشت دیواری کرده‌ام که در پس آن بی‌انتهایی تاریک، فراموشی و استراحت همیشگی وجود دارد، و آن چیزی که هنرितه وقتی به آن فکر می‌کرد راکت تنیس از دستش به روی زمین یا قاشق در بشقاب سوپ می‌افتاد یا ورق‌های بازی را با یک حرکت در آتش می‌انداخت؛ هیچ. من یک‌بار از هنریته پرسیدم وقتی این حال را پیدا می‌کند به چه فکر می‌کند. گفت «جدا نمی‌دانی؟» گفتم «نه»، آن وقت آهسته گفت «به هیچ، به هیچ فکر می‌کنم». گفتم آدم که نمی‌تواند به هیچ فکر کند و او جواب داد «چرا، می‌تواند، ناگهان تمام وجودم خالی می‌شود، باین‌حال مثل این است که مستم و می‌خواهم کفش‌ها و لباس‌هایم را از تنم بیرون بیاورم و به طرفی پرتاب کنم، می‌خواهم سبک‌بار باشم». همچنین گفت، برایش لذت‌بخش است که منتظر آمدن این حالت باشد، ولی وقتی انتظار می‌کشد نمی‌آید و همیشه بی‌مقدمه ظاهر می‌شود و هر بار به اندازه ابدیت طول می‌کشد. این حالت چند بار هم در مدرسه به او دست داده بود و من صحبت‌های تلفنی مادرم را با معلم مدرسه به یاد می‌آورم: «بله، بله، بله، کلمه هیستری بهترین تعریف آن است، فراموش نکنید که او را سخت تنبیه کنید.»

گاه که سه یا چهار ساعت بازی منش می‌کردم این حالت عالی توخالی بودن به من هم دست می‌داد، تنها صداهای ریختن تاس، حرکت و صدای تک زدن مهره‌ها وجود داشت. من حتی موفق شده بودم ماری را که ترجیح می‌داد شطرنج بازی کند به این بازی معتاد کنم. برای ما مثل دارویی مخدر شده بود. گاهی شش هفت ساعت پشت سرهم بازی می‌کردیم و در صورت خدمتکاران هتل که برایمان چای یا قهوه می‌آوردند درست همان مخلوط ترس و عصبانیت را می‌شد



خواند که وقتی آن حالت در هنرپیشه ظاهر می‌شد در قیافهٔ مادرم دیده می‌شد، و گاهی همان حرفی را می‌زدند که مردم در اتوبوس وقتی از پیش ماری به خانه می‌رفتم زده بودند: «باور نکردنی است». ماری روش بغرنجی برای ثبت برد و باخت هر طرف به وجود آورده بود؛ بسته به اینکه مهرهٔ یکی از بازی بیرون می‌رفت یا مهرهٔ طرف دیگر را بیرون می‌انداخت، امتیازهایی برای هر طرف بازی ثبت می‌کرد، به این ترتیب تابلوی جالب توجهی به وجود می‌آمد و من برای ماری خودکار چهاررنگی خریده بودم که بتواند آن‌طور که خودش می‌گفت امتیازهای مثبت و منفی را بهتر و واضح‌تر ثبت کند. گاهی توی قطار هم ساعت‌ها بازی می‌کردیم و پشتکارمان باعث تعجب مسافران جدی قطار می‌شد تا اینکه ناگهان می‌دیدم ماری خسته شده و فقط به خاطر من، به خاطر اینکه باعث آسایش من و روح هنرمندم بشود به بازی ادامه می‌دهد. او دیگر حواسش سر جایش نبود. این وضع از چند ماه پیش وقتی من پنج روز پشت‌سرهم کار نداشتم و پیشنهاد ماری را برای رفتن به بن رد کرده بودم شروع شد. من نمی‌خواستم به بن بروم، من از گروه و ملاقات با لئو ترس داشتم، ولی ماری دائماً می‌گفت او باید یک‌بار دیگر «هوای کاتولیکی» استنشاق کند. او را یاد شبی که بعد از شرکت در جلسهٔ گروه با قطار از بن به کلن می‌رفتیم می‌انداختم که خسته و کوفته بودیم و نکبت تمام وجودمان را گرفته بود و او دائماً می‌گفت «تو خیلی مهربانی، خیلی» و روی شانهٔ من خوابش برد و تنها وقتی بلیت‌فروش اسم ایستگاه‌های میان راه را با صدای بلند صدا می‌زد، از خواب می‌پرید؛ زشتم، والبرگ^۱، برول^۲، کال‌شویرن^۳، هر بار او از جایش می‌پرید و من دوباره سرش را روی شانه‌ام می‌گذاشتم، و او دوباره به خواب می‌رفت. هنگامی که در ایستگاه

1. Sechtem

2. Walberberg

3. Brühl

4. Kalscheuren



غرب کلن پیاده شدیم گفت «کاش به سینما رفته بودیم». وقتی صحبت از «هوای کاتولیکی» می‌کرد، او را به یاد این حرفش می‌انداختم و پیشنهاد می‌کردم به سینما یا برای رقص به کافه‌ای برویم یا منش بازی کنیم. ولی ماری شانه‌هایش را بالا انداخت و به کلن رفت. من معنی «هوای کاتولیکی» را نمی‌فهمیدم، چون ما در اوسنابروک^۱ بودیم و هوای این شهر هم زیاد غیر کاتولیکی نبود.

به حمام رفتم، کمی از گردی که مونیکا زیلوز برایم گذاشته بود توی وان ریختم و شیر آب گرم را باز کردم. حمام کردن تقریباً به خوبی خوابیدن یا آن «کار» است. این حرف ماری است و من همیشه به یاد آن می‌افتم. نمی‌توانستم تصور کنم که ماری آن «کار» را حالا با تسوپنر می‌کند، خیال‌پردازی جایی برای این تصور ندارد، همان‌طور که هیچ‌وقت به فکر به‌هم ریختن و تماشا کردن لباس‌های زیر ماری نیفتاده بودم. من فقط می‌توانستم تصور کنم که با تسوپنر منش بازی کند، و همین هم مرا جری می‌کرد. بدون اینکه خودش برای خودش خیانتکار و فاحشه جلوه کند نمی‌تواند کارهایی را که با من می‌کرد با تسوپنر بکند. او حتی نمی‌تواند کره روی نان تسوپنر بمالد. تصور اینکه ماری سیگار تسوپنر را از توی زیرسیگاری بردارد و آن را بکشد مرا دیوانه می‌کرد، و این واقعیت که تسوپنر سیگاری نیست یا اینکه با ماری فقط شطرنج بازی می‌کند، مرا دلداری نمی‌داد. کاری بایست با هم می‌کردند، با هم می‌رقصیدند یا ورق‌بازی می‌کردند یا یکی از آن‌ها برای دیگری کتاب می‌خواند یا درباره‌ی هوا و پول با هم صحبت می‌کردند. ماری فقط می‌توانست برای او آشپزی کند، و فقط در این مورد بود که می‌توانست احتمالاً به یاد من نیفتد و کارش را خیانت و فاحشگی نداند، چون برای من به‌ندرت آشپزی کرده بود. دلم می‌خواست به زومرویلد تلفن می‌کردم، ولی هنوز خیلی زود بود، تصمیم داشتم ساعت دو و نیم بعد از نیمه‌شب او را از رختخواب بیرون بکشم و بحث مفصلی با او درباره‌ی هنر بکنم. ساعت هشت شب برای تلفن کردن به او و پرسیدن اینکه چه اصولی را به خورد ماری



داده است و از تسوپفتر چقدر دلّالی گرفته است، وقت مناسبی نبود؛ می‌خواستیم از او بپرسیم آیا تسوپفتر برای این کار یک صلیب متعلق به قرن سیزدهم یا یک مجسمهٔ مریم قرن چهاردهم به او دلّالی داده است.

همچنین به این فکر بودم به چه ترتیبی زومرویلد را به قتل برسانم. یک هنرشناس را باید با یک اثر هنری به قتل رساند که پس از مرگ هم از جنایت بزرگی که نسبت به آن اثر هنری شده است، رنج ببرد. یک مجسمهٔ مریم برای این کار زیاد خوب نیست، چون ارزش زیادی ندارد و زیاده از حد محکم است، وانگهی ممکن است در موقع مرگ به خودش دلّداری بدهد که مجسمه عیبی نکرده است، یک تابلوی نقاشی هم به اندازهٔ کافی سنگین نیست، حداکثر می‌شود از قابش استفاده کرد، ولی در این صورت باز هم رنج جنایت هنری در کار نخواهد بود. شاید بتوان رنگ‌های تابلو را از آن تراشید و او را با پارچه‌اش خفه کرد یا به دار آویخت. البته این طرز خوبی از قتل نیست، ولی طرز خوبی برای قتل یک هنرشناس است. در ضمن فرستادن مرد سالم و گردن کلفتی مثل او به دیار عدم نباید کار آسانی باشد. زومرویلد بلندقامت و لاغر است، شخصیتی احترام‌انگیز و خوش‌قلب است. کوهنورد است و از اینکه در دو جنگ شرکت کرده و همچنین مدال نقره ورزشی دارد، به خود سخت می‌بالد، به‌طور خلاصه دشمن سرسخت و زورمندی است. من باید حتماً یک اثر هنری که از فلز باشد پیدا کنم، از برنز یا طلا، شاید هم از مرمر، ولی رفتن به رم و دزدیدن آن از موزهٔ واتیکان برایم امکان ندارد.

همچنان که آب در وان حمام می‌ریخت، به یاد بلوترت، یکی از اعضای مهم گروه که او را دو بار دیده بودم، افتادم. سیاستمداری مانند کینکل بود ولی مخالف او و با پشتوانهٔ دیگر و از محیط دیگر. برای او تسوپفتر همان وضعی را داشت که فرده‌بویل برای کینکل داشت؛ یک نوع دستیار و وارث روحی.

تلفن کردن به بلوترت مانند این بود که دیوارهای اتاق را به کمک بطلبم. تنها چیزی که می‌توانست او را به جنبشی محسوس بیاورد، مجسمه‌های مریم کینکل بود. او با لحنی آن‌ها را با مجسمه‌های خودش مقایسه می‌کرد که از آن شدت



تنفری را که آن دو نسبت به یکدیگر داشتند، می شد فهمید. بلوترت رئیس جایی بود که کینکل دلش می خواست رئیس آنجا بشود. آن ها از دوران مدرسه به یکدیگر تو خطاب می کردند. هر دو باری که بلوترت را دیدم، یکه خوردم. او قدی متوسط داشت و موهایش بور بود و مثل بیست و پنج ساله ها به نظر می آمد. وقتی کسی به او نگاه می کرد، خنده تلخی صورتش را می پوشاند، و وقتی می خواست شروع به حرف زدن کند، مدتی دندان هایش را روی هم می مالید و از هر چهار کلمه ای که ادا می کرد دو تایی آن کانتسلر^۱ و کاتولون^۲ بود. آن وقت ناگهان آدم می دید که پنجاه سال بیشتر دارد و مانند محصلی به نظر می آمد که می خواهد امتحان دیپلم بدهد و در زیر بار اسرار آمیزی پیر شده است. موجود وحشتناکی بود. بعضی اوقات به خودش می پیچید، وقتی چند کلمه حرف می زد زبانش لکنت پیدا می کرد و می گفت «کا کا کا» و من تا موقعی که «- نتسلر» یا «- تولون» آن را می گفت، دلم به حالش می سوخت.

ماری می گفت «به طرز عجیبی باهوش است»، ولی من دلیلی برای این ادعا پیدا نکردم و تنها فرصتی که دیدم او بیش از بیست کلمه حرف بزند، موقعی بود که در یکی از جلسات گروه درباره مسئله اعدام بحث می کرد. او بدون قید و شرط طرف دار اعدام بود، و تنها چیزی که در این اظهار عقیده مرا به تعجب وامی داشت، این بود که چرا به دروغ با آن مخالفت نمی کند. با حرارت و پیروزمندانه صحبت می کرد و به «کا کا» گفتن می افتاد و گویی با هر «کا» سر یک نفر را از تن جدا می کرد. گاهی به صورت من خیره می شد و هر بار مثل اینکه جمله «باور نکردنی است» را در گلویش خفه می کرد، ولی جلوی سر تکان دادنش را نمی گرفت. من خیال می کنم کسی که کاتولیک نباشد، به نظر او اصولاً موجودیت ندارد.

۱. Kanzler، در آلمانی به معنی صدراعظم و نخست وزیر است. م.

۲. Katholon، چنین می نماید که واژه ای برساخته باشد که به مفهومی شبه فنی - شبه علمی به کار رفته است، شاید به مفهوم «یک واحد یا ذره کاتولیکی»؟ این واژه در خیالات قهرمان داستان که پس از این خواهد آمد، چندین بار پدیدار می شود. م.



من همیشه فکر می‌کردم اگر مجازات اعدام دوباره معمول شود، او سعی خواهد کرد همه غیرکاتولیک‌ها را به دار بیاویزند. او هم یک زن، چند تا بچه و یک تلفن دارد. بعد به فکر افتادم که بهتر است یک‌بار دیگر به مادرم تلفن کنم. به یاد بلوترت وقتی افتادم که به ماری فکر می‌کردم. او حتماً در خانه ماری رفت و آمد داشت، چون در اتحادیه مسئولیتی دارد و تصور اینکه او جزو میهمانان دائمی ماری باشد، برایم وحشتناک بود. من ماری را دوست می‌دارم و کلمات پیشاهنگ‌مآبانه‌اش: «من باید به راهی بروم که می‌بایست بروم»، شاید باید مانند بدروید یک مسیحی صدر مسیحیت تلقی شود که خودش را در کام حیوانات درنده می‌انداخت. همچنین به مونیکا زیلوز فکر می‌کردم. می‌دانستم که عاقبت روزی محبت و مهربانی‌اش را قبول خواهم کرد. مونیکا بسیار زیبا و مهربان بود و حتی به نظرم می‌آمد که کمتر از ماری به گروه می‌خورد. چه در آشپزخانه مشغول بود - من یک‌بار هم به او در آشپزخانه برای درست کردن ساندویچ کمک کرده‌ام - چه می‌خندید یا می‌رقصید و چه نقاشی می‌کرد؛ همیشه همه چیزش عادی و طبیعی بود. هرچند از تابلوهایی که می‌کشید خوشم نمی‌آمد. آن قدر زومرویلد در گوشش از رسالت و نظیر آن خوانده بود که او تقریباً فقط تصویر مریم را می‌کشید. من سعی خواهم کرد این کار را از سرش بیندازم. حتی اگر آدم نقاش خوبی باشد و ایمان هم داشته باشد، کارش خوب از آب در نمی‌آید. بهتر است کشیدن تصویر مریم را به بچه‌ها یا راهبه‌های پرهیزکاری واگذار کنند که خود را هنرمند نمی‌دانند. من پیش خودم در این خیالم که آیا موفق خواهم شد این کار را از سر مونیکا بیندازم یا نه. او معشوقه‌ی کسی نبوده است و هنوز جوان است؛ بیست و دو یا سه سال دارد و مطمئناً هنوز دست‌نخورده است. این واقعیت مرا دچار وحشت می‌کند، برایم این فکر وحشتناک را به وجود می‌آورد که کاتولیک‌ها بازی کردن نقش زیگفرید را به من واگذار کرده‌اند. او چند سالی با من زندگی خواهد کرد تا حفظ اصول تأثیر خودش را بکند، آن وقت به بن خواهد رفت و با فن‌سهورن عروسی خواهد کرد. این افکار شرم‌زده‌ام می‌کرد، آن‌ها را رها کردم. مونیکا خیلی دوست‌داشتنی بود و من نمی‌خواستم درباره‌اش فکرهای بد بکنم.



اگر تصمیم به نزدیک شدن به مونیکا را می‌گرفتم، باید اول زومرویلد و حرف‌هایش را از سرش بیرون می‌ریختم. زومرویلد، این «شیر سالی» که تقریباً به پدرم شباهت دارد. ولی پدرم ادعای بالانتری از آنکه یک استثنایگر بشردوست باشد، ندارد و همین برایش کفایت می‌کند. ولی در مورد زومرویلد خیال می‌کنم که او می‌توانست مدیر کنسرت، مدیر روابط عمومی یک کارخانه کفش‌سازی، تصنیف‌خوان تر و تمیز، شاید هم سردبیر مجله‌ای روزپسند باشد که ظاهری آراسته دارد. او عصر هر یکشنبه در کلیسای سنت کوربینیان^۱ وعظ می‌کند. ماری مرا دو بار به آنجا کشانده است. برنامه آن ناراحت‌کننده‌تر از آن است که تشکیلات زومرویلد بتواند مجاز بداند. بهتر است آدم آثار ریلکه^۲، هوفمانستال^۳ و نیومن^۴ را جداجدا بخواند، تا اینکه به نشخوار معجونی از آن‌ها گوش بدهد. موقع وعظ عرق کردم، اعصاب نباتی من بعضی از اشکال غیرطبیعی بودن را نمی‌تواند تحمل کند. جملات و اصطلاحات پرزرق و برق مرا دچار وحشت می‌کند. ترجیح می‌دهم که یک کشیش چاق و بی‌خبر از همه‌جا حقایق غیرقابل لمس این مذهب را از روی منبر جار بزند ولی خیال نکند که حرف‌هایش قابل چاپ است. ماری از اینکه وعظ زومرویلد مرا تحت تأثیر قرار نمی‌داد، غمگین بود. ناراحت‌کننده‌تر از همه این بود که پس از وعظ زومرویلد به کافه‌ای که نزدیک کلیسا بود رفتیم و این کافه مالامال از انسان‌های هنری‌ای بود که از پای وعظ زومرویلد آمده بودند. بعد خود او هم آمد و عده‌ای دورش جمع شدند و ما هم به این عده پیوستیم، و چرندهایی را که از بالای منبر گفته بود دو، سه تا چهار بار دوباره نشخوار کردند. یک هنرپیشه زیبا و جوان با گیسوان بلند طلایی که ماری در گوشم گفت تا سه‌چهارم کاتولیک شده است، دل توی دلش نبود که پاهای زومرویلد را ببوسد. من گمان می‌کنم زومرویلد از این کار جلوگیری نمی‌کرد.

1. St. Korbinian

۲. Rainer Maria Rilke (۱۸۷۵ - ۱۹۲۶)، شاعر آلمانی. م.

۳. Hugo Von Hofmannsthal (۱۸۷۴ - ۱۹۲۹)، شاعر و نویسنده اتریشی. م.

۴. John Henry Newman (۱۸۰۱ - ۱۸۹۰)، عالم الهی کاتولیک، انگلیسی. م.



شیر آب را بستم، ربدشامبر و لباس‌های زیرم را درآوردم و به گوشه‌ای پرتاب کردم و می‌خواستم توی وان بروم که تلفن به صدا درآمد. تنها یک نفر می‌توانست تلفن را این‌طور محکم و مردانه به صدا درآورد: تسونرر، نماینده‌ام. او چنان نزدیک تلفن می‌شود و خود را به گوشی می‌چسباند که من همیشه می‌ترسم نکند آب دهانش به روی صورتم بیفتد. هروقت می‌خواهد خبری خوش به من بدهد صحبتش را با «شما دیروز عالی بودید» شروع می‌کند، این حرف را بدون اینکه واقعاً بدانند من عالی بوده‌ام یا نه می‌زند و وقتی می‌خواهد خبر بدی را بدهد این‌طور شروع می‌کند «گوش کنید آقای شنیر، شما که چاپلین نیستید»، البته مقصودش این نیست که من دلکی به خوبی چاپلین نیستم، بلکه می‌خواهد بگوید به اندازه کافی معروف نیستم و نباید حرکاتی از من سر بزند که او را ناراحت کند. ولی امروز دیگر حتی این حرف را هم نخواهد زد، همچنین مثل همیشه وقتی که به قراردادی پشت‌پا می‌زدم از زیر و رو شدن دنیا صحبت نخواهد کرد. او حتی مرا به مبتلا بودن به هیستری متهم نخواهد کرد.

شاید برنامه‌هایی را که قرار بود در اوفن‌باخ^۱، بامبرگ^۲ و نورنبرگ^۳ اجرا کنم، صاحبان سالن‌ها لغو کرده بودند و تسونرر می‌خواست مخارجی را که به خاطر آن‌ها تا به حال کرده است برایم حساب کند. تلفن همین‌طور با قدرت و مردانه زنگ می‌زد و من به این فکر بودم که بالشی را روی آن بیندازم. ولی ربدشامبر را تنم کردم، به اتاق نشیمن رفتم و پای تلفن ایستادم. نماینده‌ها اعصاب قوی و پشتکار دارند و کلماتی مانند «حساسیت روح هنرمند» برایشان مثل آبجوی دورتموند^۴ است، و سعی در اینکه بتوان دربارهٔ هنر و هنرمند با آن‌ها جدی صحبت کرد، بی‌فایده است.

خودشان هم می‌دانند که یک هنرمند بی‌وجدان هزار بار بیش از یک نمایندهٔ باوجدان شرف دارد و اسلحه‌ای دارند که کسی در مقابل آن قادر به مقاومت

1. Offenbach

2. Bamberg

3. Nürnberg

4. Dortmund



نیست؛ آگاهی به این حقیقت که یک هنرمند غیر از کاری که می‌کند نمی‌تواند بکند، باید نقاشی کند، به‌عنوان دلک دائماً در حال کوچ باشد، و از سنگ یا گرانیت چیزهای ماندنی بتراشد. یک هنرمند مثل زنی است که کاری جز عشق ورزیدن نمی‌داند و گول هر نره‌خر کوچه‌گرد را می‌خورد. زن‌ها و هنرمندان بیشتر از هر موجود دیگری به درد استثمار می‌خورند و هر نماینده‌ای میان یک تا نود و نه درصد قوآد است. زنگ تلفن زنگ یک واسطه بود. او حتماً از کوسترت شنیده بود که من کی از بوخوم حرکت کرده‌ام و به‌دقت می‌دانست که در خانه هستم. کمربند رب‌شامبر را بستم و گوشی را برداشتم.

فوراً نفس‌آکنده از بوی آبجوبش به صورتم خورد. گفت: شنیر این چه رسمی است که آدم را این‌همه معطل کنند؟

گفتم: اگر جسارت نباشد می‌خواستم حمام کنم، فکر نمی‌کنم حمام کردن خلاف قراردادمان باشد؟

گفت: مزاح شما مزاح کسی است که به دار زده می‌شود.

گفتم: طناب کجاست؟

گفت: بهتر است شوخی را کنار بگذاریم و درباره‌ کار صحبت کنیم.

گفتم: ولی من شروع نکردم.

گفت: فرق نمی‌کند، مثل اینکه شما تصمیم جدی گرفته‌اید خودکشی هنری بکنید.

گفتم: آقای تسونرر عزیز، می‌توانم خواهش کنم گوشی را کمی عقب‌تر ببرید؟

بوی آبجو با نفستان مستقیماً به صورت من می‌خورد.

درحالی‌که سرخ و سفید می‌شد ناسزا می‌گفت، بعد خندید و گفت: مثل اینکه از

وقاحتتان هنوز چیزی کاسته نشده است، درباره‌ چه حرف می‌زدیم؟

گفتم: درباره‌ هنر، ولی اگر ممکن است خواهش می‌کنم لطفاً درباره‌ کاسبی

صحبت کنیم.

گفت: دراین‌صورت دیگر حرفی نداریم با هم بزنیم، گوش کنید، من از شما

ناامید نمی‌شوم، حرفم را می‌فهمید؟

از شدت تعجب نتوانستم جواب بدهم.



- شش ماه شما را از جریان بیرون می‌کشم، بعد دوباره شروع می‌کنیم. امیدوارم حرف‌های آن مرد در بوخوم ناراحتتان نکرده باشد.

گفتم: چرا، او سرم کلاه گذاشته، به اندازهٔ اختلاف قیمت بلیت درجه دو و یک، و یک بطری عرق سرم کلاه گذاشته.

گفت: موافقت با پایین آوردن حق‌القدم از طرف شما غیرعقلانه بوده است. قرارداد، قرارداد است و علت عدم موفقیت شما را حادثه‌ای که اتفاق افتاده توجیه می‌کند.

گفتم: تسونرر، واقعاً تا این حد بشردوست شده‌اید یا اینکه...

گفت: مزخرف است، من شما را دوست دارم، اگر تابه‌حال متوجه نشده‌اید احمق‌تر از آنی هستید که من تصور می‌کردم، از آن گذشته هنوز می‌شود از شما پول درآورد، این عرق‌خوری بچگانه را کنار بگذارید.

حق با او بود. بچگانه تنها اصطلاح صحیح برای آن بود. گفتم: ولی این کار به من کمک کرده است.

گفت: چه کمکی؟

گفتم: روحی.

گفت: مزخرف می‌گویید، روحتان را بگذارید کنار. البته می‌توانیم از ماینتنس به علت لغو قرارداد شکایت کنیم و برنده هم می‌شویم، ولی من این کار را صلاح نمی‌دانم، شش ماه تنفس، آن وقت من دوباره شما را می‌سازم.

پرسیدم: در این مدت از کجا باید زندگی کنم؟

گفت: بله، از پدرتان می‌توانید چیزی بیرون بکشید.

گفتم: اگر نتوانستم چه؟

گفت: آن وقت زنی را پیدا کنید که این مدت خرجتان را بدهد.

گفتم: ولی من ترجیح می‌دهم در دهات و شهرهای کوچک مسخرگی کنم، دوچرخه دارم.

گفت: اشتباه می‌کنید، در دهات و شهرهای کوچک هم مردم روزنامه می‌خوانند و در حال حاضر من نمی‌توانم با شبی بیست مارک هم شما را حتی به اتحادیه‌های جوانان تحمیل کنم.



پرسیدم: امتحان کرده‌اید؟

گفت: بله، تمام روز به خاطر شما به این طرف و آن طرف تلفن کرده‌ام، فایده ندارد. برای مردم هیچ چیز ناراحت کننده‌تر از دلکی که احساس همدردی برمی‌انگیزد نیست. مثل این است که پیشخدمت کافه روی صندلی چرخدار نشسته باشد و برایتان آبجو بیاورد. بیخود امیدواری دارید.

گفتم: خودتان چی؟

او ساکت ماند و من گفتم: مقصودم این است که شما هم خیال می‌کنید پس از شش ماه می‌توان دوباره شروع کرد.

گفت: شاید حق با شما باشد، ولی این تنها راهی است که باقی‌مانده، البته بهتر است یک سال صبر کنید.

گفتم: یک سال! می‌دانید یک سال چقدر است؟

گفت: سیصد و شصت و پنج روز.

دوباره صورتش را به طرف من برگرداند. نفس آبخوبی‌اش مرا به تهوع می‌انداخت.

گفتم: شاید به اسم دیگر، با دماغ دیگر، با برنامه‌های دیگر بشود کاری کرد. مثلاً همراه گیتار آواز بخوانم و کمی تردستی کنم.

گفت: مزخرف است، آواز خواندنن آدم را به گریه می‌اندازد و تردستی‌تان مثل آدم‌هایی است که برای سرگرمی این کار را می‌کنند. همه‌اش مزخرف است. شما استعداد یک دلک نسبتاً خوب، شاید حتی دلک خوب شدن را دارید و تا وقتی سه ماه تمام روزی هشت ساعت تمرین نکرده‌اید، اسم مرا نیاورید، بعد من خواهم آمد و برنامه‌های جدید یا قدیمی‌تان را خواهم دید، ولی تمرین کنید و این عرق‌خوری احمقانه را کنار بگذارید.

ساکت ماندم. صدای پک زدنش را به سیگار می‌شنیدم. گفت: دوباره دختری وفادار، مثل آنکه تا چندی پیش همراهتان مسافرت می‌کرد پیدا کنید.

پرسیدم: وفادار؟

گفت: بله، غیر از آن مزخرف است. خیال هم نکنید بدون من می‌توانید



گلیم‌تان را از آب بیرون بکشید. شما می‌توانید خودتان کاری توی این اتحادیه‌های مزخرف پیدا کنید، ولی فقط سه هفته به خیر می‌گذرد. شنیر، توی این محل‌ها می‌توانید در جشن‌های کارمندان آتش‌نشانی مسخرگی کنید ولی به مجردی که من اطلاع پیدا کنم، نانتان را آجر خواهم کرد.

گفتم: سگ!

گفت: بله، من بهترین سگی هستم که می‌توانید پیدا کنید و اگر شما بخواهید این کار را بکنید حداکثر تا دو ماه دیگر حسابتان به کلی رسیده می‌شود. من این شغل را خوب می‌شناسم. گوش می‌دهید؟

ساکت ماندم. با لحنی آرام گفتم: پرسیدم گوش می‌دهید؟

گفتم: بله.

گفت: شنیر، من شما را دوست دارم. با شما خوب کار کرده‌ام، وگرنه برای صحبت کردن با شما این همه پول تلفن نمی‌دادم.

گفتم: بعد از ساعت هفت ارزان‌تر است و پولش تقریباً دو مارک و نیم می‌شود.

گفت: بله، شاید سه مارک بشود. ولی در حال حاضر هیچ مؤسسه‌ای حاضر نخواهد شد برای شما همین پول را هم خرج کند. همان‌طور که گفتم سه ماه صبر کنید و در این مدت حداقل شش برنامه حسابی تمرین کنید. از برنامه‌های قدیمی می‌توانید تا آنجا که می‌شود استفاده کنید. خداحافظ.

او واقعاً گوشی را زمین گذاشت. من هنوز گوشی را در دست داشتم و به بوق‌بوق آن گوش می‌دادم. تسونرر چند بار سرم کلاه گذاشته بود، ولی هیچ‌وقت به من دروغ نگفته بود. زمانی که من شبی دویست و پنجاه مارک ارزش داشتم قراردادهای صد و هشتاد مارکی با من امضا می‌کرد، و شاید حسابی از این راه سود برده باشد. وقتی گوشی را گذاشتم تازه دانستم او تنها کسی بود که من می‌توانستم با میل بیش از این با او صحبت کنم. ولی او می‌بایست راه بهتری از شش ماه صبر کردن جلوی پایم می‌گذاشت. شاید یک گروه آرتیستی وجود داشته باشد که به شخصی مثل من احتیاج داشته باشد. وزنم زیاد نبود، در ارتفاع دچار سرگیجه نمی‌شدم و می‌توانستم پس از کمی تمرین با آن‌ها کمی اکروبات



بکنم یا با یک دلک دیگر روی صحنه‌های کوچک همکاری کنم. ماری همیشه می‌گفت من به یک همبازی احتیاج دارم تا برنامه‌ام تا این حد خسته‌کننده نباشد. تسونرر مسلماً تمام امکانات را در نظر نگرفته است. تصمیم گرفتم بعداً به او تلفن کنم. به حمام رفتم ریدشامبرم را بیرون آوردم و با لباس‌های دیگر به طرفی پرتاب کردم و داخل وان شدم. یک حمام گرم تقریباً به خوبی خوابیدن است. همیشه حتی زمانی که پول کافی نداشتیم، اتاق با حمام می‌گرفتم. ماری همیشه تقصیر این اسراف را به گردن وضع خانوادگی من می‌انداخت، ولی این حرف درست نبود. توی خانه‌مان در مورد آب گرم هم مثل چیزهای دیگر خست به خرج می‌دادند. دوش آب سرد همیشه می‌توانستیم بگیریم، ولی حمام گرم در خانه‌مان اسراف نامیده می‌شد، حتی آنا هم که گاهی چشمش را هم می‌گذاشت در این مورد سختگیری می‌کرد. چنین برمی‌آمد که در I.R.9 آنا، حمام گرم گناه کبیره محسوب می‌شده است.

حتی در وان حمام هم کمبود وجود ماری را احساس می‌کنم. وقتی توی وان دراز می‌کشیدم، ماری روی تخت دراز می‌کشید و برایم کتاب می‌خواند؛ یک‌بار تمام داستان سلیمان و ملکه سبا را از روی تورات برایم خواند، و بار دیگر داستان جنگ ماکابایوس^۱ را، و گاهی هم کتاب «فرشته، به‌سوی خانه بنگر» توماس ولف^۲ را برایم می‌خواند. حالا تنها و غریب توی این وان لعنتی مسی‌رنگ دراز کشیده بودم. دیوارهای حمام از کاشی سیاه‌رنگ بود ولی خود وان، جاصابونی، دسته دوش و دوره مستراح به رنگ مسی بود. من به صدای ماری احتیاج دارم. وقتی خوب فکر می‌کنم، می‌بینم که ماری حتی در موقع انجیل خواندن با تسوپنر هم باید خودش را خائن و فاحشه بداند. او باید به یاد آن هتل در دوسلدورف^۳ بیفتد که داستان سلیمان و ملکه سبا را آن‌قدر برایم خواند تا من از

۱. Judas Maccabaeus، قهرمان یهودی که یهودیان را از آزار و شکنجه آنتیوخوس اپی‌فانس (Antiochos Epiphanes) حکمران سوریه رهانید (حدود ۱۶۶ ق.م.) م.

۲. Look Homeward, Angel، نوشته توماس ولف (Thomas Clayton Wolfe) (۱۹۰۰ - ۱۹۳۸)، نویسنده آمریکایی. م.

3. Düsseldorf



خستگی در وان به خواب رفتم. فرش‌های سبز هتل، گیسوان سیاه و صدای ماری. بعد برایم یک سیگار آتش زد و آورد و من او را بوسیدم.

توی وان که تا بالا پر از کف بود دراز کشیده بودم و به ماری فکر می‌کردم. او بدون اینکه به من فکر کند نمی‌توانست کاری با تسوپفتر یا جلوی او بکند. ماری حتی نمی‌توانست جلوی او در خمیردندان را ببندد. چقدر با هم صبحانه خورده بودیم، خسته بودیم و صبحانه ساده بود یا سرحال بودیم و صبحانه مفصل. صبح خیلی زود یا نزدیک ظهر، با مربای زیاد یا بدون مربا. تصور اینکه ماری با تسوپفتر در همان ساعات صبحانه می‌خورد و بعد تسوپفتر سوار اتومبیلش می‌شود و به دفتر کاتولیکی‌اش می‌رود، احساس پرهیزکاری به من می‌داد. دعا می‌کردم که او هیچ‌وقت با تسوپفتر صبحانه نخورد. کوشش می‌کردم تسوپفتر را برای خودم مجسم کنم؛ با موهای قهوه‌ای‌رنگ، پوست روشن، قامت راست. او یک نوع آلکیبیادس^۱ کاتولیک‌های آلمان بود، ولی جدی‌تر از او. او به‌طوری که کینکل می‌گفت «هرچند معتدل است ولی بیشتر به‌طرف راست متمایل است تا چپ». این چپ و راست بودن اغلب موضوع اصلی صحبت‌هایشان بود. اگر بخواهم بی‌غرض قضاوت کنم، باید تسوپفتر را هم جزو چهار کاتولیکی که من کاتولیک می‌دانم بگذارم؛ پاپ یوحنا، الک‌گینس، ماری، گرگوری و تسوپفتر.

مطمئناً گذشته از عشقی که به ماری داشت، رهایی ماری از یک زندگی گناهکارانه در عمل تسوپفتر نقشی داشته است. به این جهت دست در دست ماری انداختن او زیاد اهمیتی نداشته است. بعدها من با ماری در این باره صحبت کردم، ماری سرخ شد ولی به طرز خوشایندی، و گفت در این دوستی مسائل زیادی مؤثر بودند، پدر هر دویشان از طرف نازی‌ها تحت تعقیب قرار گرفته بودند، همین‌طور کاتولیک بودن آنها، و «خودش و رفتارش، می‌دانی من هنوز هم از او خوشم می‌آید».

زیرآب وان را باز کردم تا مقداری از آب سردشده برود و به‌جای آن آب گرم را باز کردم و کمی از گرد دوباره توی وان ریختم. به پدرم فکر می‌کردم که در کارخانه‌ای هم که این گرد را می‌سازد شریک بود. فرقی نمی‌کند، هرچه می‌خرم،



سیگار، صابون، کاغذ، بستنی چوبی یا سوسیس پدرم در کارخانه آن‌ها سهیم است. ولی در خانه حق نداشتیم درباره پول صحبت کنیم.

وقتی آنا می‌خواست با مادرم حساب مخارج را برسد یا دفترچه حسابش را به او نشان بدهد، مادرم هر بار می‌گفت «درباره پول؛ چقدر وحشتناک است!» گاهی که مجبور می‌شد حرف «و» را ادا کند، سعی می‌کرد آن را خفیف‌تر تلفظ نماید. به ما خیلی کم پول توجیبی می‌دادند. خوشبختانه خویشاوندان زیادی داشتیم و وقتی همه جمع می‌شدند، پنجاه تا شصت عمه و خاله و عمو بودند و چون خست مادرمان میان قوم و خویش‌ها مثل شده بود، گاهگاه پولی به ما می‌دادند. مادرم از اشراف و از خانواده فن‌هوئن‌بروده^۱ بود و هنوز هم پدرم خودش را مانند دامادی حس می‌کند که افتخار دامادی به او داده باشند، هرچند که پدرزنش از اشراف نبود و تولر^۲ نامیده می‌شد و فقط مادرزنش از خانواده فن‌هوئن بود. آلمانی‌ها امروز حتی بیشتر از سال ۱۹۱۰ به اشرافیت اهمیت می‌دهند. حتی مردمی که خود را هوشمند می‌دانند برای دوستی و آشنایی با این طبقه سر و دست می‌شکنند. می‌بایست کمیته مرکزی مادرم را متوجه این مسئله می‌کردم، این یک مسئله نژادی است. حتی مرد عاقلی مثل پدر بزرگم نمی‌تواند از نقل این داستان خودداری کند که نزدیک بود خانواده شنیر در تابستان سال ۱۹۱۸ عنوان اشرافی بگیرد، یعنی باید گفت تقریباً رسمی شده بود ولی بعد در لحظه حساس قیصر فرار کرد و نتوانست فرمان را امضا کند؛ از قرار معلوم قیصر گرفتاری‌های دیگری داشته است، اگر اصولاً گرفتاری داشته. هنوز پس از نیم قرن این داستان «نزدیک بود» اشرافیت خانواده شنیر در هر موقعیتی نقل می‌شود. پدرم همیشه می‌گوید «روی میز اعلیحضرت فرمان را پیدا کرده بودند». من تعجب می‌کنم چرا یک نفر را به دورن^۳ نفرستاده بودند که آن را به امضا برسانند. من اگر به جای آن‌ها بودم یک قاصد بر اسب می‌نشاندم و به آنجا می‌فرستادم، در آن صورت

1. Von Hohenbrode

2. Tuhler

3. Doorn



حداقل داستان به این شکل مسخره در نمی‌آمد.

توی وان به یاد ماری، وقتی چمدان‌ها را باز می‌کرد افتادم؛ جلوی آئینه می‌ایستاد، دستکش‌هایش را بیرون می‌آورد، دستش را روی گیسوانش می‌کشید، جارختی‌ها را از توی گنجۀ لباس بیرون می‌آورد، لباس‌ها را به آن‌ها می‌آویخت و دوباره توی گنجۀ آویزان می‌کرد. به یاد صدای کشیده شدن قلاب جارختی‌ها روی لولهٔ برنجی داخل گنجۀ افتادم. بعد صدای آرام کفش‌هایش را می‌شنیدم. و به یادم آمد که چطور شیشه‌ها و قوطی‌ها و لوازم آرایشش را روی طاقچهٔ شیشه‌ای بالای دستشویی می‌گذاشت. قوطی‌های بزرگ کرم یا شیشه‌های کوچک لاک ناخن، قوطی پودر و صدای برخورد فلز لوله‌های ماتیک با شیشه. ناگهان متوجه شدم که دارم توی وان گریه می‌کنم، و کشف فیزیکی تعجب‌آوری کردم؛ قطرات اشکم به نظرم سرد می‌آمدند.

قبل از آن همیشه گرم به نظر می‌آمدند، در چند ماه گذشته چندین بار در حال مستی گریه کرده بودم و همیشه اشک‌هایم داغ بودند. همچنین به هنرितه، پدرم و لئو که تازه کاتولیک شده بود می‌اندیشیدم و از اینکه هنوز تلفن نکرده بود در تعجب بودم.

در اوسنابروک، وقتی از رفتن به بن سر باز زدم و ماری می‌خواست به هر قیمتی شده به بن برود تا «هوای کاتولیکی» استنشاق کند، برای اولین بار گفت که از من وحشت دارد. از این اصطلاح خوشم نیامد و گفتم در اوسنابروک هم به اندازه کافی کاتولیک وجود دارد، ولی او جواب داد من او را نمی‌فهمم و نمی‌خواهم هم بفهمم. دو روز بود در اوسنابروک بودیم و من تا قرارداد بعدی سه روز دیگر بیکار بودم. از صبح باران می‌آمد و در هیچ‌یک از سینماها فیلمی که برایم جالب باشد نمایش نمی‌دادند و من حتی پیشنهاد بازی منش را به ماری نکردم؛ روز قبل هنگام بازی قیافه‌ای مانند پرستاران کارکشتهٔ اطفال به خود گرفته بود.

ماری روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند. من پای پنجره ایستاده بودم، سیگار می‌کشیدم و به خیابان هامبورگر^۱ و گاهی به میدان جلوی ایستگاه راه‌آهن نگاه می‌کردم. مردم از ایستگاه بیرون می‌آمدند و توی باران به‌طرف واگن قطارهایی که ایستاده بودند، می‌دویدند. ما آن «کار» را هم نمی‌توانستیم بکنیم. ماری مریض بود. بچه نینداخته بود ولی چیزی شبیه به آن اتفاق افتاده بود. من از قضیه درست سر درنیاوردم و کسی هم توضیحی برایم نداده بود. به‌هرحال گمان برده بود که آبستن است، اما چنین نبود.

ماری صبح چند ساعت در مریضخانه بود. حالا رنگ‌پریده، خسته و عصبانی بود و من به او گفتم مسافرت با قطار به بن برایش خوب نیست.



خیلی دلم می‌خواست بدانم درد کشیده است یا نه، ولی او به من حرفی نمی‌زد فقط گاهی گریه می‌کرد، آن‌هم به طرزی که برایم غریب و ناراحت‌کننده بود. توی خیابان پسرکی را دیدم که از طرف چپ به‌سوی میدان جلوی ایستگاه می‌آمد. سرتاپا خیس شده بود و در زیر باران سیل‌آسا کیف مدرسه را باز کرده و جلوی صورتش گرفته بود. در کیف را به عقب زده و با قیافه‌ای آن را جلوی صورتش گرفته بود که من نظیر آن را فقط در تصاویری که از «سه پادشاه مقدس»^۱ می‌کشند و آن‌ها را در حالی نشان می‌دهد که کندر و طلا و مُر تقدیم مسیح تازه به دنیا آمده می‌کنند، قبلاً دیده بودم. می‌توانستم جلد کتاب‌های خیس و تقریباً از هم وارفته را ببینم. قیافه پسرک مرا به یاد هنرپته می‌انداخت، تسلیم، از دست رفته و روحانی بود.

ماری از توی تخت‌خواب پرسید «به چه فکر می‌کنی؟» گفتم «به هیچ». پسرک را می‌دیدم که آرام از میدان می‌گذرد و داخل ایستگاه راه‌آهن می‌شود. به خاطرش در وحشت بودم، به خاطر این یک ربع ساعتی که لذت می‌برد، بایستی پنج دقیقه تمام عذاب بکشد؛ قیافه مادرش را در حال ناسزاگویی و پدرش را درحالی که به فکر فروورفته است باید تحمل کند، پولی در خانه برای خرید کتاب و کتابچه نو نیست. ماری دوباره پرسید «به چه فکر می‌کنی؟» می‌خواستم دوباره بگویم «به هیچ»، ولی به یاد پسرک افتادم و برایش گفتم که به چه فکر می‌کردم. گفتم که چطور پسرک وارد خانه می‌شود، خانه‌ای که در یک دهکده در این نزدیکی‌هاست و چگونه به احتمال قوی به دروغگویی می‌افتد، زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند باور کند که او واقعاً چه کرده است. او خواهد گفت که زمین خورده و کیفش توی یک گودال پر از آب افتاده است یا اینکه چند لحظه آن را زمین گذاشته و اتفاقاً زیر ناودان بوده و در همین لحظه آب از ناودان راه افتاده و توی کیف رفته است.

۱. Drei Könige، «داناان خاورزمین». عهد جدید، انجیل متی، باب دوم: «و چون عیسی در ایام هیروдіس پادشاه در بیت‌الحم یهودیه تولد یافت، ناگاه مجوسی چند از مشرق به اورشلیم آمده گفتند کجاست آن مولود که پادشاه یهود است زیرا که ستاره او را در مشرق دیده‌ایم و برای پرستش او آمده‌ایم.» م.



تمام این‌ها را برای ماری با صدایی آرام و یکنواخت حکایت کردم و او از روی تخت‌خواب گفت «مقصودت چیست؟ چرا برایم این مزخرفات را تعریف می‌کنی؟» گفتم «برای اینکه تو پرسیدی به چه فکر می‌کنم و آن چیزی که به آن فکر می‌کردم همین بود». ماری داستان پسرک را باور نکرد و مرا ناراحت کرد. ما هیچ‌وقت به یکدیگر دروغ نگفته بودیم و یکدیگر را به دروغ‌گویی متهم نکرده بودیم. من چنان عصبانی شدم که او را وادار کردم برخیزد، کفش‌هایش را بپوشد و با من به ایستگاه بیاید. از عجله‌ای که داشتم فراموش کردم چتر را بردارم، خیس شدیم و پسرک را توی ایستگاه پیدا نکردیم. سالن انتظار را گشتیم و حتی به دفتر ایستگاه مراجعه کردیم و من عاقبت از کارمندی که جلوی نرده ایستاده بود پرسیدم که آیا چند لحظه پیش قطاری حرکت کرده است یا نه. مردک گفت بله، دو دقیقه پیش یک قطار به طرف بومته^۱ حرکت کرده است. پرسیدم پسرک خیزی را که قدش فلان اندازه بود و موهای بور داشت ندیده است که سوار شود. مردک به من ظنین شد و پرسید «مقصودتان چیست؟ گناهی از او سر زده؟» گفتم «نه، فقط می‌خواهم بدانم که سوار شده است یا نه». من و ماری هردو سرتاپا خیس بودیم و او با بدگمانی سراپای ما را برانداز می‌کرد. پرسید «اهل راین‌لاند هستید؟»

ولی مثل این بود که می‌پرسد آیا سابقه محکومیت دارم. گفتم «بله». گفت «این نوع اطلاعات را فقط با اجازه رئیس می‌توانم بدهم».

او حتماً از یکی از اهالی راین‌لاند بدی دیده بود، شاید در موقع جنگ. من یک کارگر تئاتر را می‌شناختم که یک برلینی در جنگ سرش کلاه گذاشته بود و حالا با تمام برلینی‌ها مثل دشمن خونی رفتار می‌کرد. یک‌بار موقعی که یک زن هنرمند برلینی روی صحنه بود چراغ‌ها را خاموش کرد، ولی از شتابی که داشت زمین خورد و پایش شکست و گیر افتاد. اما نتوانستند به او ثابت کنند و اعلام کردند «اتصال سیم» بوده است. ولی من حتم دارم که او چراغ‌های صحنه را خاموش کرده بود چون دخترک آرتیست اهل برلین بود و یک برلینی در جنگ



سرش کلاه گذاشته بود. کارمند راه آهن اوسنابروک با چنان قیافه‌ای به من خیره شده بود که ترس برم داشت. گفتم «ما شرط بسته‌ایم». کار غلطی کردم چون دروغ گفتم و وقتی دروغ می‌گویم هرکس می‌تواند از قیافه‌ام بفهمد. گفتم «عجب! شرط بسته‌اید، وای از وقتی که راین‌لاندی‌ها شروع به شرط‌بندی کنند...» فایده‌ای نداشت.

لحظه‌ای به این فکر افتادم که تاکسی بگیرم و به بومته بروم و پسرک را موقع پیاده شدن قطار به ماری نشان بدهم، ولی این کار بی‌فایده بود چون ممکن بود پسرک قبل یا بعد از بومته در دهکده‌ای پیاده شود. وقتی به هتل رسیدیم خیس بودیم و از سرما می‌لرزیدیم. ماری را به کافه هتل کشاندم، به کنار پیشخوان رفتم، دستم را روی شانه ماری گذاشتم و کنیاک سفارش دادم. صاحب کافه که صاحب هتل هم بود چنان به ما خیره شد که گویی می‌خواهد پلیس خبر کند. روز قبل ما ساعت‌ها منش بازی کرده بودیم، ساندویچ ژامبون و چای سفارش داده بودیم که به اتاقمان بیاورند، صبح ماری به بیمارستان رفته بود و پس از چند ساعت رنگ‌پریده بازگشته بود. او چنان گیل‌اس‌های کنیاک را جلوی ما گذاشت که نیمی از آن ریخت و نگاهش را با طرزی که ما را به مبارزه می‌طلبید به‌سوی دیگری افکند. از ماری پرسیدم «داستان پسرک را باور نمی‌کنی؟» گفتم «چرا، باور می‌کنم». ولی این حرف را به خاطر همدردی با من گفتم، نه به این خاطر که واقعاً باور کرده بود، و من از اینکه قدرت و جرئت بازخواست از صاحب کافه را به خاطر ریختن کنیاک‌ها نداشتم عصبانی بودم. پهلوی ما نره‌خری ایستاده بود که در موقع خوردن آبجو صدای گلویش را می‌شنیدم. هر بار که گیل‌اس آبجو را سر می‌کشید دور لب‌هایش را می‌لیسید و به من نگاه می‌کرد، به‌طوری که می‌خواهد با من صحبت کند. من از صحبت با آلمانی‌های نیمه‌مست، در یک سن معین، وحشت دارم. آن‌ها فوراً صحبت جنگ را پیش می‌کشند و می‌گویند که چه عالی بوده است، و وقتی حسابی مست می‌شوند معلوم می‌شود که قاتلند و تمام جریان آن‌طور که می‌گویند نبوده است. ماری از سرما می‌لرزید و وقتی من گیل‌اس‌های خالی را روی پیشخوان به‌طرف صاحب کافه سر دادم، سرش را



درحالی که به من خیره شده بود تکان داد. از اینکه این بار صاحب کافه بدون اینکه کنیاک‌ها را بریزد گیل‌اس‌ها را جلوی ما گذاشت، خودم را کمی سبک‌تر احساس می‌کردم، این کار فشاری را که احساس بزدلی به من می‌داد از میان برد. مرتیکهٔ پهلودستی گیل‌اس عرقی بالا انداخت و شروع کرد با خودش صحبت کردن. می‌گفت «سال چهل و چهار سطل سطل عرق و کنیاک می‌خوردیم - چهل و چهار، سطل سطل - باقیمانده‌اش را توی خیابان روی زمین می‌ریختیم و آتش می‌زدیم. یک قطره‌اش هم نمی‌بایست برای بی‌عرضه‌ها باقی می‌ماند»، بعد خندید، «یک قطره‌اش هم نه». وقتی دوباره گیل‌اس‌ها را به صاحب کافه نشان دادم، او فقط یکی از آن‌ها را پر کرد، پرسیان به من خیره شد که یکی دیگر را هم پر کند یا نه. تازه آن وقت فهمیدم که ماری رفته است. با سر اشاره کردم و او گیل‌اس دوم را هم پر کرد. هردوی آن‌ها را سر کشیدم و حتی امروز هم از اینکه توانستم پس از آن آنجا را ترک کنم خودم را سبک حس می‌کنم. ماری روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و گریه می‌کرد، وقتی دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم آن را عقب زد، آهسته و با ملاحظت ولی در هر صورت عقب زد. در کنارش نشستم، دستش را توی دستم گرفتم ولی او آن را بیرون نکشید. خوشحال شدم. هوا تاریک شده بود و من قبل از اینکه شروع به حرف زدن بکنم یک ساعت تمام دست او را در دست داشتم و کنارش نشسته بودم. آرام شروع به صحبت کردم و داستان پسرک را یک‌بار دیگر تعریف کردم و او دستم را فشار داد، گویی می‌خواست بگوید کافی است، حرفت را باور می‌کنم، از او خواستم دقیقاً بگوید که در بیمارستان با او چه کرده‌اند، گفت مربوط به زن‌هاست و «چیز مهمی نبود، ولی کثیف بود». کلمهٔ مربوط به زن‌ها تکانم داد. برایم طنین اسرارآمیز و وحشتناکی داشت، چون از آن کاملاً بی‌اطلاع بودم. پس از سه سال که با ماری بودم تازه چیزهایی از آن به گوشم خورده بود. می‌دانستم که زن‌ها چطور بچه‌دار می‌شوند، ولی از جزئیات آن بی‌اطلاع بودم. وقتی از آن بااطلاع شدم بیست و چهار سالم بود و سه سال بود که ماری زنم بود. وقتی ماری دید که تا چه حد از همه‌جا بی‌خبرم، خنده‌اش گرفت. سرم را روی سینه‌اش فشار داد



و گفت «تو دوست داشتنی هستی، واقعاً دوست داشتنی». نفر دومی که دراپس باره برایم حرف زد، کارل اموندز، هم شاگردی ام بود. او دائماً حرف قرص‌هایی را می‌زد که گویا برای جلوگیری معجزه می‌کردند.

مدتی بعد به داروخانه رفتم و برای ماری قرص خواب خریدم و کنارش نشستم تا خوابش برد. تا به امروز هم نمی‌دانم که با او چه کرده بودند و چه بلایی به سرش آورده بودند. صبح روز بعد به کتابخانه رفتم و در دائرةالمعارف آنچه را دراپس باره نوشته بود خواندم و خودم را سبک کردم. نزدیک ظهر ماری تنها به طرف بن حرکت کرد و فقط یک کیف همراه برد. حرفی از اینکه همراهش بروم نزد و فقط گفت «پس فردا در فرانکفورت همدیگر را خواهیم دید».

بعد از ظهر وقتی از اداره پلیس آمدند، خوشحال بودم که ماری رفته است، هرچند که نبودنش بسیار ناراحت‌کننده بود. من همیشه ماری را به عنوان زخم معرفی می‌کردم و ما حداکثر دو یا سه مرتبه از این لحاظ دچار اشکال شده بودیم. فکر می‌کنم صاحب هتل به پلیس خبر داده بود. در اوسنابروک وضع ناراحت‌کننده‌ای پیش آمد. یک پلیس زن و یک مرد در لباس شخصی آمدند. بسیار مؤدب و خوشرو بودند و به قدری نزاکت به خرج دادند که به نظر می‌آمد به آن‌ها یاد داده‌اند روی مردم اثر خوشایند بگذارند. بعضی از اشکال ادب پلیس‌ها برای من ناخوشایند است. زنک زیبا بود و خوب خودش را درست کرده بود و تا وقتی صندلی تعارفش نکردم ننشست، حتی سیگاری را که تعارفش کردم قبول کرد و در این ضمن همکاری اش را زیرچشمی برانداز می‌کرد.

پرسید «دوشیزه در کوم دیگر اینجا نیستند؟» گفتم «نه، او به بن رفته است و پس فردا در فرانکفورت دوباره یکدیگر را خواهیم دید». گفت «شما هنرمند سیرک هستید؟» گفتم «بله». هرچند درست نبود، ولی به گفتن به نظرم آسان‌تر آمد. زنک گفت «وقتی مسافرها دچار بعضی از امراض... سقط جنین...» - به سرفه افتاد - «می‌شوند، ما مجبوریم این نوع بازجویی‌ها را بکنیم، شما باید این را بفهمید». گفتم «من همه چیز را می‌فهمم». من درباره سقط جنین در دائرةالمعارف چیزی نخوانده بودم. مردک نمی‌خواست بنشیند و همین‌طور زیرچشمی و بدون اینکه



کسی متوجه شود اتاق را برانداز می‌کرد. زنک پرسید «آدرستان کجاست؟» من آدرسم را در بن دادم. بلند شد، همکارش نگاهی به گنجۀ لباس که درش باز بود کرد. «این‌ها لباس‌های دوشیزه درکوم هستند؟» گفتم «بله». بعد نگاهی معنی‌دار به زنک کرد و هردو شانه‌هایشان را بالا انداختند. مردک به فرش کف اتاق خیره شد، زانو زد و لکه‌ای را که روی فرش بود به‌دقت نگاه کرد، بعد به من نگاه کرد، گویی منتظر بود حالا دیگر من به قتل اعتراف کنم.

سپس هردو رفتند. هردوی آن‌ها تا آخر نمایش کاملاً مؤدب بودند. به مجرد آنکه آن‌ها رفتند با عجله چمدان‌ها را بستم، صورت‌حساب را خواستم، گفتم از ایستگاه یک باربر فرستادند و با اولین قطار حرکت کردم. حتی پول آن شب هتل را هم دادم.

چمدان‌ها را به آدرس فرانکفورت دادم و خودم سوار اولین قطاری شدم که به‌طرف جنوب می‌رفت. دچار وحشت شده بودم و می‌خواستم هرچه زودتر آنجا را ترک کنم. موقع جمع کردن اثاثیه دیدم که حوله‌ی ماری پر از لکه‌های خون است. حتی توی ایستگاه قبل از اینکه قطار حرکت کند می‌ترسیدم نکنند دستی از پشت روی شانه‌ام بخورد و صدایی مؤدبانه بپرسد «اقرار می‌کنید؟» در این صورت همه‌چیز را گردن می‌گرفتم. نیمه‌شب گذشته بود که قطار از بن رد شد، حتی به این فکر هم نیفتادم که پیاده شوم.

در فرانکفورت پیاده شدم، ساعت چهار صبح بود، فوراً به یک هتل گران‌قیمت رفتم و به ماری تلفن کردم. می‌ترسیدم نکند خانه نباشد، ولی او فوراً پای تلفن آمد و گفت «هانس، خدا را شکر که تلفن کردی، نمی‌دانی چقدر نگران بودم». پرسیدم «نگران؟» گفت «بله، به اوسنابروک تلفن کردم گفتند از آنجا حرکت کرده‌ای، فوراً به فرانکفورت می‌آیم، فوراً». حمام کردم، دستور دادم صبحانه را به اتاق آورده‌اند، خوابیدم و حدود ساعت یازده ماری از خواب بیدارم کرد. مثل اینکه به‌کلی عوض شده بود، خیلی مهربان و تقریباً خوشحال بود و وقتی پرسیدم «به اندازه‌ی کافی هوای کاتولیکی استنشاق کردی؟» خندید و مرا بوسید. جریان پلیس را برایش نگفتم.

مردد بودم که آیا برای بار دوم آب وان را عوض کنم یا نه. ولی آب گرم تمام شده بود، حس کردم که باید بیرون بیایم. حمام زانویم را خوب نکرده بود، دوباره ورم کرده و تقریباً خشک شده بود. وقتی می‌خواستم از وان بیرون بیایم لیز خوردم و نزدیک بود روی کاشی‌های زیبا زمین بخورم. می‌خواستم فوراً به تسونرر تلفن کنم و به او پیشنهاد کنم برایم کاری در یک دسته آرتیستی پیدا کند. خود را خشک کردم، سیگاری روشن نمودم و خود را توی آینه برانداز کردم. لاغر شده بودم. وقتی زنگ تلفن به صدا درآمد یک لحظه امیدواری پیدا کردم که ممکن است ماری باشد، اما این صدای تلفن ماری نبود، ممکن بود مال لئو باشد. لنگان خود را به اتاق نشیمن رساندم، گوشی را برداشتم و گفتم: الو. صدای زومرویلد گفت: اوه، امیدوارم هنگام تمرین یک پشتک دوقلو مزاحمتان نشده باشم.

با عصبانیت گفتم: من هنرمند سیرک نیستم، بلکه یک دلچک هستم، میان این دو فرقی وجود دارد، حداقل همان فرقی که میان یک ژروئیت با یک دومی‌نیکان^۱ هست، و اگر اینجا چیز دوقلویی اتفاق بیفتد حداکثر یک قتل دوقلو خواهد بود. خندید.

– شنیر، شنیر، من برای شما سخت ناراحتم. گویا شما به بن آمده‌اید که با تلفن به همه ما مراتب دشمنی‌تان را اعلام کنید.

۱. Dominikanen، روحانی فرقه دومی‌نیکوس قدیس (St. Dominicus)؛ اصل نام در اسپانیایی: Domingo)، از فرقه‌های کاتولیک. م.



گفتم: من به شما تلفن کردم یا شما به من؟

گفت: آخ، مگر واقعاً فرقی می‌کند؟

خاموش ماندم. گفت: من خودم می‌دانم که شما از من خوشتان نمی‌آید، ولی شاید برایتان غیرمترقبه باشد، من از شما خوشم می‌آید، و شما باید به من حق بدهید که به بعضی از مسائل که به آن اعتقاد دارم و نماینده آن هستم عمل کنم. گفتم: و در صورت لزوم با اعمال زور.

- نه.

صدایش طنین صافی داشت.

- نه، نه، با زور نه، ولی با قاطعیت، همان‌طوری که شخصی که جریان به او مربوط می‌شود باید انتظار داشته باشد.

- چرا می‌گویید شخص و نمی‌گویید ماری؟

- چون می‌خواهم جریان را تا آنجا که ممکن است عینی نگه دارم.

- این بزرگ‌ترین اشتباه شماست آقای کشیش، جریان آن قدر ذهنی است که بیش از آن غیرممکن است.

توی ربدشامبر سردم بود، سیگارم خیس شده بود و خوب نمی‌سوخت.

- اگر ماری برنگردد، نه تنها شما بلکه تسوپنر را هم می‌کشم.

ناراحت گفت: آخ خدای من، هریرت را کنار بگذارید.

گفتم: شما واقعاً آدم شوخی هستید، یک نفر زنم را از دستم درآورده و درست همین شخص را باید کنار بگذارم.

- او یک نفر نیست و دوشیزه درکوم هم زن شما نبود، و او ایشان را از دست شما بیرون نیاورده بلکه خود ایشان رفته‌اند.

- کاملاً داوطلبانه، نیست؟

گفت: بله، کاملاً داوطلبانه، هرچند ممکن است در حالت جنگ میان طبیعت و مافوق طبیعت.

گفتم: آخ، اینجا مافوق طبیعت دیگر چه صیغه‌ای است؟

با عصبانیت گفت: شنیر، با وجود همه این حرف‌ها من ایمان دارم که شما



دلک خوبی هستید، ولی از الهیات سر در نمی‌آورید.

گفتم: همین قدر از آن سر در می‌آورم که شما کاتولیک‌ها در مقابل یک آدم بی‌دین مثل من همان قدر سختگیر هستید که یهودیان در مقابل مسیحیان، و مسیحیان در مقابل کافران. من همیشه فقط می‌شنوم قانون، الهیات، و اگر اصل موضوع را بخواهید تمامش به خاطر یک تکه کاغذی است که باید دولت صادر کند.

گفت: شما بهانه و علت را با هم اشتباه می‌کنید. من وضع شما را درک می‌کنم، شنیر، من موقعیت شما را خوب درک می‌کنم.

گفتم: شما هیچ چیز را درک نمی‌کنید، و نتیجه‌اش زنای دوقلو خواهد بود. یکی وقتی ماری با هریبرت شما عروسی کند، و دومی زمانی که روزی دوباره پیش من برگردد، گویا من به اندازه کافی حساس و هنرمند و به‌خصوص مسیحی نیستم که یک کشیش به من بگوید شنیر، بهتر بود همین‌طور با او زندگی می‌کردید.

- شما هستهٔ تئولوژیک^۱ اختلاف میان مورد خودتان را با موردی که زمانی درباره‌اش بحث می‌کردیم، نشناخته‌اید.

پرسیدم: کدام اختلاف؟ حتماً اینکه بزه‌ویته‌س حساس‌تر است و برای اتحادیه‌تان یک لوکوموتیو ایمان؟

- خیر.

او واقعاً خندید.

- خیر، اختلاف یک اختلاف حقوقی کلیسایی است. ب... با یک زن طلاق گرفته زندگی می‌کرد که با او نمی‌توانست از نظر کلیسا ازدواج کند، درحالی‌که شما، باری دوشیزه درکوم مطلقه نبود و اشکالی بر سر راه ازدواجش وجود نداشت. گفتم: من حاضر بودم امضا کنم. حتی حاضر بودم کاتولیک بشوم.

- ولی به طرزی مسخره و مصنوعی.

- می‌گویید به احساس و ایمانی که ندارم تظاهر کنم؟ درحالی‌که شما از سر حق و قانون نمی‌گذرید که همه‌اش ارزش ظاهری دارد، پس چرا به سبب احساسی که ندارم ملامت می‌کنید؟

۱. der Theologischen Kern، واژه Theologie را غالباً به «الهیات» برگردانده‌ایم. م.



- من به هیچ سببی شما را ملامت نمی‌کنم.

سکوت کردم. حق با او بود و آگاهی به آن دردناک. ماری رفته بود و طبیعی است که آن‌ها با آغوش باز از او استقبال کرده بودند، ولی اگر می‌خواست پهلوی من بماند، هیچ کس نمی‌توانست او را وادار به رفتن کند.

زومرویلد گفت: الو، شنیر، هنوز پای تلفن هستید؟

گفتم: بله، هنوز اینجا هستم.

من صحبت تلفنی با او را طوری دیگر پیش خودم تصور می‌کردم. می‌خواستم ساعت دو و نیم بعد از نیمه‌شب او را از رختخواب بیرون بکشم، به او ناسزا بگویم و او را تهدید کنم.

با لحنی آرام پرسید: چکار می‌توانم برایتان بکنم؟

گفتم: هیچ. اگر به من می‌گفتید که هدف از کنفرانس‌های مخفیانه هتل هانوفر این بوده است که ماری را در وفاداری‌اش نسبت به من تأیید و تشویق کنید، حرفتان را باور می‌کردم.

گفت: شک نیست که شما، شنیر، توجه ندارید که روابط دوشیزه درکوم با شما در حالتی بحرانی بود.

گفتم: و شماها بایست فرصت را غنیمت می‌شمردید و به او مفری حقوقی و کلیسایی نشان می‌دادید تا از من جدا شود. من همیشه گمان می‌کردم کلیسای کاتولیک مخالف طلاق است.

فریاد زد: لعنت بر شیطان، شنیر، شما که نمی‌توانید از من، یک کشیش کاتولیک، توقع داشته باشید که به یک زن بگویم بدون اینکه ازدواج کرده باشد با مردی زندگی کند.

گفتم: چرا نتوانید؟ شما او را به بدکاری و زنا واداشته‌اید. اگر به‌عنوان یک کشیش می‌توانید جواب این را بدهید، بفرمایید، من حرفی ندارم.

- ضدیت شما با روحانیت مرا به تعجب می‌اندازد. این حالت را من فقط در کاتولیک‌ها می‌شناختم.

- خیال بیخود نکنید، من به‌هیچ‌رو با روحانیت ضدیت ندارم، من ضد زومرویلد



هستم چون شما بدجنسی و دورویی کرده‌اید.

گفت: خداوندا، آخر چرا؟

– وقتی آدم وعظ شما را می‌شنود، خیال می‌کند قلبتان وسعت یک بادبان را دارد، آن وقت پنهانی توی سالن‌های هتل حرف‌های درگوشی می‌زنید و توطئه می‌کنید. درحالی که من عرق می‌ریزم و نانم را درمی‌آورم، شما با زخم کنفرانس می‌دهید، بدون اینکه حرف‌های مرا بشنوید. بله، بدجنس دورو! ولی مگر از یک هنرشناس می‌شود توقع دیگری داشت؟

گفت: هرقدر دلتان می‌خواهد ناسزا بگویید، بفرمایید، به من بد کنید. من وضع شما را خوب درک می‌کنم.

– شما هیچ چیز را درک نمی‌کنید، شما یک مخلوط لعنتی به خورد ماری داده‌اید. ولی چه می‌شود کرد من فقط چیزهای صاف و بی‌غل و غش را دوست دارم؛ عرق خالص سیب‌زمینی را به کنیاک قلبی ترجیح می‌دهم.

گفت: هرچه دلتان می‌خواهد بگویید، این‌طور به گوش می‌رسد که گویی از ته دل می‌گویید.

– آقای کشیش، هم زبانم است هم دلم، چون مربوط به ماری است.

– روزی خواهد آمد که شما خواهید دید در حق من بد کرده‌اید. در این مورد به‌طور کلی...

صدایش تقریباً رنگ ناله و ندبه گرفت.

– و آنچه مربوط به مخلوط من است، شاید شما فراموش می‌کنید که بعضی از مردم تشنه هستند، تشنه، و نوشیدن چیز مخلوط را به هیچ ترجیح می‌دهند.

– ولی در کتاب مقدس صحبت از آب صاف و خالص است، چرا آن را به مردم نمی‌دهید؟

– شاید.

با صدایی لرزان ادامه داد: چون من – سر همان مقایسه شما می‌مانیم – چون من در انتهای یک زنجیر طویل قرار دارم که آب را از چشمه برمی‌دارد، من شاید نفر صدم یا هزارم در این زنجیر هستم و آب دیگر زیاد پاک نیست، و یک



مطلب دیگر، شنیر گوش می‌دهید؟

گفتم: گوش می‌دهم.

... شما می‌توانید یک زن را بدون اینکه با او زندگی کنید دوست داشته باشید.

گفتم: عجب؟ لابد حالا صحبت را به مریم باکره می‌کشانید.

گفت: شنیر، مسخرگی نکنید، به شما نمی‌آید.

گفتم: من به هیچ‌رو چیزی را مسخره نمی‌کنم، این قدرت را دارم که به چیزی که نمی‌توانم درک کنم احترام بگذارم، من فقط می‌گویم عرضه کردن مریم باکره به دختر جوانی که نمی‌خواهد به دیر برود اشتباهی وحشتناک است. من حتی در این باره زمانی سخنرانی کرده‌ام.

گفت: عجب، کجا؟

گفتم: همین‌جا توی بن، برای دختران جوان؛ برای گروه ماری، از کلن برای شرکت در یک جلسه آمد، برای دخترها کمی مسخرگی کردم و با آنها درباره مریم باکره صحبت کردم. عالی‌جناب، از مونیکا زیلوز پرسید. البته نمی‌توانستم برای دخترها درباره چیزی حرف بزنم که شما آن را «طلب جسمی» می‌نامید! هنوز گوش می‌دهید؟

گفت: گوش می‌دهم و تعجب می‌کنم. شنیر، کارت‌ان دارد به خشونت می‌کشد.

گفتم: ای داد، عالی‌جناب، عملی که منجر به تولید یک بچه می‌شود، عملی تقریباً خشونت‌آمیز است، ولی اگر دلتان می‌خواهد می‌توانیم درباره لک‌لک‌ها صحبت کنیم. آنچه درباره این عمل خشن گفته می‌شود چه از روی منبر و چه از بالای کرسی درس، تماماً حقه‌بازی است. شماها در ته قلبتان این عمل را به عنوان کثافت‌کاری‌ای در زندگی زناشویی تحمل می‌کنید که به خاطر دفاع اضطراری در مقابل طبیعت لازم به نظر می‌آید یا تصور باطل می‌کنید و جنبه جسمی آن را از آنچه غیر از آن در این عمل وجود دارد تفکیک می‌کنید، ولی به خصوص همین آنچه غیر از آن در این عمل وجود دارد، بفرنج است. حتی زن شوهرداری که دیگر به اجبار مردش را تحمل می‌کند، تنها جسم نیست، و گاو مستی که پیش یک فاحشه می‌رود، او هم فقط جسم نیست، همان‌طور که آن



زن فاحشه هم نمی‌تواند فقط جسم باشد. شماها با این موضوع مانند آتش‌بازی شب سال نو روبرو می‌شوید، درحالی که دینامیت است.

– شنیر!

هاج و واج مانده بود.

– تصور اینکه شما تا کجا درباره این موضوع تفکر کرده‌اید، برایم شگفت‌آور است.

فریاد زد: شگفت‌آور! شما بهتر بود از عمل سگ‌های بی‌فکری که زنانشان را ملک قانونی خودشان می‌دانند شگفت‌زده می‌شدید. از مونیکا زیلو ز بهرسید که آن موقع چه چیزها در این باره برای دخترها گفته‌ام، از زمانی که فهمیده‌ام از جنس مرد هستم درباره هیچ چیز به این اندازه فکر نکرده‌ام، و این شما را به شگفتی می‌آورد؟ – شما حتی به اندازه سر سوزنی از حق و قانون سر در نمی‌آورید. این چیزها – هر قدر هم بغرنج باشند – باید تحت نظم و مقرراتی قرار بگیرند.

گفتم: بله، از مقررات شما کمی دستگیرم شده است. شماها طبیعت را به راهی می‌اندازید که به آن پشت پا زدن به اصول زناشویی می‌گویید، و وقتی طبیعت در زناشویی رخنه کرد، آن وقت دچار وحشت می‌شوید. اقرار، بخشش، گناه و از این حرف‌ها. همه چیز قانوناً مقرراتی دارد.

خندید. در خنده‌اش بدجنسی بود. گفت: شنیر، می‌بینم شما چه وضعی دارید. به طوری که معلوم است شما مثل یک خر مونوگام هستید.

گفتم: شما حتی حیوان‌شناسی سرتان نمی‌شود چه برسد به Homo Sapiens^۱، خر به هیچ وجه مونوگام نیست، هر چند که پرهیزکار به نظر می‌آید. در میان خرها هرج و مرج محض رواج دارد. کلاغ‌ها مونوگام هستند و ماهی‌های آبنوس و زاغ‌ها و گاهی هم کرگدن‌ها.

گفت: ولی این طور که معلوم است ماری خیر.

باید متوجه شده باشد که چگونه این جمله کوچک در من کارگر شد، زیرا به آرامی ادامه داد:

۱. «انسان اندیشنده»؛ اصطلاح لاتین برای نژاد انسانی. م.



- شنیر، من خیلی متأسفم، دلم نمی‌خواست این حرف را می‌زدم، حرفم را باور می‌کنید؟ خاموش ماندم. ته‌سیگارم را به زمین تف کردم و دیدم که چگونه آتش روی قالی تقسیم شد و سوراخ‌های سیاه و کوچکی روی آن ایجاد کرد. با لحنی التماس‌آمیز فریاد زد: شنیر، حداقل باور کنید که این را با میل به شما نمی‌گویم. گفتم: برایتان بی‌تفاوت نیست که من باور کنم یا نکنم؟ ولی اگر دلتان می‌خواهد، بفرمایید، باور می‌کنم.

گفت: شما همین حالا این همه دربارهٔ طبیعت حرف زدید. شما باید از طبیعتتان پیروی می‌کردید، دنبال ماری راه می‌افتادید و به خاطرش مبارزه می‌کردید. گفتم: مبارزه؟ این لغت در کجای قوانین لعنتی زناشویی‌تان وجود دارد؟ - روابط شما با دوشیزه درکوم زناشویی نبود.

گفتم: باشد، حرفی ندارم، زناشویی نبود. من تقریباً هر روز سعی کردم به او تلفن کنم و هر روز به او نامه نوشته‌ام.

گفت: می‌دانم. می‌دانم. حالا دیگر دیر شده است.

گفتم: حالا گویا فقط زناکاری علنی باقی می‌ماند.

گفت: شما کاری از دستتان بر نمی‌آید. من بهتر از آنکه تصور می‌کنید شما را می‌شناسم، شما می‌توانید هر قدر دلتان می‌خواهد ناسزا بگویید و مرا تهدید کنید، به شما می‌گویم، وحشتناک‌ترین چیز در وجودتان این است که شما انسانی بی‌گناه، و می‌خواهم بگویم پاک هستید. آیا می‌توانم به شما کمک کنم؟ مقصودم...

سکوت کرد. پرسیدم: مقصودتان پول است؟

گفت: آن هم بله، ولی مقصودم کارت‌ان بود.

گفتم: شاید از این پیشنهادتان استفاده کنم، از هردوی آن‌ها، هم در مورد پول و هم شغل. او کجاست؟

صدای نفس کشیدنش را شنیدم، و در میان سکوت برای اولین بار بوی چیزی را شنیدم، بوی لطیف ادوکلن، کمی شراب قرمز، و همچنین بوی سیگار برگ، ولی ضعیف. گفت: به رم رفته‌اند.



با صدایی گرفته پرسیدم: ماه عسل؟

گفت: اسمش این طور است.

گفتم: برای اینکه فاحشگی تکمیل بشود.

بدون اینکه از او تشکر یا خداحافظی کنم گوشی را گذاشتم. به سوراخ‌هایی که آتش سیگار روی قالی به وجود آورده بود نگاه کردم، ولی خسته‌تر از آن بودم که بتوانم آن‌ها را لگد کنم. احساس سرما می‌کردم و زانویم درد می‌کرد. بیش از اندازه در وان مانده بودم.

ماری نمی‌خواست با من به رم برود. وقتی به او پیشنهاد کردم رنگش سرخ شد و گفت «ایتالیا چرا، ولی رم نه»، و وقتی پرسیدم «چرا نه؟» پرسید «واقعاً نمی‌دانی؟» گفتم «نه»، و او جوابی به من نداد.

دل‌م می‌خواست با او به رم می‌رفتم تا پاپ را ببینم. گمان می‌کنم حتی ساعت‌ها در میدان پتر انتظار می‌کشیدم و وقتی پاپ برابر پنجره ظاهر می‌شد دست می‌زدم و فریاد زنده‌باد می‌کشیدم. وقتی این را به ماری گفتم تقریباً به خشم آمد و گفت این را که یک آدم لادری مثل من می‌خواهد برای پدر روحانی ابراز احساسات کند یک جور کژخویی می‌داند. او حسابی حسود بود. من اغلب این حالت را در کاتولیک‌ها حس کرده‌ام؛ آن‌ها با خست عجیبی گنج‌هایشان را، شعائر دینی و پاپ را حفظ می‌کنند. از آن گذشته این‌ها از خودراضی‌ترین مردمی هستند که من می‌شناسم. آن‌ها همه‌چیز را سبب از خودراضی بودن می‌دانند، همه نقاط قوت و ضعف کلیسایشان را، و آن‌ها از هر کس که او را کمی باهوش بدانند توقع دارند که کاتولیک بشود. شاید ماری به این جهت نمی‌خواست با من به رم برود که از زندگی به گناه‌آلوده‌اش با من به‌خصوص خجالت می‌کشید. در پاره‌ای مسائل سادگی بچگانه‌ای داشت و زیاد هم باهوش نبود. رفتن او با تسوپنر به رم کار زشتی بود. مسلماً به حضور پاپ خواهند رسید و پاپ بیچاره که به او دختر من و به تسوپنر پسر خوب من خطاب خواهد کرد، نمی‌داند که در پایش یک زوج بدکار و زناکار زانو زده‌اند. شاید هم به این خاطر با تسوپنر به رم رفته است که آنجا هیچ‌چیز او را به یاد من نمی‌اندازد. ما با هم در ناپل، ونیز و فلورانس



بوده‌ایم و در پاریس و لندن و خیلی از شهرهای آلمان. در رم می‌تواند از دست خاطرات در امان باشد و مطمئناً به اندازه کافی «هوای کاتولیکی» در اختیار خواهد داشت.

تصمیم گرفتم به زومرویلد تلفن کنم و به او بگویم که به‌خصوص این عمل او را که مرا به خاطر مونوگام بودنم تمسخر می‌کند کثیف می‌دانم. ولی تمام کاتولیک‌ها این عادت زشت را دارند. در پناه سدی از اعتقادهای جامد می‌نشینند و اصولی را که با جزمیت ساخته و پرداخته‌اند به اطراف می‌پراکنند، ولی وقتی آدم آن‌ها را با حقایق خدشه‌ناپذیرشان روبرو می‌کند، لبخند می‌زنند و طبیعت انسانی را حواله می‌دهند. در صورت لزوم لبخند تمسخرآمیزی بر لب می‌آورند، گویی که هم‌اکنون از نزد پاپ می‌آیند و پاپ یک تکه از خطاناپذیری‌اش را به آن‌ها داده است.

در هر صورت وقتی آدم شروع می‌کند حقایقی را که با قساوت و بی‌رحمی اشاعه می‌دهند جدی بگیرد، آدم یا یک پروتستان می‌شود یا بدون طبع شوخ. وقتی انسان به‌طور جدی با آن‌ها درباره زناشویی صحبت می‌کند، هنری هشتم‌شان را علم می‌کنند، با این توپ سیصد سال است که شلیک می‌کنند، با این کار می‌خواهند اعلام کنند که تا چه حد کلیسایشان سختگیر است، ولی وقتی می‌خواهند نشان بدهند تا چه حد این کلیسا انعطاف‌پذیر است، چه قلب بزرگی دارد، مثل بزه‌ویس را می‌گویند، مثل‌های کشیشی نقل می‌کنند، ولی فقط در مجالس خالی از اغیار - چپ و راست بودن تأثیری ندارد - باید مجلسی از باسوادان و باهوشان باشد. وقتی آن زمان از زومرویلد خواستم داستان کشیشی بزه‌ویس را از روی منبر برای مردم بگویم، خشمگین شد. از روی منبر، وقتی موضوع بر سر زن و مرد است، فقط با توپ اصلی‌شان شلیک می‌کنند؛ هنری هشتم. یک سلطنت به خاطر یک زندگی زناشویی! حق! قانون! اصل جزمی!

به دلایل مختلف دلم به‌هم خورد؛ از نظر بدنی، چون پس از خوردن آن صبحانه محقرانه در بوخوم فقط کنیاک نوشیده و سیگار کشیده بودم، از نظر روحی، چون در نظرم مجسم کردم که چگونه تسوینر در یک هتل در رم لباس پوشیدن ماری



را تماشا می‌کند. شاید هم او سر لباس‌های زیر ماری می‌رفت. کاتولیک‌های باهوش طرف‌دار عدالت و بافرهنگ که فرقتشان را دقیق باز می‌کنند احتیاج به زنان مهربان دارند. ماری زنی نبود که به درد تسوپنر بخورد. آدمی مثل او که همیشه مرتب لباس می‌پوشد، لباسش تا آنجا مد روز است که قدیمی جلوه نکند، ولی آن قدر نه که او را مدیرست بشناسند، کسی که صبح خودش را حسابی با آب سرد می‌شوید و چنان دندان‌هایش را مسواک می‌زند که گویی مسابقه مسواک‌زنی است، برای چنین کسی ماری به قدر کافی باهوش نیست، از آن گذشته ماری از کسانی است که صبح با دقت و علاقه شستشو می‌کنند.

تسوپنر از آن نوع مردمی است که قبل از اینکه بخواهند او را به اتاق پذیرایی پاپ راهنمایی کنند، یک‌بار دیگر با دستمال روی کفش‌هایش می‌کشد. دلم به حال پاپ هم که آن دو جلوی زانو خواهند زد می‌سوزد. او لبخند پدران‌های خواهد زد، و از صمیم قلب از دیدن این زوج زیبا، دوست‌داشتنی و کاتولیک آلمانی خوشحال خواهد شد، تا یک‌بار دیگر کلاه سرش برود. او نمی‌تواند بداند که برکتش را به دو زناکار نثار می‌کند.

به حمام رفتم، با حوله تنم را خشک کردم، لباس پوشیدم، به آشپزخانه رفتم و آب را روی اجاق گذاشتم. مونیکا فکر همه‌چیز را کرده بود. کبریت روی اجاق گاز بود، قهوه ساییده توی قوطی‌ای که درش محکم بسته بود، کاغذ صافی پهلویش، و ژامبون، تخم‌مرغ، قوطی‌های سبزی در یخچال قرار داشت. من فقط وقتی کار آشپزخانه را با میل انجام می‌دهم که تنها راه نجات از وراجی بزرگ‌ترها باشد. وقتی زومرویلد از اروس^۱ شروع می‌کند، بلوترت^۲ کا... کا... کانتسلرش را بیرون می‌ریزد یا فرده‌بویل سخنرانی‌اش را درباره کوکتو^۳ که زیرکانه و استادانه از اینجا و آنجا گرفته و سرهم کرده است ایراد می‌کند، آن وقت به آشپزخانه می‌روم، لوله مایونز را فشار می‌دهم، زیتون‌ها را به دو نیم می‌کنم و کالباس جگر را روی نان می‌گذارم. وقتی می‌خواهم به تنهایی برای خودم چیزی در آشپزخانه سرهم کنم،

۱. Eros، الهه عشق در اسطوره‌شناسی یونانی [معنای تحت‌اللفظی: عشق]. م.

۲. Jean Cocteau (۱۸۸۹ - ۱۹۶۳)، نویسنده، هنرمند و هنرشناس فرانسوی، م.



احساس از دست‌رفتگی می‌کنم. دست‌هایم از فرط تنهائی ندانم کار می‌شوند و احتیاج به باز کردن در قوطی کنسرو یا شکستن تخم‌مرغ در تابه مرا به مالیخولیای عمیقی می‌کشد. من نمی‌توانم عزب باشم. وقتی ماری مریض بود یا کار می‌کرد - او مدتی در کلن در یک مغازه نوشت‌افزارفروشی کار می‌کرد - اهمیتی برایم نداشت که توی آشپزخانه کار کنم، و حتی وقتی اولین بچه را انداخت، قبل از اینکه صاحب‌خانه از سینما بیاید، ملافه‌ها را شستم. موفق شدم بدون اینکه دستم را مجروح کنم در یک قوطی لوبیا را باز کنم، و درحالی‌که آب جوش را روی صافی می‌ریختم به خانه‌ای فکر می‌کردم که تسوپنر برای خودش ساخته بود. دو سال قبل یک‌بار به آنجا رفته بودم.

او را دیدم که در تاریکی به خانه می‌آید. چمن از ته زده شده در زیر نور ماه تقریباً آبی‌رنگ به نظر می‌آمد. پهلوی گاراژ شاخه‌های زده شده بود که باغبان آن‌ها را روی هم انباشته بود، و در میان بوته‌های جگن و زال‌زالک سطل خاکروبه آماده برای بردن. جمعه شب. هم‌اکنون باید او بداند که از توی آشپزخانه چه بویی می‌آید؛ بوی ماهی، و او همچنین باید بداند چه یادداشتی را خواهد یافت، یک یادداشت از تسوفنر روی تلویزیون: «باید فوراً نزد ف... می‌رفتم. بوسه، هریبرت.» یک یادداشت دیگر از خدمتکار روی یخچال، «سینما هستم، ساعت ده برمی‌گردم. گره‌ته^۱ (لوئیزه، بیرگیت)^۲»

در باغ را باز می‌کند، کلید چراغ را می‌زند. روی دیوار سفید کرده سایه یک روروک، و یک چرخ خیاطی از کار افتاده افتاده است، و در گاراژ اتومبیل تسوفنر؛ مرسدس نشان می‌دهد که تسوفنر پای پیاده رفته است. «هوا بخورم، یک کم هوا بخورم، هوا.» کثیف بودن چرخ‌ها و گلگیرها حکایت از رفتن به آیفل و سخنرانی‌هایی برای جوانان متحد می‌کرد («با هم متحد باشیم، با هم بایستیم، با هم رنج ببریم»)

یک نگاه به سوی بالا: اتاق بچه هم تاریک است. خانه‌های همسایگان با راه‌ها و باغچه‌ها جدا شده. انعکاس بیمارگونه نور تلویزیون‌ها. در اینجا آمدن شوهر یا پدر به خانه مزاحمت است، بازگشت پسر گمشده مزاحمت است، گوساله‌ای

1. Grete

2. Luise, Birgit



قربانی نمی‌شود، حتی مرغی را کباب نخواهند کرد، با عجله به باقیمانده کالباس جگر توی یخچال حواله داده می‌شود.

بعد از ظهرهای شنبه برادری وجود داشت، وقتی توپ‌ها از روی بوته‌ها می‌پریدند، برگشت داده می‌شدند، بچه‌گربه‌ها «اوه، چقدر بامزه» یا توله‌سگ‌ها «اوه! چقدر بامزه». از میان درهای باغ یا فاصله میان بوته‌ها پس داده می‌شدند. عصبانیت صداها خفه شده، ولی همیشه خالی از خصوصیت، تنها گاهگاهی منحنی هماهنگ را می‌درید و در آسمان همسایگی خطوط دندان‌داری رسم می‌کرد، همیشه به بهانه‌های پیش‌پاافتاده، نه به دلایل واقعی: وقتی یک نعلبکی به زمین می‌خورد و می‌شکند یا توپ غلتانی بوته‌ای را خم می‌کند، دست بچگانه‌ای سنگی به‌سوی اتومبیل رها می‌کند، رخت‌های شسته و اتوزده از شیلنگ‌های آب خیس می‌شود، صداها زیر می‌شوند؛ صداهایی که به خاطر کلاهبرداری، زنا، بچه انداختن اجازه ندارند زیر بشوند. «آخ، تو گوش‌های بیش از اندازه حساس داری، فکری برایش بکن.»

ولی ماری تو فکری نکن.

در خانه را باز می‌کند: سکوت، با گرمایی خوشایند.

ماری کوچک بالا خوابیده است. با همین شتاب عملی می‌شود: عروسی در بن، ماه غسل در رم، آبستنی، زایمان، حلقه‌های موی قهوه‌ای روی بالش بچگانه‌ای چون برف سفید. به یاد می‌آوری که خانه را به ما نشان داد و سرشار از نیروی زندگی اعلام کرد: اینجا برای دوازده تا بچه جا هست، و چگونه حالا او صبح‌ها هنگام صبحانه، با کلمات اداشده «حالا دیگر چه می‌گویی» بر لب، براندازت می‌کند، و چگونه رفقای مذهبی و حزبی که همه چیز برایشان حل شده است، پس از نوشیدن سه گیلان فریاد برمی‌آورند: «از یک تا دوازده، به حساب صحیح یازده تا باقی می‌ماند!»

در شهر نجوا می‌کنند. تو باز هم به سینما رفته‌ای، در این بعد از ظهر درخشان و آفتابی به سینما رفته‌ای. و باز به سینما، و باز.

تمام شب تنها، در میان گروه، در خانه بلوترت، و نه چیزی جز «کاکاکا» در



گوش، و این بار دنباله‌اش ...نتسلر نبود، بلکه ...تولون بود. این کلمه چون شیئی غریب در گوش می‌غلطد. صدای تپله می‌دهد، و کمی هم بوی غده، بلوترت دستگاهی دارد که می‌تواند کاتولون را کشف کند. «او دارد، او ندارد، او دارد، او ندارد.» عیناً مثل فال کندن برگ از شاخه: او مرا دوست دارد، او مرا دوست ندارد، او مرا دوست دارد... در اینجا رفقای حزبی، دولت و اقلیت از نظر داشتن کاتولون معاینه می‌شوند. چون یک علامت خاص نژادی آن را جستجو می‌کنند و نمی‌یابند، بینی شمالی، دهان غربی. یک نفر مسلماً آن را دارد، او آن را بلعیده است، آن چیز دوست‌داشتنی را، چیزی را که جستجو می‌کنند. خود بلوترت، ماری خودت را از گزند چشمانش حفظ کن، ابراز علاقه دیررس، تصورات طلبگی از فرمان ششم، و وقتی از بعضی از گناهان صحبت می‌کند، و اگر بکند به لاتین In Sexto, de Sexto^۱، طبیعی است، این بوی سکس می‌دهد.

بچه‌های عزیز، بزرگ‌ترین آن‌ها، هوبرت، هجده ساله، مارگرت، هفده ساله، اجازه دارند تا زمانی بیدار بمانند که صحبت‌های بزرگ‌ترها برایشان سودبخش است. درباره کاتولون، حکومت طایفه‌ای و طبقاتی، مجازات اعدام که برق عجیبی در چشمان خانم بلوترت ایجاد می‌کند که صدایش را آن‌چنان زیر می‌کند تا جایی که گریه و خنده به طرزی سرشار از شهوت با هم مخلوط می‌شوند. تو سعی کرده‌ای با وقاحت چپ‌گرایانه فرده‌بویل خودت را تسلی بدهی؛ بی‌نتیجه، و بی‌نتیجه کوشش خواهی کرد از کلبی‌گری راست بلوترت خودت را عصبانی کنی. کلمه زیبایی وجود دارد: هیچ. به هیچ بیندیش. نه به کانتسلر و کاتولون، به دلّکی بیندیش که در وان حمام می‌گرید که قهوه روی سرپایی‌اش می‌چکد.

۱. عبارت لاتین، به معنای «در ششم، از ششم». شاید اشاره به فرمان منع زنا در «ده فرمان» [احکام عشره]، درباره ترتیب «ده فرمان» در فرقه‌های مذهبی مسیحی وحدت نظر وجود ندارد. ظاهراً فرمان مربوط به منع زنا در اینجا ششمین فرمان در نظر گرفته شده است. به این ترتیب در متن گونه‌ای بازی با کلمات صورت گرفته است: Sexto [ششم] و Sex [سکس]، جنس: تداعی با زنا، م.

می‌توانستم صدا را تشخیص بدهم، ولی نمی‌توانستم ارتباطی با آن داشته باشم، آن را زیاد شنیده‌ام ولی هیچ‌گاه مجبور نبوده‌ام واکنشی در برابرش نشان بدهم. در خانه‌مان خدمتکاران برای زنگ در عکس‌العمل نشان می‌دادند، صدای زنگ در دکان درکوم را بارها شنیده بودم، ولی هیچ‌گاه از جا بلند نشده بودم. در کلن در یک پانسیون زندگی می‌کردیم، در هتل فقط صدای زنگ تلفن وجود دارد. صدای زنگ را شنیدم ولی آن را نپذیرفتم.

برایم غریب بود، فقط دو بار آن را در این آپارتمان شنیده بودم، یک‌بار وقتی پسرک شیر آورده بود، و بار دیگر وقتی تسوپفنز برای ماری گل رز فرستاده بود. وقتی گل‌ها را آوردند توی تخت‌خواب بودم، ماری داخل اتاق شد، گل‌ها را به من نشان داد، سرش را با دلباختگی در میان دسته‌گل گرفت که منجر به صحنه دردناکی شد، چون من گمان کردم گل‌ها را برای من فرستاده‌اند. گاهگاه زنان دوستدارم برایم به هتل گل می‌فرستادند. به ماری گفتم «رزه‌های زیبایی هستند، مال تو». او به من نگاه کرد و گفت «آنها را برای من فرستاده‌اند». من سرخ شدم. برایم ناراحت‌کننده بود، و به یاد آمد که هیچ‌گاه خودم برای ماری گل نفرستاده‌ام. مسلم است که گل‌هایی را که روی صحنه به من می‌دادند برای ماری می‌آوردم، ولی خودم هیچ‌گاه برای او نخریده بودم، ولی اغلب پول دسته‌گل‌هایی را که روی صحنه به من می‌دادند مجبور بودم خودم بدهم. گفتم «گل‌ها را کی فرستاده؟» گفت «تسوپفنز». گفتم «لعنت، این کار یعنی چه؟» به یاد دست در دست انداختنشان افتادم. ماری سرخ شد و گفت «چرا نباید برایم گل بفرستد؟»



گفتم «این سؤال را باید طور دیگری مطرح کرد: چرا باید برایت گل بفرستد؟» گفت «مدت درازی است که یکدیگر را می‌شناسیم، و شاید هم مرا دوست داشته باشد.» گفتم «باشد، دوستت داشته باشد، ولی فرستادن این همه گل گران‌قیمت زننده است. من این کار را بی‌سلیقگی می‌دانم.» او رنجید و از اتاق بیرون رفت.

وقتی پسرک شیرفروش زنگ زد، ما توی اتاق نشیمن نشسته بودیم، و ماری بیرون رفت، در را باز کرد و به او پول داد. مهمان هم فقط یک‌بار به آپارتمانمان آمد؛ لئو، قبل از اینکه کاتولیک بشود، ولی او زنگ نزد، او با ماری آمد.

صدای زنگ در به طرز عجیبی شرمناک و درعین‌حال سمج به گوش می‌خورد. من دچار وحشت شده بودم که نکند مونیکا باشد، و شاید او را زومرویلد به بهانه‌ای فرستاده باشد. فوراً دوباره دچار عقده‌های نیبلونگی شدم. با سرپایی‌های خیسم به طرف راهرو دویدم و دکمه‌ای را که باید فشار می‌دادم پیدا نکردم. درحالی‌که آن را می‌جستم، به خاطر آمدن مونیکا کلید خانه را دارد. عاقبت دکمه را پیدا کردم. آن را فشار دادم و از پایین صدایی شبیه وزوز زنبوری که به شیشه بخورد به گوشم خورد. بیرون رفتم و کنار آسانسور ایستادم. علامت اشغال قرمز شد، بعد دو، با ناراحتی به شماره‌های طبقات خیره شدم تا ناگهان متوجه گشتم یک نفر در کنارم ایستاده است. یکه خوردم، رویم را برگرداندم؛ زنی زیبا، بور، نه به حد افراط لاغر، با چشمانی بسیار معصوم و خاکستری. پوستش برای من زیاده از حد سرخ بود. لبخند زدم، او هم لبخند زد و گفت: شما حتماً آقای شنیر هستید. اسم من گرب‌زل^۱ است، من همسایه شما هستم. خوشحالم که شما را یک‌بار از نزدیک می‌بینم.

گفتم: من هم خوشحالم.

و من واقعاً از دیدنش خوشحال بودم. خانم گرب‌زل با وجود پوست قرمزش چشمم را روشن کرد. زیربغلش یک روزنامه دیدم: «صدای بن». متوجه نگاهم شد، سرخ شد و گفت: به این حرف‌ها اهمیت ندهید.

گفتم: به این سگ سیلی خواهم زد، حیف نمی‌دانید چه حیوان کثیف حقه‌بازی



است، از آن گذشته یک بطری عرق سرم کلاه گذاشته.
 خندید و گفت: شوهرم و من خوشحال خواهیم شد اگر بتوانیم یک بار حق
 همسایگی را به جا بیاوریم، زیاد اینجا می مانید؟
 گفتم: بله، اگر اجازه بدهید یک روز زنگ خانه تان را خواهیم زد. آپارتمان شما
 هم به رنگ مسی است؟

گفت: معلوم است، رنگ مسی علامت طبقه پنجم است.
 آسانسور در طبقه سوم بیشتر معطل شد، حال چهار قرمز شد، بعد پنج، در را باز
 کردم و از تعجب یک قدم به عقب رفتم. پدرم از آسانسور بیرون آمد، در را برای
 خاتم گربزل که می خواست سوار شود باز نگه داشت و رویش را به سمت من
 کرد. گفتم: خدای من، پدر!

من هیچ گاه پدر به او خطاب نکرده بودم، همیشه به او پاپا می گفتم. گفت: هانس!
 و دست و پا گم کرده سعی کرد مرا در آغوش بگیرد. جلوتر از او داخل
 آپارتمان شدم، کلاه و پالتویش را گرفتم، در اتاق نشیمن را باز کردم و به کاناپه
 اشاره کردم. نشست.

هردوی ما از هم خجالت می کشیدیم و نمی دانستیم چه بکنیم. چنین به نظر
 می آید که این حالت تنها راه تفاهم میان پدر و مادر و بچه ها باشد. شاید برخورد
 با او و کلمه «پدر» برایش زیاد پراحساس بود و این حالت غیرقابل اجتناب را
 تشدید می کرد.

پدرم روی یکی از مبل های مسی رنگ نشسته بود و درحالی که سرش را تکان
 می داد به من نگاه می کرد؛ به سرپایی های خیس، جوراب های ترم، به ربدشامبر
 زیاده از حد درازم که علاوه بر آن سرخ آتشی هم بود. پدرم بلندقامت نیست،
 ظریف است و چنان بی اعتنا، مرتب و تمیز که تلویزیون چی ها وقتی مسائل
 اقتصادی مطرح است برایش سر و دست می شکنند. علاوه بر آن از وجودش خوبی
 و خیرخواهی و عقل تراوش می کند، و امروز به عنوان ستاره تلویزیون چنان معروف
 است که به عنوان شنیر زغال سنگی هیچ گاه نمی توانست این شهرت را به دست
 بیاورد. او از قلدری به هر شکلی که باشد نفرت دارد. وقتی آدم همین طور به او



نگاه می‌کند، توقع دارد که او سیگار برگ بکشد، نه سیگار برگ کلفت بلکه از این سیگارهای برگ نازک. ولی اینکه او سیگار می‌کشد، برای یک سرمایه‌دار هفتاد ساله تعجب‌آور و ترقی‌خواهانه به نظر می‌آید. می‌فهمم چرا وقتی صحبت پول است او را علم می‌کنند، از قیافه‌اش نه تنها خیرخواهی تراوش می‌کند، بلکه نشان می‌دهد واقعاً خیرخواه است. به او سیگار تعارف کردم و آتش پیش بردم. وقتی خم شده بودم گفتم: من دربارهٔ دلک‌ها اطلاعات زیادی ندارم، ولی هرچه باشد اندکی واردم. اما اینکه آن‌ها توی قهوه حمام می‌کنند برایم کاملاً تازگی دارد.

او می‌تواند خیلی خوشمزه باشد. گفتم: پدر من توی قهوه حمام نمی‌کنم، وقتی خواستم قهوه را بریزم روی پایم ریخت.

دست‌کم حالا باید به او پایا می‌گفتم، ولی دیگر دیر شده بود.

- چیزی میل داری بنوشی؟

لبخند زد، به من با سوءظن نگاه کرد و پرسید: چی توی خانه داری؟ به آشپزخانه رفتم. در یخچال کنیاک بود، چند بطری هم آب معدنی، لیموناد و یک بطری شراب قرمز. از هر کدام یک بطری برداشتم، به اتاق نشیمن بردم و آن‌ها را روی میز جلوی پدرم به صف کردم. عینکش را از جیبش بیرون آورد و برجسب بطری‌ها را نگاه کرد. درحالی‌که سرش را تکان می‌داد اول از همه بطری کنیاک را کنار زد. من می‌دانستم که او کنیاک دوست دارد، و دلخور گفتم: به نظر می‌آمد مارک خوبی باشد.

گفت: عالی است، ولی بهترین کنیاک را اگر سرد کنند دیگر به درد نمی‌خورد.

گفتم: خداوند! مگر کنیاک را نباید توی یخچال گذاشت؟

از بالای عینکش به من نگاه کرد، چنان‌که گویی مرتکب گناه جنسی شده باشم. او به طرز مخصوصی طرف‌دار زیبایی و شکل ظاهر است، قدرت این را دارد که هر روز صبح نان تست را سه چهار بار به آشپزخانه برگرداند تا آن را به درجهٔ معین برشته کنند.

این مبارزه‌ای پنهانی و در سکوت است که هر روز صبح تکرار می‌شود، زیرا آن‌ا اصولاً نان تست را یک «حماقت آنگلو ساکسنی» می‌داند. پدرم با لحنی



تمسخرآمیز گفت: کنیاک توی یخچال! تو واقعاً نمی‌دانستی یا همین‌طوری می‌گویی؟ آدم واقعاً نمی‌داند تو چکاره‌ای!

گفتم: نمی‌دانستم.

با نگاه براندازم کرد، لبخند زد و به نظر آمد که حرفم را قبول کرده است.

گفت: درحالی که این همه پول برای تربیت خرج کرده‌ام.

این جمله بایست لحن مزاح‌آمیز در بر داشته باشد، همان‌طور که یک پدر هفتاد ساله با پسر کاملاً بزرگش صحبت می‌کند، ولی او نتوانست این حالت را در جمله‌اش بگنجاند، کلمه پول مانع شد. درحالی که سزش را تکان می‌داد لیموناد و شراب قرمز را هم کنار زد و گفت: با این اوضاع و احوال به نظر می‌آید که آب معدنی مطمئن‌ترین مشروب باشد.

از بوفه دو تا گیلّاس آوردم و در بطری آب معدنی را باز کردم. حداقل این کار به نظرش درست آمد، چون وقتی در بطری را باز می‌کردم با سر به علامت تأیید اشاره کرد.

گفتم: ماندن من در ریدشامبر ناراحت نمی‌کند؟

گفت: چرا، ناراحت می‌کند. خواهش می‌کنم لباس حسابی بپوش. ریختن و بوی قهوه‌ای که از بدنت متصاعد می‌شود به اوضاع حالت مسخره‌ای می‌دهند که مناسبتی با جدی بودن آن ندارد. من می‌خواهم با تو جدی صحبت کنم. از آن گذشته، معذرت می‌خواهم که این‌طور بی‌پرده حرف می‌زنم، همان‌طور که خودت می‌دانی از شلختگی، به هر شکلی که پدیدار شود، نفرت دارم.

گفتم: این شلختگی نیست، فقط شکلی از استراحت است.

گفت: نمی‌دانم چند بار در زندگی‌ات به حرف من گوش داده‌ای، حالا تو وظیفه نداری به حرفم گوش بدهی، من فقط از تو خواهش می‌کنم لطفی در حق من بکنی. تعجب کردم. پدرم در گذشته بیش از این خجالتی بود، و تقریباً همیشه سکوت می‌کرد. او در تلویزیون یاد گرفته بود که چگونه بحث کند و دلیل بیاورد، آن‌هم با طرز برخوردی که انسان را وادار می‌کند. من خسته‌تر از آن بودم که بتوانم در مقابل این حالت او مقاومت کنم.



به حمام رفتم، جوراب‌هایی را که از قهوه خیس بودند بیرون آوردم، پاهایم را خشک کردم، پیراهن، شلوار و کت به تن کردم، با پای برهنه به آشپزخانه رفتم، لوبیای سفید گرم کرده را توی یک بشقاب ریختم و تخم‌مرغ‌های عسلی را روی آن شکستم، ته تخم‌مرغ را با قاشق تراشیدم، یک برش نان و یک قاشق برداشتم و به اتاق نشیمن رفتم. پدرم با قیافه‌ای به بشقابم نگاه کرد که به بهترین وجهی مخلوطی از تعجب و نفرت را مجسم می‌کرد.

گفتم: معذرت می‌خواهم، از صبح ساعت نه تا حالا چیزی نخورده‌ام، و گمان می‌کنم دلت نمی‌خواهد از حال بروم و جلوی پاهایت دراز بشوم.

خنده دردآلودی کرد، سرش را تکان داد، آهی کشید و گفت: حرفی ندارم، ولی می‌دانی که پروتئین تنها چیز سالمی نیست.

گفتم: روی آن یک سیب خواهم خورد.

لوبیاها را با تخم‌مرغ قاطی کردم، گازی به نان زدم و یک قاشق از مخلوطی که خیلی هم خوشمزه بود به دهانم گذاشتم.

گفت: حداقل بهتر بود کمی از این چیزهای گوجه‌فرنگی رویش می‌ریختی.

گفتم: توی خانه ندارم.

با عجله می‌خوردم، و به نظر می‌آمد پدرم از صداهای غیرقابل اجتنابی که از غذا خوردنم برمی‌خاست زیاد خوشش نمی‌آید.

او جلوی دل به هم‌خوردگی‌اش را گرفت، ولی نه از روی اعتقاد، و من عاقبت برخاستم، به آشپزخانه رفتم، سرپا روی یخچال بشقابم را خالی کردم و خودم را توی آینه‌ای که بالای یخچال آویزان است تماشا کردم. در طی هفته‌های گذشته مهم‌ترین تمرین‌ها را نکرده‌ام؛ تمرین صورت. یک دلک که مؤثرترین وسیله‌اش صورت بی‌حرکتش است، باید صورتش را متحرک نگاه دارد. سابقاً وقتی شروع به تمرین صورت می‌کردم زبانم را بیرون می‌آوردم تا قبل از اینکه خودم نسبت به خودم بیگانه شوم، خودم را به خودم نزدیک‌تر کنم. بعدها این کار را ترک کردم و بدون اینکه حقه‌ای به کار ببرم توی صورت خودم روزی نیم ساعت نگاه می‌کردم تا محو می‌شدم، و چون من گرایشی به عاشق خود شدن



ندارم، اغلب به سرحد دیوانگی می‌رسیدم. فراموش می‌کردم صورتی که در آینه می‌بینم صورت خودم است. وقتی تمرین تمام می‌شد آینه را برمی‌گرداندم و وقتی در طی روز برحسب اتفاق چشمم به آینه‌ای می‌خورد، یکه می‌خوردم؛ توی حمام من مرد غریبه‌ای بود، مرد غریبه‌ای که من او را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم جدی است یا مسخره، یک شبیح بینی‌دراز رنگ‌پریده. و من تا آنجا که می‌توانستم به سرعت خودم را به ماری می‌رساندم که صورت او را ببینم. از وقتی او رفته است، دیگر نمی‌توانم تمرین صورت بکنم. می‌ترسم دیوانه بشوم. وقتی تمرین تمام می‌شد آن قدر به ماری نزدیک می‌شدم که خودم را در چشمانش می‌دیدم؛ کوچک، کمی درهم و برهم ولی قابل شناخت. به هر حال این من بودم همان کسی که در آینه از او می‌ترسیدم. چطور می‌توانستم به تسونرر حالی کنم که بدون ماری دیگر نمی‌توانم تمرین صورت بکنم؟ تماشا کردن خودم در آینه هنگام غذا خوردن، غمناک بود ولی ترسناک نبود. می‌توانستم قاشق را محکم بگیرم و حس کنم، لوبیاها توی بشقاب شناخت‌پذیر بودند، نشانی از سفیده تخم‌مرغ و زرده توی آن قابل تشخیص بود، و برش نانی که دائماً کوچک‌تر می‌شد. آینه چیز واقعی رقت‌آوری را تأیید می‌کرد، چیزی مثل بشقاب خالی و تکه نانی که کوچک‌تر می‌شد، دهانی که کمی آلوده بود و من با آستینم آن را پاک کردم. من تمرین نمی‌کردم. کسی آنجا نبود که مرا از توی آینه بیرون بیاورد. آهسته به اتاق نشیمن بازگشتم.

پدرم گفت: خیلی تند می‌خوری، خیلی عجله می‌کنی. حالا دیگر بیا بنشین. نوشیدنی نمی‌خواهی؟

گفتم: نه، می‌خواستم قهوه درست کنم که همان‌طور که می‌دانی ریخت.

پرسید: می‌خواهی من برایت درست کنم؟

پرسیدم: مگر بلدی؟

گفت: همه از قهوه من تعریف می‌کنند.

گفتم: آخ، ولش کن، کمی آب معدنی می‌خورم، زیاد مهم نیست.

گفت: ولی من با کمال میل درست می‌کنم.



گفتم: نه، متشکرم. وضع آشپزخانه وحشتناک است. روی زمین دریاچه‌ای از قهوه است و همه‌جا پر از قوطی کنسرو خالی و پوست تخم‌مرغ.
گفت: باشد، هر طور تو بخواهی.

به طرزى که در شانش نبود به او بر خورده بود. برايم آب معدنى ريخت و پاکت سيگار را جلويم گرفت، يکى برداشتم، آتش به من داد و مشغول سيگار کشيدن شديم. دلم به حالش سوخت. شايد من او را با بشقاب پر از لوبيا از کوره به در کرده بودم. او مطمئناً منتظر بود تصورى را که از زندگى هنرمندان داشت نزد من بيايد؛ درهم‌برهمى حساب‌شده و موفق و انواع و اقسام چيزهاى مدرن به در و ديوار.

ولى اين آپارتمان برحسب اتفاق بدون سبک و حساب تزئين و مبلمان شده است، تقريباً خرده‌بورژواىانه، و من متوجه شدم که اين مسئله او را رنج مى‌دهد. بوفه را از روى يک کاتالوگ سفارش داده‌ايم، تابلوهاى روى ديوارها همه باسماي بودند، فقط دو تا از آنها آبستره بود، تنها چيز زيبا دو تا آبرنگ از مونیکا زيلوز است که بالاي کمد آويزان است؛ منظره رايى سوم و منظره رايى چهارم، رنگ‌هاى خاکستري تيره با خطوط سفيدى که تقريباً غيرقابل رؤيت است. چند تکه چيز زيباي ديگري که داريم، صندلى‌ها، چند تا گلدان و ميز چرخدارى که در آن گوشه است، همه را ماري خریده است. پدرم آدمى است که احتياج به محيط خوشايند دارد، و محيط آپارتمان ما او را عصبى مى‌کرد. عاقبت، وقتى سيگار دوم را روشن مى‌کرديم، بدون اينکه کلمه‌اي ميانمان رد و بدل شده باشد، پرسيدم: «مادر برايت گفت که من اينجا هستم؟»

گفت: بله، چرا نمى‌توانى او را راحت بگذاري؟

گفتم: اگر با صدای کمیته‌اش جواب نداده بود، جريان سير ديگري مى‌کرد.

به آرامی پرسید: مخالفتی با این کمیته داری؟

گفتم: نه، بسيار خوب است که اختلافات نژادی آشتى داده شوند، ولى عقیده من درباره نژاد با کمیته متفاوت است. براى نمونه همين نژاد سياه را که مسئله روز شده است بگيريم؛ مى‌خواستم سياهى را که خوب مى‌شناسم براى تئاتر



عروسکی در اختیار مادر بگذارم، و وقتی آدم فکر می‌کند سیاه‌ها خودشان از چند صد نژادند، کمیته هیچ‌گاه بیکار نخواهد شد. یا کولی‌ها را در نظر بگیر. خوب است مادر عده‌ای از آن‌ها را به چای دعوت کند، از توی خیابان همین‌طور دعوت کند. هنوز وظایف زیادی موجود است.

گفت: نیامده‌ام در این باره با تو صحبت کنم.

خاموش ماندم. به من نگاه کرد و آهسته گفت: می‌خواستم با تو درباره پول صحبت کنم.

به سکوت‌م ادامه دادم.

- گمان می‌کنم دچار گرفتاری هستی. حرف بزن.

- خیلی آسان می‌شود این کلمه را گفت. ممکن است یک سال تمام نتوانم روی صحنه ظاهر شوم. ببین.

پاچه شلوارم را بالا کشیدم و زانوی ورم کرده‌ام را به او نشان دادم، دوباره آن را پایین کشیدم و با انگشت دست راست به طرف چپ سینه‌ام اشاره کردم و گفتم: و اینجا.

گفت: خدای من، قلب؟

گفتم: بله، قلب.

- به درومرت^۱ تلفن می‌کنم و خواهش می‌کنم تو را بپذیرد. او بهترین متخصص قلبی است که داریم.

گفتم: سوءتفاهم. من به درومرت احتیاج ندارم.

- خودت گفتی قلب.

- شاید بهتر بود روح، احساس یا دل می‌گفتم، ولی قلب به نظرم مناسب‌تر آمد. با خشکی گفت: آهان، این داستان.

مطمئناً زومرویلد سر بازی اسکات در باشگاه مردان میان خوردن یک تکه گوشت خرگوش و آبجو، و به زمین زدن یک ورق دل تنها بدون سه، داستان را برایش گفته است.



برخاست و شروع به این سو و آن سو رفتن کرد، سپس ایستاد، دستش را روی لبهٔ مبل تکیه داد و از بالا به سوی من نظر افکند.

گفت: مطمئناً احمقانه به نظر می‌آید که من حرف‌های گنده‌گنده برایت بزنم، ولی می‌دانی تو چه کم داری؟ تو آنی را کم داری که مرد را مرد می‌کند؛ تحمل کردن مصائب.

گفتم: این حرف را امروز یکبار دیگر هم شنیده‌ام.

- پس برای بار سوم بشنو؛ سرت را بالا بگیر.

با خستگی گفتم: ول کن.

- تو می‌دانی وقتی لئو پیش من آمد و گفت می‌خواهد کاتولیک بشود چه حالی به من دست داد؟ برای من مانند مرگ هنرितه دردناک بود. اگر می‌گفت می‌خواهد کمونیست بشود این قدر برایم دردناک نبود. اگر جوانی خواب‌های نادرستی از عدالت اجتماعی و از این حرف‌ها ببیند، برایم قابل فهم است. ولی این... دستش را روی لبهٔ مبل گذاشت و سرش را تکان داد.

- این نه، نه.

به نظر می‌آمد موضوع برایش جدی است. رنگش کاملاً پریده بود و پیرتر از آنکه هست به نظر می‌آمد.

گفتم: پدر بنشین. حالا یک کنیاک بخور.

نشست، به بطری کنیاک اشاره کرد، از بوفه یک گیلّاس آورد، برایش کنیاک ریختم، او برداشت و نوشید، بدون اینکه به سلامتی بگوید یا تشکر کند.

گفت: تو مطمئناً این را درک نمی‌کنی.

گفتم: نه.

گفت: من برای همهٔ جوانانی که به آن ایمان دارند ناراحتم. به همین خاطر بود که تا این حد مرا ناراحت کرد، ولی من سرم را بالا نگاه داشتم، بالا. چرا این طور به من خیره شده‌ای؟

گفتم: می‌خواهم چیزی دربارهٔ خودت بگویم. وقتی تو را در تلویزیون می‌دیدم، فکر می‌کردم تو یک هنرپیشهٔ بزرگ هستی. حتی کمی هم دلچک.



بدگمان و حتی کمی دلخور به من نگاه کرد و من فوراً گفتم: نه، جدی می‌گویم پاپا، عالی بود.

و خوشحال بودم که دوباره کلمه پاپا را یافته بودم.

گفت: مرا وادار به اجرای این نقش کرده‌اند.

گفتم: ولی به تو می‌آید، و چیزی که از خودت بازی می‌کنی، خوب بازی می‌شود.

جدی گفت: من چیزی از خودم بازی نمی‌کنم، هیچی، من احتیاجی به بازی ندارم.

گفتم: بدا به حال دشمنانت.

نفرت‌زده گفت: من دشمن ندارم.

گفتم: در این صورت باز هم بدا به حال دشمنانت.

بدگمان به من نظر افکند، خندید و گفت: ولی من جداً آن‌ها را دشمن خودم

به حساب نمی‌آورم.

گفتم: پس بدبخت‌تر از آنند که من تصور می‌کردم. آن‌ها که تو دائماً درباره

پول با آنان صحبت می‌کنی، به هیچ‌وجه نمی‌دانند که تو همیشه مهم‌ترین چیز را

به سکوت برگزار می‌کنی یا قبل از اینکه روی تصویر ظاهر شوید قرار و مدارتان

را می‌گذارید؟

برای خودش کنیاک ریخت، به من نگاه استفهام‌آمیزی کرد و گفت: من

می‌خواستم با تو درباره آینده‌ات صحبت کنم.

گفتم: صبر کن. من علاقه دارم بدانم چه کار می‌کنید. شماها همیشه از درصد

صحبت می‌کنید؛ ده، بیست، پنج، پنجاه درصد، ولی هیچ‌وقت نمی‌گویید چند

درصد از چه مبلغ.

وقتی کنیاک را بلند کرد، نوشید و به من نگاه کرد کمی احمق به نظر می‌آمد.

گفتم: مقصودم این است هرچند که من زیاد حساب یاد نگرفته‌ام، ولی می‌دانم

که صددرصد از نیم پفنیگ، نیم پفنیگ است، درحالی که پنج درصد از

یک میلیارد، پنجاه میلیون... می‌فهمی؟

گفت: خدای من، این همه وقت زیادی داری که تلویزیون تماشا کنی؟

گفتم: بله، از زمان این داستان - به‌طوری که خودت اسمش را گذاشته‌ای - زیاد



تلویزیون تماشا می‌کنم، مرا حسابی خالی می‌کنی. کاملاً خالی، و وقتی آدم پدرش را هر سه سال یک‌بار می‌بیند، خوشحال می‌شود که او را گاهی توی تلویزیون ببیند، جایی، توی یک کافه، در نیمه‌تاریکی، موقع آبجو خوردن. گاهی به وجودت افتخار می‌کنم که چطور می‌توانی جلوی این را بگیری که یک نفر درباره‌ی مبلغ ازت سؤال کند.

به سردی گفت: اشتباه می‌کنی، من جلوی هیچ‌چیز را نمی‌گیرم.
- دشمن نداشتن خسته‌کننده نیست؟

برخاست و غضبناک به من نگاه کرد. من هم برخاستم. هردو پشت مبل‌هایمان ایستادیم و دست‌هایمان را روی لبه‌ی آن گذاشتیم.
خندیدم و گفتم: به‌عنوان دلک طبیعی است که شکل‌های جدید پانتومیم توجهم را جلب می‌کند. یک‌بار که توی پستوی یک کافه نشسته بودم، صدای تلویزیون را قطع کردم. عالی بود. نفوذ «هنر برای هنر»^۱ در سیاست دستمزد، در اقتصاد، عالی بود. حیف که برنامه‌ی جلسه‌ی هیئت‌مدیره‌ام را ندیده‌ای.
گفت: یک چیز می‌خواهم به تو بگویم. من با گنه‌هولم^۲ درباره‌ی تو صحبت کرده‌ام. از او خواهش کرده‌ام که چند تا از برنامه‌های تو را ببیند و به من یک نوع تست درباره‌ی تو بدهد.

ناگهان مجبور شدم دهان‌دره بکنم. بی‌ادبی بود، ولی غیرقابل اجتناب، و من به افتضاح‌آمیز بودن آن به‌خوبی واقف بودم.

شب قبل را بد خوابیده بودم و روز بدی را پشت‌سر گذاشته بودم. وقتی یک نفر پدرش را پس از سه سال برای اولین مرتبه می‌بیند، در واقع برای اولین بار با او جدی صحبت می‌کند، دهان‌دره کردن مسلماً از چیزهایی است که جایی ندارد. شدیداً به هیجان آمده بودم، ولی سخت خسته بودم و متأسف که به‌خصوص در این لحظه دهان‌دره کرده‌ام. اسم گنه‌هولم مثل قرص خواب‌آور رویم اثر گذاشت. آدم‌هایی مثل پدرم باید همیشه بهترین را داشته باشند.

1. L'art Pour l'art

2. Genneholm



بهترین متخصص قلب در دنیا، درومرت؛ بهترین منتقد تئاتر آلمان، گنه هولم؛ بهترین خیاط، بهترین شامپانی، بهترین هتل، بهترین نویسندگان، خسته کننده است. دهان دره ام تبدیل به یک حمله شده بود، عضلات دهانم تق تق صدا می کردند. این حقیقت که گنه هولم بچه باز است نمی توانست تأثیری در این داشته باشد که نامش در من ایجاد احساس خستگی و بی حوصلگی کند. بچه بازها اغلب می توانند بسیار سرگرم کننده باشند، ولی آدم های سرگرم کننده مرا خسته می کنند، به خصوص بلندپروازان خوشمزه. و گنه هولم نه تنها بچه باز بود، بلکه از این نوع آدم ها نیز بود.

او اغلب به پارتی هایی که مادرم می داد می آمد، و خودش را چنان به آدم می چسباند که آدم بوی نفسش را می شنید و در آخرین وعده غذایی که خورده بود سهیم می شد. آخرین بار که او را دیدم چهار سال قبل بود، بوی سالاد سیبزمینی می داد، و به علت این بو جلیقه سرخ رنگ و سیل حنایی مفیستوفلسی اش دیگر برایم چیز جالبی به نظر نمی آمد، او خیلی خوشمزه بود، همه می دانستند که او خوشمزه است، و به این دلیل مجبور بود همیشه خوشمزه باشد. یک موجود خسته کننده!

وقتی مطمئن شدم که حمله دهان دره را پشت سر گذاشته ام، گفتم: معذرت می خواهم، گنه هولم چه می گوید؟

پدرم دلخور شده بود. او همیشه، وقتی آدم لالایی می کند، این حالت را پیدا می نماید، و دهان دره مرا نه به طور ذهنی بلکه به طور عینی دردناک احساس می کرد. همان طور که برای لوبیا سرش را تکان داده بود، سرش را تکان داد.

- گنه هولم ترقی و تکامل تو را با علاقه دنبال می کند، او نسبت به تو نظر مثبت دارد.

گفتم: یک بچه باز هیچ وقت ناامید نمی شود، این ها مردمان سمجی هستند.

پدرم به تندی گفت: از این حرف ها نزن، خوشحال باش که یک چنین طرفدار صاحب نفوذی پشت سرت داری. گفتم: من واقعاً خوشبختم.



- ولی او انتقادات زیادی نسبت به آنچه تابه حال به منصه ظهور رسانده‌ای دارد. او عقیده دارد تو باید از هرچه «پی‌برروتی» است حذر کنی، برای آرلکن^۱ شدن استعداد داری، ولی برای آن حیفی، و به عنوان دلک غیرقابل تحمل. او عقیده دارد تو تنها می‌توانی با موفقیت خودت را وقف پانتومیم کنی... اصولاً به حرف‌هایم گوش می‌دهی یا نه؟

صدایش لحظه به لحظه گوش خراش‌تر می‌شد.

گفتم: بله، من یکایک این کلمات سرشار از هوشمندی و مطابق با واقعیت را می‌شنوم، ولی از اینکه چشمانم را بسته‌ام ناراحت نشو.

وقتی از گنه‌هولم نقل قول می‌کرد، چشمانم را بسته بودم. این کار آرام‌بخش بود و مرا از دیدن کمد قهوه‌ای‌رنگی که در پشت سر پدرم کنار دیوار قرار داشت، در امان می‌داشت.

این کمد وحشتناک است، و به طرزی شباهت به مدرسه دارد؛ با این رنگ قهوه‌ای سیر، دستگیره‌های سیاه، خط زرد روشن لبه بالا. این کمد متعلق به خانه ماری است.

آهسته گفتم: خواهش می‌کنم ادامه بده.

سخت خسته بودم، دلم درد می‌کرد، سرم درد می‌کرد، و چنان ناراحت پشت مبل ایستاده بودم که زانویم بیش از پیش شروع به آماس کرد.

از پشت پلک‌های بسته‌ام صورتم را آن‌طور که از هزاران ساعت تمرین در آینه می‌شناختم، می‌دیدم، کاملاً بی‌حرکت، پودرمالیده چون برف، حتی مژه‌ها هم حرکت نمی‌کردند، همین‌طور ابروها.

فقط چشم‌ها مانند یک خرگوش ترسان به این طرف و آن طرف می‌دویدند، تمام این‌ها برای اینکه آن حالتی را ایجاد کنم که منتقدانی چون گنه‌هولم «این قدرت عجیب که مالیخولیای حیوانی را مجسم می‌کند» می‌نامند. من مرده بودم

۱. Harlekin [فرانسوی: arlequin، انگلیسی: harlequin، ایتالیایی: arlechino]، شخصیت کمیک، در اصل ایتالیایی که از سده هفدهم به بعد در همه اروپا وجود داشته است، آرلکن لباسی بر تن می‌کند رنگارنگ که از تکه‌های مثلثی دوخته می‌شود، و معمولاً نقابی سیاه بر چهره دارد. در متن تلفظ فرانسوی این واژه داده شده است، م.



و هزار ساعت با صورت زندانی، و امکان نجات خودم را در چشمان ماری نداشتم.
گفتم: حرف بزن.

- او به من توصیه کرد تو را پیش یکی از بهترین معلمین بفرستم. برای یک سال، دو سال یا شش ماه. گنه‌هولم عقیده دارد که تو باید خودت را متمرکز کنی، مطالعه کنی، آن قدر نسبت به خودت معتقد بشوی که بتوانی دوباره سادگی پیدا کنی و تمرین، تمرین، تمرین، و... هنوز گوش می‌دهی؟
خدا را شکر صدایش آرام‌تر شده بود.
گفتم: بله.

- و من حاضرم خرج این کار را بدهم.
احساس می‌کردم که زانویم مثل کلم گرد و بزرگ شده است. بدون اینکه چشمانم را باز کنم، کورمال کورمال روی مبل نشستم، با دست مثل یک کور پاکت سیگار را روی میز جستجو کردم. پدرم فریاد وحشتی برآورد. من چنان نقش یک کور را بازی می‌کنم که آدم تصور می‌کند واقعاً کورم. به نظر خود هم کور آمدم، شاید کور می‌ماندم. من ادای یک کور را در نمی‌آوردم، بلکه ادای کسی را درمی‌آوردم که هم‌اکنون کور شده است، و وقتی عاقبت سیگار را میان لبانم گذاشتم، شعله آتش فندک پدرم را حس کردم، همین‌طور حس کردم که او چگونه می‌لرزد.

با صدایی ترسان گفت: پسر، مریضی؟
آرام گفتم: بله.

یکی به سیگار زدم، دود را فروبردم.

- سخت مریضم، ولی کور نیستم. درد معده، سردرد، زانودرد و یک نوع مالیخولیای سرطانی دارم، ولی بدتر از همه این درد است که می‌دانم حق با گنه‌هولم است، تقریباً نود و پنج درصد حق با اوست، و من حتی می‌دانم که او غیر از این چه گفته است. از کلایست^۱ حرف نزد؟

پدر گفت: چرا.

۱. به احتمال: Heinrich Von Kleist (۱۷۷۷ - ۱۸۱۱)، شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی. م.



- نگفت من باید روحم را از دست بدهم که بتوانم دوباره آن را به دست بیاورم.
این را نگفت؟

پدرم گفت: چرا، تو از کجا می دانی؟
گفتم: ای وای، من به نظریه هایش واردم و می دانم آن ها را از کجا آورده، ولی
من نمی خواهم روحم را از دست بدهم، من دلم می خواهد آن را دوباره به دست
بیاورم.

- مگر آن را از دست داده ای؟

- بله.

- کجاست؟

گفتم: در رم.

چشمانم را باز کردم و خندیدم.

پدرم واقعاً از ترس رنگ و رویش را باخت و پیر شد. خنده اش حکایت از این
می کرد که باری از دوشش برداشته شده است، ولی عصبانی بود.

گفت: احمق جان، پس همه اش بازی بود؟

گفتم: متأسفانه، نه کامل بود و نه خوب. اگر گنه هولم اینجا بود می گفت هنوز
خیلی ناتورالیستی [طبیعی] است، و حق هم با او بود.

پدرم گفت: احمق جان، تو مرا گول زدی.

گفتم: نه، نه، من بیش از آنکه یک کور واقعی می توانست تو را گول بزند، گول
نزدم، باور کن، تمام این حرکاتی که کورها برای یافتن چیزی یا محکم نگاه
داشتن خودشان می کنند غیرقابل اجتناب نیست. بعضی از کورها، با وجودی که
کور هستند، ادای کوری درمی آورند. من می توانم از اینجا تا نزدیک در را طوری
لنگان بروم که از فرط درد و احساس همدردی فریاد بزنی و به دنبال طبیب
بدوی، به دنبال بهترین جراح دنیا فرتسر^۱ می خواهی این کار را بکنم؟

و از جا برخاستم.

با ناراحتی گفت: خواهش می کنم دست بردار.



و من دوباره نشستیم.

گفتم: خواهش می‌کنم تو هم بنشین. خواهش می‌کنم، وقتی سرپا می‌ایستی من عصبانی می‌شوم.

نشست، کمی آب معدنی توی گیلانش ریخت و به من پریشان خیره شد و گفت: آدم از کار تو سر در نمی‌آورد، به من یک جواب واضح بده. من خرج تحصیل را می‌دهم، برایم هم فرقی نمی‌کند به کجا بروی، لندن، پاریس، بروکسل، برای من بهترین آن‌ها مناسب‌ترین آن‌هاست.

با خستگی گفتم: نه، این کار درست غلط‌ترین کارهاست. آموختن دیگر نفعی برای من ندارد، من باید فقط کار کنم، وقتی سیزده چهارده سال داشتم تا بیست و یک سالگی به‌قدر کافی چیز یاد گرفته‌ام، منتها شماها ملتفت آن نشده‌اید. و اگر حالا گنه‌هولم عقیده دارد که من باید تحصیل کنم، احمق‌تر از آن است که تصور می‌کردم.

پدرم گفت: او در این رشته متخصص است، بهترین متخصصی که من می‌شناسم. گفتم: حتی بهترین متخصصی که داریم. ولی او فقط یک متخصص است، او از تئاتر، تراژدی، کمدیا دلارته^۱، کمدی و پانتومیم کمی سر درمی‌آورد. ولی خودت بین وقتی ناگهان با پیراهن بنفش و کراوات ابریشمی سیاه سر و کلاهش پیدا می‌شود، حرکات مسخره‌اش چقدر به چشم می‌خورند. از این حرکاتش هر آماتور غیرواردی خجالت می‌کشد. اینکه منتقدان خرده گیرند، چیز ناراحت‌کننده‌ای در وجودشان نیست، ولی اینکه نسبت به خودشان تا این حد با گذشت و بی‌آزارند ناراحت‌کننده است. حرفی ندارم که او وارد است، ولی اگر عقیده داشته باشد که من باید پس از شش سال کار روی صحنه دوباره درس بخوانم، احمقانه است!

۱. Commedia dell'arte، گونه‌ای کمدی ایتالیایی که به‌ویژه در سده‌های شانزدهم تا هجدهم توسعه یافت. در این نمایش، بازیگران روی صحنه فی‌البداهه بازی می‌کنند. کمدیا دلارته دارای شخصیت‌هایی ثابت است: «آرلکن»، «پدرولینو» (Pedrolino، همان Pierrot فرانسوی)، «اسکاراموش» (Scaramouche)، «کولومبین» (Colombine) و غیره. م.



پدرم پرسید: در این صورت پس پول نمی‌خواهی؟
اثر کوچکی از آسودگی خیال در صدایش مرا نسبت به او بدگمان کرد. گفتم:
چرا، به پول احتیاج دارم.

- چه می‌خواهی بکنی؟ با این وضع به کار ادامه بدهی؟
پرسیدم: چه وضعی؟

با ناراحتی گفت: چطور می‌توانم بگویم، تو خودت که روزنامه‌ها را خوانده‌ای.
گفتم: روزنامه‌ها؟ من از سه ماه قبل تا حالا فقط در شهرستان‌ها نمایش داده‌ام.
- من تمام روزنامه‌ها را تهیه کرده‌ام و با گنه‌هولم روی آن کار کرده‌ام.
گفتم: آخ، چقدر به او برای این کار پول داده‌ای؟
صورتش سرخ شد. گفت: از این حرف‌ها زن. باری، پس می‌خواهی چه بکنی؟
گفتم: تمرین، کار، شش ماه، یک سال، فعلاً درست نمی‌دانم.
- کجا؟

گفتم: همین‌جا. پس کجا می‌خواهی بروم؟
به زحمت توانست وحشتش را مخفی کند.
- مزاحمتان نخواهم شد و اهانت هم نخواهم کرد، حتی به ژورفیکس^۱ هایتان
هم نخواهم آمد.

سرخ شد. من چند بار به دوره‌هایشان رفته بودم، خیلی رسمی. کوکتیل نوشیده
بودم، زیتون خورده بودم، چای نوشیده بودم و هنگام رفتن سیگارها را توی جیبم
گذاشته بودم، چنان آشکار که نوکرها آن را دیده بودند و از فرط نفرت رویشان را
برگردانده بودند. پدرم فقط گفت آخ و روی مبل نیم‌خیز شد. دلش می‌خواست
برخیزد و کنار پنجره بایستد. ولی فقط چشمانش را پایین انداخت و گفت: من
ترجیح می‌دهم که تو راه مطمئن‌تر را انتخاب کنی، همان راهی را که گنه‌هولم
پیشنهاد می‌کند. پول دادن برای یک کار نامطمئن برایم مشکل است. خودت
پس انداز نداری؟ این سال‌ها باید خوب پول درآورده باشی.

۱. Jourfixe (فرانسوی، معنای تحت‌اللفظی: «روز ثابت»). روز ثابتی در هفته برای پذیرایی مهمانان،
دوره، م.



گفتم: یک پفینگ هم پس انداز نکرده‌ام. تمام ثروتم فقط همین یک مارک است. سکه را از جیبم بیرون آوردم و به او نشان دادم. خم شد و به آن، مانند اینکه به حشره‌ای عجیب و غریب نگاه می‌کند، خیره شد.

گفت: برای من مشکل است حرفت را باور کنم. حداقل من تو را ولخرج بار نیاورده‌ام. به چه مبلغ در ماه احتیاج داری، خودت چه نظری داری؟

قلبم به شدت به تپش افتاد. تصور نمی‌کردم که او واقعاً می‌خواهد این‌طور بی‌واسطه به من کمک کند. سبک و سنگین کردم، نه زیاد، نه کم، با این حال به قدر کافی باید باشد، ولی به هیچ وجه نمی‌دانستم به چقدر احتیاج دارم؛ برق، تلفن، و بالاخره هزینه زندگی. از شدت هیجان عرق کردم. گفتم: قبل از همه به یک فرش لاستیکی احتیاج دارم، به بزرگی این اتاق، پنج در هفت، این را می‌توانی از کارخانه لاستیک‌سازی راین ارزان تهیه کنی.

لبخند زنان گفت: باشد، حتی آن را به تو هدیه می‌کنم، پنج در هفت، ولی گنه‌هولم عقیده دارد تو نباید خودت را با آکروبات بدنام کنی.

گفتم: پاپا، خیال این کار را ندارم. غیر از فرش باید به هزار مارک در ماه احتیاج داشته باشم.

گفت: هزار مارک!

برخاست، وحشتش حقیقی بود، لبانش می‌لرزید.

گفتم: حرفی ندارم. خودت چه نظری داری؟

من واقعاً نمی‌دانستم او چقدر پول دارد. یک سال تمام ماهی هزار مارک - تا این حد می‌توانستم حساب بکنم - دوازده هزار مارک می‌شد، و چنین مبلغی پدرم را نمی‌کشت. او واقعاً میلیونر بود، این را پدر ماری برایم دقیقاً تشریح کرده بود و یک بار حتی حساب کرده بود، ولی حالا دقیقاً به یاد نداشتم. او همه جا سهم داشت و دستش توی کار بود. حتی توی این کارخانه گرد حمام. آرام پشت صندلی‌اش به این سو و آن سو می‌رفت، لب‌هایش را می‌جنباند، گویی حساب می‌کرد. شاید هم واقعاً حساب می‌کرد، ولی زیاد طول داد.

به یادم آمد وقتی با ماری از بن رفتیم تا چه حد پستی کردند.



پدرم به من نوشت که به علل اخلاقی از هرگونه کمک به من خودداری می‌کند و از من توقع دارد که «با دسترنج» خود، خودم و «دخترک بدبخت و سربزیری را که از راه به در کرده‌ام» اداره کنم؛ و اینکه او به درکوم پیر، همان‌طور که من می‌دانم، همیشه به‌عنوان دشمن و انسان احترام می‌گذاشته است، و این جریان ابروریزی است.

ما در کلن در محلهٔ نهرن‌فلد^۱ توی یک پانسیون زندگی می‌کردیم. هفتصد مارکی که مادر ماری برایش به ارث گذاشته بود در عرض یک ماه تمام شد، و من احساس می‌کردم که آن را با حساب و عاقلانه به مصرف رسانده‌ام. ما نزدیک ایستگاه راه‌آهن نهرن‌فلد زندگی می‌کردیم، از پنجرهٔ اتاقمان دیوار آجری قرمزرنگ راه‌آهن را می‌دیدیم، قطارهای پر از زغال‌سنگ به شهر می‌رفتند و خالی باز می‌گشتند. منظرهٔ تسلی‌بخشی بود، و صدایی که قلب را تکان می‌داد، من همیشه اجباراً به یاد وضع مالی خانه‌مان می‌افتادم. از پنجرهٔ حمام تشت‌های رختشویی و طناب‌های رخت را می‌دیدیم، در تاریکی صدای به زمین خوردن قوطی حلبی خالی یا یک پاکت پر از آشغال را می‌شنیدیم که یک نفر دزدکی از پنجره توی حیاط می‌انداخت. من اغلب توی وان دراز می‌کشیدم و سروده‌های مذهبی زمزمه می‌کردم، تا اینکه صاحب‌خانه اول خواندن را - «مردم خیال می‌کنند من به یک کشیش فراری جا داده‌ام» - غدغن کرد، بعد حمام کردن را، به نظر او من زیاد حمام می‌کردم و او آن را غیرلازم می‌دانست. گاه با یک میلهٔ آهنی پاکت آشغالی را که توی حیاط انداخته بودند به هم می‌زد که از روی محتوای آن فرستنده‌اش را کشف کند. پوست پیاز، جرم قهوه، استخوان گوشت قراین نارسایی بودند که به کمک تحقیقات ضمنی در دکان قصابی و سبزی‌فروشی تکمیل می‌شدند، ولی همیشه بدون موفقیت. آشغال هیچ‌گاه نمی‌توانست دلایل قاطعی بر شناسایی شخص به دست دهد. تهدیدهایی که به آسمانی که پر از لباس شسته بود می‌فرستاد، چنان بود که هرکس می‌توانست تصور کند مقصود اوست: «هیچ کس نمی‌تواند مرا گول بزند، من می‌دانم کار کیست.»



ما صبح‌ها همیشه کنار پنجره تکیه می‌دادیم و گوش به زنگ پستیچی که گاهی برایمان بسته‌ای می‌آورد بودیم. از دوستان ماری، لئو و آنا، به فواصل نامنظم چک‌های پدربزرگ، ولی از پدر و مادرم فقط این‌گونه شعارهایی می‌رسید که «سرنوشت‌م را در دست‌هایم بگیرم، با قدرت شخصی بر این ناکامی پیروز شوم». بعدها مادرم حتی نوشت که او مرا طرد کرده است؛ او می‌تواند تا سرحد حماقت بی‌سلیقگی کند، زیرا این اصطلاح را از رمانی از شنیتس‌لر گرفته بود که اسمش «قلب بر سر دوراهی» است. در این رمان دختری از طرف پدر و مادرش طرد می‌شود، چون از به دنیا آوردن بچه‌ای سر باز می‌زند که یک هنرمند اصیل، ولی ضعیف، به گمانم یک هنرپیشه، برایش کاشته بود.

مادرم جمله‌ای را کلمه به کلمه از فصل هشتم این رمان نقل کرده بود. «وجدانم به من امر می‌کند تو را طرد کنم.» او تشخیص داده بود که این یک نقل‌قول بجاست. در هر صورت او مرا طرد کرد. من حتم دارم این کار را فقط به این خاطر کرد که تنها راهی بود که وجدان و حساب بانکی‌اش را از گزند در امان می‌داشت. در خانه انتظار داشتند که من سرگذشتی قهرمانی آغاز کنم؛ به یک کارخانه یا سر یک ساختمان بروم که معشوقه‌ام را نان بدهم، و وقتی من این کار را نکردم همه دلسرد و ناامید شدند.

حتی لئو و آنا این احساسشان را آشکارا اظهار کردند. آن‌ها می‌خواستند ببینند که من سحرگاه با ساندویچ و کیف به سر کار بروم، از توی خیابان بوسه‌ای برای ماری بفرستم، شب‌ها خسته ولی راضی به خانه بازگردم، روزنامه بخوانم و ماری را درحالی که بافتنی می‌بافد تماشا کنم. ولی من کمترین کوششی برای انجام گرفتن این تصور آن‌ها نمی‌کردم. در کنار ماری می‌ماندم، ماری وقتی پیش او بودم بسیار مهربان‌تر و دوست‌داشتنی‌تر بود.

من خودم را هنرمند می‌دانستم (خیلی بیش از آنچه بعدها این احساس را داشتم)، و ما به تصورات بچگانه‌ای که از زندگی بی‌قید و بند هنرمندان داشتیم جامه عمل می‌پوشانیدیم؛ از جمله با آویزان کردن شیشه‌های شراب کیانتی^۱ و

۱. Chianti، گونه‌ای شراب ایتالیایی. م.



گونی و حصیرهای رنگارنگ به دیوار. من هنوز هم وقتی به آن زمان فکر می‌کنم از فرط رقت سرخ می‌شوم. وقتی ماری آخر هفته پیش صاحب‌خانه می‌رفت تا برای پرداخت کرایهٔ خانه مهلت بگیرد، صاحب‌خانه هر بار جنجال به پا می‌کرد و می‌پرسید چرا من کار نمی‌کنم و ماری با دلباختگی عالی‌اش جواب می‌داد «شوهر من یک هنرمند است، بله، یک هنرمند». یک‌بار شنیدم که از روی پله‌های کثیف به‌طرف در باز اتاق صاحب‌خانه فریاد می‌زند «بله، هنرمند»، و صاحب‌خانه با صدایی گرفته جواب داد «چی، یک هنرمند؟ شوهرتان یک هنرمند است؟ پس محضر ازدواج از این موضوع خیلی خوشحال خواهد شد». صاحب‌خانه بیش از همه از این موضوع ناراحت می‌شد که ما تا ساعت ده یا یازده در رختخواب می‌ماندیم. او نمی‌توانست حساب کند که این آسان‌ترین راهی بود که ما می‌توانستیم یک وعده غذا و برقی را که بخاری کوچک برای گرم کردن اتاق مصرف می‌کرد صرفه‌جویی کنیم، و نمی‌دانست که من حدود ساعت دوازده می‌توانستم برای تمرین به سالن کوچک کلیسا بروم، چون صبح‌ها آنجا همیشه خبری بود؛ جلسهٔ راهنمایی برای مادران، درس مذهبی، کلاس آشپزی یا جلسهٔ مشاورهٔ یک شرکت تعاونی کاتولیکی. ما نزدیک کلیسایی زندگی می‌کردیم که هاینریش به‌لن در آن وردست کشیش بود، و او این سالن کوچک را با سن کمش برای تمرین من دست و پا کرده بود، همین‌طور اتاق پانسیون را پیدا کرده بود. آن هنگام خیلی از کاتولیک‌ها نسبت به ما بسیار مهربان بودند. زنی که معلم کلاس آشپزی خانهٔ کشیشان بود، همیشه به ما غذا می‌داد، غذاهای باقیمانده را، اغلب سوپ و دسر، گاهی هم گوشت، و وقتی ماری در تمیز کردن به او کمک می‌کرد، گاهگاه یک بسته کره یا یک پاکت شکر توی کیفش می‌گذاشت. گاه که من شروع به تمرین می‌کردم، آنجا می‌ماند، از خنده دلش را می‌گرفت و بعدازظهرها قهوه درست می‌کرد. وقتی هم فهمید که ما عروسی نکرده‌ایم در محبتش نسبت به ما تغییری پیدا نشد، من گمان می‌کردم او اصولاً تصور نمی‌کرد که هنرمندان درست عروسی کنند.

بعضی از روزها که خیلی سرد بود زودتر به آنجا می‌رفتیم. ماری در کلاس آشپزی شرکت می‌کرد و من در رخت‌کن کنار یک بخاری کوچک می‌نشستم و



کتاب می‌خواندم. از پشت دیوار نازکی که سالن را از من جدا می‌کرد، ابتدا صدای صحبت و خنده و بعد سخنرانی‌های جدی را دربارهٔ کالری، ویتامین و محاسبه می‌شنیدم، روی هم‌رفته تمام جریان زنده به نظر می‌آمد. وقتی جلسهٔ راهنمایی مادران بود، اجازه نداشتیم تا تمام بشود به آنجا برویم. خانم دکتر جوان که با مادران مشورت می‌کرد بسیار دقیق بود. دقتش شکل دوستانه ولی مخصوصی داشت، و به طرز وحشتناکی از گرد و خاک می‌ترسید، گرد و خاکی که من هنگام جست و خیز روی صحنه به هوا می‌کردم. بعدها ادعا کرد که گرد و خاک حتی روز بعد در هوا باقی می‌ماند و به بچه‌های شیرخوار صدمه می‌زند، و توانست حرفش را به کرسی بنشانند که من بیست و چهار ساعت قبل از آنکه او جلسه‌اش را تشکیل می‌دهد اجازه نداشته باشم از صحنه استفاده کنم. حتی هاینریش به‌لن با کشیش سر این موضوع بحثش شد. کشیش اصولاً نمی‌دانست که من هر روز آنجا تمرین می‌کنم و از هاینریش خواست که «کار محبت به غیر را تا این حد نکشانند». گاهی هم با ماری به کلیسا می‌رفتم، آنجا به طرز مطبوعی گرم بود، همیشه روی کانال بخاری می‌نشستم، کاملاً هم ساکت و آرام بود، به نظر می‌آمد که هیاهوی خیابان بسیار دور است و کلیسا به طرز مطبوعی خالی بود؛ فقط هفت یا هشت نفر آنجا بودند، و من چند بار حس کردم که از این مردم، به این مردم تعلق دارم، به این جمع غم‌زده‌ای که بازماندگان واقعه‌ای بودند که به علت ضعف و ناتوانی‌شان اثری چنین عظیم بر آنان گذاشته بود. جز من و ماری بقیه همه پیرزن بودند و طرز غیرعادی‌ای که هاینریش به‌لن مراسم مذهبی را به جا می‌آورد با کلیسای تاریک و بی‌ریخت بسیار جور درمی‌آمد. حتی یک‌بار به‌جای کمک کشیشی که غایب بود و بایست کتاب را در پایان مراسم از طرف راست به چپ می‌برد، به کمکش برخاسته بودم. ناگهان حس کردم که هاینریش دستپاچه شده و سر رشته از دستش در رفته است. من فوراً دویدم و کتاب را از طرف راست برداشتم، وقتی به وسط محراب رسیدم زانو زدم و آن را به طرف چپ بردم. اگر به هاینریش کمک نمی‌کردم که نجات پیدا کند، خودم را بی‌ادب احساس می‌کردم. ماری سرخ شد، هاینریش لبخند زد. ما یکدیگر را از مدت‌ها



پیش می‌شناختیم، او در مدرسه شبانه‌روزی کاپیتان تیم فوتبال بود و مسن‌تر از من. گاه پس از خاتمه مراسم بیرون در منتظر هاینریش می‌ماندیم، او ما را به صبحانه دعوت می‌کرد، از یک دکان خواربارفروشی تخم‌مرغ، ژامبون، قهوه و سیگار به نسیه می‌خرید و وقتی زنی که خانه‌اش را اداره می‌کرد مریض بود مثل یک بچه احساس خوشبختی می‌کرد.

من به تمام کسانی که به ما کمک کرده بودند می‌اندیشیدم. زمانی که آن‌ها توی خانه‌مان روی میلیون‌های گهی‌شان چمباتمه‌زده بودند، مرا طرد کرده بودند، و از اصول اخلاقی‌شان لذت می‌بردند.

پدرم هنوز هم پشت مبلش به این‌سو و آن‌سو می‌رفت و لباسش را در حال محاسبه می‌جنباند. در این اندیشه بودم که به او بگویم از او پول نمی‌خواهم، ولی به نظر می‌آمد که حق دارم از او چیزی بگیرم، و با یک مارک توی جیبم نمی‌توانستم به خودم اجازه بدهم نقش یک قهرمان را بازی کنم، چون می‌دانستم بعداً پشیمان خواهم شد. من واقعاً به پول احتیاج داشتم، به شدت محتاج بودم، و او از زمانی که از خانه‌اش رفته بودم حتی یک پفینگ هم به من نداده بود. لئو تمام پول توجیبی‌اش را به ما می‌داد، آنا گاهی نان سفیدی را که خودش پخته بود برایمان می‌فرستاد، و بعدها حتی پدربزرگ گاهگاهی برایمان پول می‌فرستاد، چک‌هایی به مبلغ پانزده یا بیست مارک و یک‌بار به علتی که هیچ‌گاه نتوانستم کشف کنم، یک چک به مبلغ بیست و دو مارک.

هر بار جنجال وحشتناکی بر سر این چک‌ها به پا می‌شد؛ این چک‌ها طوری بودند که فقط می‌شد آن‌ها را به حساب گذاشت، صاحب‌خانه‌مان توی بانک حساب نداشت، هاینریش هم همین‌طور، و او هم مثل ما به این نوع چک وارد نبود. اولین چک را به حساب خیریه کشیش گذاشت، از بانک نوع و علت صدور این نوع چک‌ها را جویا شد، نزد کشیش رفت و از او خواهش کرد چکی در وجه حامل به مبلغ پانزده مارک به او بدهد، ولی کشیش از شدت خشم می‌خواست بترکد. برای هاینریش توضیح داد که نمی‌تواند به او چک در وجه حامل بدهد، چون باید علت آن را بنویسد، و یک چنین حساب خیریه‌ای چیز وحشتناکی است،



آن را کنترل می‌کنند، و اگر بنویسد «برای همراهی به کمک کشیش به‌لن، در مقابل چک شخصی»، موجب اختلاف خواهد شد، زیرا هرچه باشد یک حساب خیریه محل تحویل و تحول چک‌هایی که دارای «مبدأ تاریک» باشند، نیست. او فقط می‌تواند این چک را به‌عنوان کمک برای مصرف معین قبول کند، به‌عنوان کمک بلاواسطه از طرف شنیر، و مبلغ آن را به من نقداً به‌عنوان کمک خیریه بپردازد. این کار ممکن است، ولی کاملاً درست و بی‌خدشه نیست. ده روز تمام طول کشید تا پانزده مارک به دستم رسید، چون هاینریش هزار کار دیگر هم داشت و نمی‌توانست تمام وقتش را صرف وصول چک من بکند. هر بار که از پدر بزرگ چکی برایم می‌رسید دچار وحشت می‌شدم. شیطانی بود، هم پول بود و هم نبود، و آن چیزی که ما واقعاً لازم داشتیم نبود؛ پول نقد. عاقبت هاینریش برای خودش یک حساب باز کرد که بتواند چک نقد در مقابل چک‌های من به من بدهد، ولی او اغلب به مسافرت می‌رفت و سه تا چهار روز غیبت می‌کرد. یک‌بار سه هفته به مرخصی رفت، همان موقعی که چک بیست و دو مارکی آمد، و من عاقبت دست به دامن تنها رفیق جوانی‌ام شدم، ادگار وینه‌کن^۱ که سمتی داشت، گمان می‌کنم سخنگوی فرهنگی SPD بود. آدرس او را در دفتر تلفن پیدا کردم ولی پولی که بتوانم به او تلفن کنم در جیبم نداشتم. پیاده از ئهرن‌فلد به محله کالک^۲ رفتم، خانه نبود، تا ساعت هشت در خیابان انتظار کشیدم چون خدمتکارش حاضر نشد مرا راه بدهد. او نزدیک یک کلیسای بسیار بزرگ و بسیار تیره زندگی می‌کرد، در خیابان انگلس^۳ (تا به امروز هم نمی‌دانم چون عضو SPD بود خودش را موظف می‌دانست در خیابان انگلس زندگی کند یا نه). حسابی دخلم آمده بود، سخت خسته و گرسنه بودم، حتی سیگار نداشتم و می‌دانستم که ماری در خانه نشسته است و نگران و ترسان است. و محله کالک کلن، خیابان انگلس، در نزدیکی کارخانه شیمیایی؛ این‌ها مناظر شفاف‌بخشی برای یک

1. Edgar Wleneken

2. Kalk

3. Engels strasse



مالیخولیایی نیستند. عاقبت به یک دکان نانوائی رفتم و از زنی که پشت پیشخوان ایستاده بود خواهش کردم یک نانک به من ببخشد. او جوان بود، ولی بیچاره به نظر می آمد. منتظر لحظه ای شدم که دکان خالی باشد، داخل شدم و بدون اینکه سلام کنم گفتم «یک نانک به من هدیه کنید». می ترسیدم نکند یک نفر داخل شود. به من نگاه کرد، لب های نازک تلخش نازک تر شدند، بعد گرد شدند و به هم رسیدند، سپس بدون اینکه کلمه ای بگوید سه تا نانک و یک تکه کیک توی یک پاکت انداخت و به من داد. گمان می کنم وقتی خارج می شدم حتی تشکری هم نکردم.

جلوی در خانه ای که ادگار در آن زندگی می کند نشستم. نانک ها و کیک را خوردم و گاهگاهی به چک بیست و دو مارکی توی جیبم دست می مالیدم. بیست و دو مارک رقم عجیبی بود، می اندیشیدم که چگونه به وجود آمده است، شاید باقیمانده یک حساب بوده است، شاید هم برای مسخرگی بود، شاید هم یک اتفاق، ولی عجیب این بود که عدد ۲۲ و کلمات بیست و دو روی چک نوشته شده بود، و پدر بزرگ باید به دلیلی این کار را کرده باشد. ولی من هیچ گاه این دلیل را نتوانستم کشف کنم. بعداً متوجه شدم که فقط یک ساعت و نیم در کالک، خیابان انگلس منتظر ادگار مانده بودم، و این به نظرم مثل ابدیت وحشت انگیز آمده بود؛ خانه های تیره، و بخارهای کارخانه شیمیایی. ادگار از اینکه مرا دوباره می دید خوشحال بود. قیافه اش می درخشید. روی شانه ام زد، مرا به اتاقش برد، در اتاقش عکس بزرگی از برشت به دیوار زده بود، زیر آن یک گیتار و مقدار زیادی کتاب های جیبی روی قفسه ای که خودش سرهم کرده بود، قرار داشت. صدای او را از بیرون شنیدم که به زنک می گفت چرا مرا به اتاق راه نداده است. بعد با عرق به اتاق آمد، و با قیافه ای بشاش برایم حکایت کرد که چگونه همین امروز در کمیسیون تئاتر، جنگی را علیه سگ های بوگندوی CDU برده است، و از من خواست تمام آنچه را که در مدتی که یکدیگر را ندیده بودیم به سرم آمده بود، برایش حکایت کنم. ما وقتی پسر بچه بودیم سال ها با هم بازی کرده بودیم. پدرش ابتدا سرکارگر کنار استخر بود، بعداً نگهبان زمین ورزشی شده بود که در



نزدیکی خانه ما قرار داشت. از او خواهش کردم از شرح موقوف معافم بدارد و به طور مختصر وضع را برایش روشن کردم و خواهش کردم چکم را نقد کند. او بسیار مهربانی کرد، همه حرف‌هایم را فهمید و فوراً سی مارک به من داد، و نمی‌خواست چک را بگیرد، ولی به او التماس کردم چک را قبول کند. گمان می‌کنم نزدیک به گریه کردن بودم. چک را با کمی ناراحتی گرفتم و من او را دعوت کردم به دیدن ما بیاید و تمرینم را تماشا کند. مرا تا ایستگاه تراموای نزدیک پستخانه کالک همراهی کرد، ولی وقتی من یک تاکسی خالی توی میدان دیدم به طرفش دویدم و سوار شدم، و فقط صورت متعجب، ناراحت و بزرگ ادگار را توانستم ببینم. اولین باری بود که به خودم اجازه می‌دادم سوار تاکسی شوم، و اگر کسی واقعاً در آن شب مستحق سوار شدن تاکسی بود، من بودم. نمی‌توانستم با تراموای تمام کلن را گردش کنم و یک ساعت دیگر در انتظار دیدن اماری بمانم. حدود هشت مارک پول تاکسی شد، و من پنجاه پفنیگ هم انعام دادم و به سرعت از پله‌های پانسیون بالا رفتم. ماری گریان خودش را به گردنم آویخت، و من هم گریه کردم. هردوی ما رنج کشیده و به خاطر یکدیگر ترسیده بودیم، مدت مدیدی از یکدیگر جدا بودیم، هردویمان چنان ناامید بودیم که نمی‌توانستیم یکدیگر را ببوسیم، فقط در گوش هم نجوا می‌کردیم، ماری در گوشم می‌گفت، هیچ‌گاه، هیچ‌گاه دیگر از هم جدا نخواهیم شد تا مرگ ما را از هم جدا کند. بعد ماری به طوری که خودش می‌گفت، کارهایش را کرد؛ بزرگ کرد، به لب‌هایش ماتیک مالید، و ما به یکی از دکان‌های خیابان ونلوئر^۱ رفتیم، هر کدام دو پرس گولاش^۲ خوردیم، و یک بطری شراب قرمز خریدیم و به خانه بازگشتیم.

ادگار هیچ‌گاه به طور قطع این تاکسی سواری مرا نبخشید. بعد از آن او را اغلب می‌دیدیم. او حتی یک‌بار وقتی ماری بچه انداخت، به ما کمک مالی کرد. او حتی درباره تاکسی سوار شدنم یک کلمه هم حرف نزد، ولی این کار سوءظنی در او باقی گذاشت که تا به امروز اثرش را از دست نداده است.

1. Venloer strasse

۲. Gulasch، گونه‌ای خوراک با سیب‌زمینی و گوشت، از غذاهای اروپای شرقی و مرکزی. م.



پدرم با صدایی بلند و با لحنی تازه گفت: خدای من، بلند و واضح حرف بزن و چشم‌هایت را باز کن. دیگر نمی‌توانی مرا گول بزنی.

چشمانم را باز کردم و به او نظر افکندم. عصبانی بود.

پرسیدم: مگر من حرفی زدم؟

گفت: بله، تو دائماً حرف می‌زنی، ولی تنها کلمه‌ای که از آن می‌فهمم، گاهگاهی کلمهٔ میلیون‌های گهی است.

- این تنها کلمه‌ای است که می‌توانی بفهمی و باید بفهمی.

گفت: و کلمهٔ چک را هم شنیدم.

گفتم: بله، بله، بیا دوباره بنشین به من بگو به‌عنوان کمک مالی ماهیانه برای مدت یک سال چه نظری داری.

به سوییچ رفتم، شانه‌هایش را به‌نرمی گرفتم و او را توی مبل فرو کردم. فوراً برخاست و ما کاملاً نزدیک هم رودررو ایستاده بودیم.

آهسته گفت: موضوع را از جهات مختلف بررسی کردم، اگر تو شرط مرا که تحصیل منظم و قابل کنترل است قبول نمی‌کنی و می‌خواهی اینجا کار کنی... باید، چطور بگویم، من فکر کردم دویست مارک در ماه کافی باشد.

من حتم داشتم که او می‌خواست دویست و پنجاه یا سیصد مارک بگوید، ولی در آخرین لحظه دویست مارک گفته است. ولی به نظر می‌آمد که از قیافهٔ من دچار وحشت شده است، سریع‌تر از آنکه به ظاهر آراسته‌اش می‌آمد گفت: گنه‌هولم در این باره صحبت می‌کرد که ریاضت اساس پانتومیم است.

من هنوز هم حرفی نمی‌زدم، فقط به او نگاه می‌کردم، با چشمانی خالی، مثل یک عروسک کلاستی^۱.

حتی خشمگین نبودم، فقط به طرز خاصی متعجب شده بودم که آن چیزی که با مرارت آموخته بودم، داشتن چشم‌های خالی، تبدیل به قیافهٔ طبیعی‌ام شده بود. او عصبانی شد، دانه‌های ریز عرق بالای لبش نشسته بود. واکنش اولیهٔ من هنوز هم خشم یا دستپاچگی یا نفرت نبود، چشمان خالی‌ام آهسته سرشار از احساس همدردی شدند.



آهسته گفتم: پاپای عزیز، دویست مارک آن قدرها هم که تصور می کنی کم نیست. مبلغ جالب توجهی است، ولی من نمی خواهم در این باره با تو دعوا کنم، اما حداقل این را می دانی که ریاضت در هر صورت ریاضتی که گنه هولم می گوید، چیز پرخرجی است چون مقصود او ریاضت نیست بلکه رژیم غذایی است، گوشت بی چربی و سالاد ارزان ترین نوع ریاضت گرسنگی است، ولی یک دلک گرسنه، حرفی ندارم، هرچه باشد بهتر از یک دلک مست است.

به عقب رفتم، برایم ناراحت کننده بود به این نزدیکی در مقابلش بایستم و مشاهده کنم که چگونه دانه های عرق بالای لبش درشت تر می شوند. گفتم: گوش کن، بیا همان طور که در شأن جنتلمن هاست دیگر درباره پول حرف نزنیم و حرف دیگری بزنیم.

نامیدانه گفت: ولی من واقعاً می خواهم به تو کمک کنم. با کمال میل حاضرم سیصد مارک به تو بدهم.

گفتم: دلم نمی خواهد دیگر حرف پول را بشنوم، می خواهم برایت حکایت کنم که شگفت آورترین تجربه دوران کودکی مان برای من چی بوده است. پرسید: چی بود؟

چنان به من نگاه کرد که گویی منتظر صدور حکم اعدام است. گویا تصور می کرد می خواهم از معشوقه اش حرف بزنم که در گودسبرگ^۱ برایش یک ویلا ساخته بود.

گفتم: آرام باش، آرام باش، تعجب خواهی کرد، عجیب ترین تجربه دوران کودکی مان از این قرار بود که ما هیچ گاه در خانه به اندازه کافی غذا برای خوردن نداشتیم.

وقتی کلمه خوردن را گفتم چندشش شد، سکسکه کرد، بعد درحالی که می غرید خنده ای کرد و پرسید: مقصودت این است که شماها هیچ وقت سیر نمی شدید؟

به آرامی گفتم: درست همین را می خواستم بگویم، ما هیچ گاه حسایی سیر نمی شدیم، حداقل نه توی خانه. من تا به امروز هم نمی دانم که از روی خست



بود یا اصول، ترجیح می‌دهم می‌دانستم که از روی خست بوده است. ولی راستی تو می‌دانی که وقتی یک بچه تمام بعدازظهر را دوچرخه‌سواری کند، فوتبال بازی کند، توی رود راین شنا کند چه احساسی دارد؟

به سردی گفت: گمان می‌کنم اشتها.

گفتم: نه، گرسنگی. ما بچه‌ها همیشه فقط می‌دانستیم که ما ثروتمند هستیم، خیلی ثروتمند، ولی این پول هیچ سودی برایمان نداشت، حتی یک غذای حسابی هم نه.

- مگر چیزی کم داشتید؟

گفتم: بله، من می‌گویم بله غذا، از آن گذشته پول توجیبی. می‌دانی وقتی بچه بودم گرسنه چی بودم؟

ترسان گفت: خدای من، چی؟

گفتم: سیب‌زمینی. ولی مادر از همان موقع مرض لاغر شدن داشت - تو خودت که می‌دانی، او همیشه از زمان خودش جلوتر بود - و همیشه توی خانه‌مان این اراجیف‌باف‌ها وول می‌زدند که هرکدامشان نظریه خاصی درباره تغذیه داشتند، ولی متأسفانه توی هیچ‌یک از این نظریه‌ها سیب‌زمینی نقش مثبتی بازی نمی‌کرد. وقتی شماها خانه نبودید مستخدمین توی آشپزخانه برای خودشان می‌پختند؛ سیب‌زمینی آب‌پز با کره و نمک و پیاز. و گاهی ما را از خواب بیدار می‌کردند و اجازه می‌دادند با پیژامه پایین بیاییم و به شرط رازداری مطلق شکمی از عزا در بیاوریم. اغلب جمعه‌ها به خانه وینه‌کن می‌رفتیم، آن‌ها همیشه سالاد سیب‌زمینی داشتند و خانم وینه‌کن بشقاب ما را به‌خصوص انباشته می‌کرد. غیر از آن توی خانه همیشه توی سبد نان، خیلی کم نان بود، این نان لعنتی کنکه^۱ یا چند برش نانی که برای سلامت نیم‌خشک بودند. وقتی به خانه وینه‌کن می‌رفتیم و تازه ادگار نان را آورده بود، مادرش با دست چپ آن را جلوی سینه‌اش می‌گرفت و با دست راست آن را می‌برید، ما برش‌های تازه را بل می‌گرفتیم و رویش شیرۀ سیب می‌مالیدیم.

۱. Knäckebröt، گونه‌ای نان ترد. م.



پدر بهت‌زده با سر اشاره کرد، پاکت سیگار را جلویش گرفتم، یکی برداشت و من برایش کبریت زدم. دلم به حالش می‌سوخت. برای یک پدر باید ناراحت‌کننده باشد که با پسر تقریباً بیست و هشت ساله‌اش برای اولین بار جدی صحبت کند. گفتم: و هزار چیز دیگر. مثلاً شیرین‌بیان یا بادکنک. مادر بادکنک را پول دور ریختن می‌دانست. درست است، بادکنک پول دور ریختن محض است، ولی تمایل ما به پول دور ریختن که نمی‌توانست تمام میلیون‌های گهی شما را تبدیل به بادکنک کند و به هوا بفرستد. و این آب‌نبات‌های ارزان را بگو که مادر درباره آن‌ها نظریه‌های ترس‌آوری داشت که ثابت می‌کرد آن‌ها سم خالص خالصند. ولی به‌جای آن به ما آب‌نبات‌های بهتری که سم نبودند نمی‌داد، بلکه اصولاً آب‌نبات نمی‌داد.

آهسته ادامه دادم: در مدرسه شبانه‌روزی همه تعجب می‌کردند که تنها من از غذا ایراد نمی‌گرفتم و همه‌اش را می‌خوردم و آن را عالی می‌دانستم. بهت‌زده گفت: پس می‌بینی، حداقل این خوبی را داشته.

چیزی که گفت زیاد از روی اعتقاد نبود و به‌هیچ‌وجه رضایتش را نمی‌رساند. گفتم: اوه، به ارزش نظری تعلیم و تربیتی این نوع تربیت کاملاً واقفم، ولی همه‌اش نظریه، تعلیم و تربیت، روان‌شناسی، شیمی، و خفقان مرگ‌آور بود. در خانه وینه‌کن می‌دانستم که وقتی پول داشتند، مثل جمعه‌ها، همچنین در خانه‌های شنی‌ویند^۱ و هول‌رات^۲ آدم متوجه می‌شد، وقتی اول ماه یا نیمه ماه پول می‌گرفتند همیشه یک چیز اضافی وجود داشت، برای هر نفر یک برش مخصوص کلفت کالباس یا کیک می‌دادند و خانم وینه‌کن همیشه صبح جمعه سلمانی می‌رفت، چون اول شب، خوب می‌شد گفت ونوس قربانی می‌شد.

پدر فریاد زد: چی؟ مقصودت این نیست که...

سرخ شد و درحالی که سرش را تکان می‌داد به من نگاه کرد.

گفتم: چرا، مقصودم همین است. بعدازظهر جمعه بچه‌ها را به سینما

1. Schniewind

2. Hollerath



می فرستادند، قبل از رفتن به سینما مجاز بودند بستنی بخورند، به طوری که حداقل وقتی مادر از سلمانی و پدر با پاکت دستمزد به خانه می آمد، آن ها سه ساعت و نیم خارج از خانه بودند. خودت که می دانی، خانه های کارگری زیاد بزرگ نیستند.

پدرم گفت: مقصودت این است که شماها می دانستید چرا بچه ها را به سینما می فرستند؟

گفتم: مسلم است که دقیقاً نه. اغلب این ها بعدها که فکر کردم به فکر رسید و خیلی بعدتر از آن متوجه شدم که چرا وقتی ما از سینما باز می گشتیم و سالاد سیب زمینی می خوردیم، خانم وینه کن با آن شرم لطیف سرخ می شد. بعدها وقتی آقای وینه کن سرپرست زمین شد وضع طور دیگری بود، آن موقع او بیشتر توی خانه بود. وقتی پسر بچه بودم همیشه متوجه می شدم که به نوعی برایشان ناراحت کننده بود، و بعدها فهمیدم چرا. ولی در یک آپارتمان که عبارت از یک اتاق بزرگ و یک آشپزخانه بود، و با وجود سه بچه گویا چاره دیگری نداشتند.

برای پدرم چنان تکان دهنده بود که می ترسیدم حرف زدن دوباره درباره پول را بی سلیقه گی تلقی کند. ملاقاتمان را دردآور احساس می کرد، ولی سعی کرد آن را در سطح یک درد اصیل به حساب آورد و از آن لذت ببرد، به دهانش مزه کند، آن وقت مشکل بود بتوان او را دوباره سر صحبت سیصد مارک ماهیانه ای آورد که به من پیشنهاد کرده بود. داستان پول عیناً داستان طلب جسمی بود. هیچ کس درست و حسابی درباره اش حرف نمی زد و فکر نمی کرد، همان طور که ماری درباره طلب جسمی کشیشان صحبت می کرد یا آن را اعتلاء می نامیدند یا یک چیز پست می خواندند، ولی هیچ گاه نه آن چیزی که در همان لحظه بود؛ غذا یا یک تاکسی، یک پاکت سیگار یا یک اتاق با حمام.

پدرم درد می کشید، این آشکار و تکان دهنده بود. رویش را به طرف پنجره کرد، و چند قطره اشکش را پاک نمود. من هیچ گاه ندیده بودم که او گریه کند و دستمال هایش را واقعاً به کار ببرد. هر روز صبح دو دستمال تمیز برایش می گذاشتند و او آن ها را شب در حالی که کمی چروک شده بودند توی سبد رختی



که در حمامش بود می انداخت، ولی هیچ گاه این دستمال ها به طوری که بتوان تشخیص داد کثیف نمی شد. زمانی مادرم از روی صرغمجویی - چون پودر رختشویی کمیاب بود - بحث های درازی با او می کرد که آیا او نمی تواند حداقل دو یا سه روز دستمال ها را همراه داشته باشد؛ «تو فقط آن ها را با خودت میبری، هیچ وقت کثیف نمی شوند؛ هر چه باشد انسان نسبت به اجتماع وظایفی دارد». با این کلمات به مبارزه علیه اسراف و گور پدر پول خرد اشاره می کرد.

ولی پدر مقاومت می کرد و سر حرفش می ایستاد که باید هر روز صبح دو دستمال تمیزش را به او بدهند، تنها موردی که من به خاطر می آورم. من هیچ گاه آب دماغ یا ذره ای که پاک کردن بینی را ایجاب کند در وجود او ندیده ام. حالا کنار پنجره ایستاده بود و نه تنها اشک هایش را پاک می کرد، بلکه چیز پستی چون عرق را هم از بالای لب هایش پاک می نمود. به آشپزخانه رفتم، چون او هنوز گریه می کرد و من حتی اندکی هق هق او را می شنیدم. وقتی آدم گریه می کند دلش نمی خواهد کسی حضور داشته باشد، و اندیشیدم پسر خود آدم که آدم او را نمی شناسد، مصاحب مناسبی در این احوال نیست. من فقط یک نفر را می شناختم که می توانستم در حضورش گریه کنم؛ ماری، و نمی دانستم که معشوقه پدرم از این نوع بود که او بتواند در حضورش گریه کند یا نه. من او را فقط یک بار دیده ام و او را دوست داشتی، زیبا و به طرزی مطبوع احمق یافته ام، ولی زیاد درباره اش شنیده ام.

خویشان ما او را پول دوست می دانستند، ولی خویشان ما کسی را پول پرست می شناختند که یادآوری می کرد یک انسان گاهگاهی باید غذا بخورد، بیاشامد و کفش بخرد. کسی که سیگار، حمام گرم، گل و عرق را جزء مایحتاج زندگی می شمرد، از هر جهت این شانس را داشت که نامش به عنوان «دیوانه اسراف گر» در تاریخ مخلد شود. من پیش خود تصور می کردم که یک معشوقه موجود پرخرجی است؛ باید جوراب بخرد، لباس بخرد، باید کرایه خانه بدهد و همیشه سرحال باشد. چیزی که تنها در صورت وضع مالی صد درصد متعادل - همان طور که همیشه می گفت - امکان پذیر است. وقتی پدرم پس از پایان جلسات



خسته‌کننده هیئت‌مدیره نزد او می‌رفت، باید او سرحال می‌بود، بوی خوش می‌داد، و سلمانی رفته بود. من نمی‌توانم تصور کنم که او پول‌دوست باشد، شاید او فقط پرخرج بود، و این نزد خویشان ما معنی پول‌دوست را می‌داد. وقتی هنکلس^۱ باغبان که به فورمان پیر گاهی کمک می‌کرد، ناگهان با فروتنی شگفت‌آوری اشاره کرد که تعرفه کارگر کمکی - در واقع از سه سال قبل - به مراتب بالاتر از مزدی است که از ما می‌گیرد، مادر با صدای زیرش یک سخنرانی دو ساعته درباره پول‌دوستی بعضی از اشخاص ایراد کرد. او یک‌بار به پستی‌چی‌مان بیست و پنج پفینگ به عنوان عیدی داد، وقتی صبح بعد بیست و پنج پفینگ را همراه یک یادداشت توی یک پاکت در صندوق پست یافت، نفرت وجودش را فراگرفت. پستی‌چی نوشته بود: «خانم محترم، من نمی‌توانم خودم را راضی کنم که شما را غارت کنم.» طبیعی است که او یک مدیر کل را در وزارت پست می‌شناخت که از یک آدم پول‌دوست بی‌ادب شکایت کند.

به سرعت قهوه‌ای را که روی زمین آشپزخانه ریخته بود دور زدم، از راهرو به حمام رفتم، زیرآب وان را کشیدم و به یاد آمد که از سال‌ها به این طرف اولین باری بوده است که بدون خواندن سرودهای مذهبی به حمام رفته‌ام. درحالی که با دوش دستی بقایای کفی را که به دیواره‌های وان چسبیده بود می‌شستم، آرام شروع به زمزمه کردن «تانتوم ارگو» کردم. همین‌طور سعی کردم «مرثیه لورتو» را بخوانم. من همیشه این دخترک یهودی، مریم، را دوست داشته‌ام، و گاهی حتی به او اعتقاد داشته‌ام. ولی حتی «مرثیه لورتو» کمکی نتوانست بکند، گویا زیاد کاتولیکی بود و من نسبت به کاتولیسیسم و کاتولیک‌ها عصبانی بودم. تصمیم گرفتم به هاینریش به‌لن و کارل اموندز تلفن کنم. با کارل اموندز از دو سال قبل که آن دعوای وحشتناک را با هم کردیم، صحبت نکرده بودم، و نامه هم هیچ‌گاه برای هم نمی‌نوشتیم. او به علت کاملاً احمقانه‌ای



نسبت به من بدجنسی کرد؛ یک بار که کارل با زاینه^۱ به سینما رفته بودند و ماری هم نزد گروه بود، و من از کوچک ترین پسرش گرگور^۲ یک ساله مواظبت می کردم، یک تخم مرغ خام توی شیرش زدم. زاینه به من گفته بود باید ساعت ده شیر را گرم کنم، توی شیشه بریزم و به گرگور بدهم، و چون پسرک به نظرم تا آن حد رنگ پریده و ضعیف آمد (او حتی گریه نمی کرد، بلکه به طرزی که احساس همدردی انسان را برمی انگیزد ناله می کرد)، فکر کردم اگر یک تخم مرغ خام توی شیرش بزنم برایش مفید خواهد بود. درحالی که شیر گرم می شد او را در آشپزخانه توی بغلم به این طرف و آن طرف می بردم و با او حرف می زدم، «تخم مرغ، چی به پسرک کوچولومان بدهیم؟ یک تخم مرغ کوچولو» و از این قبیل. بعد تخم مرغ را شکستم، توی مخلوط کن ریختم با شیر گرگور قاطی کردم. بچه های دیگر کارل خوابیده بودند. من با گرگور، بدون اینکه کسی مزاحمتی ایجاد کند، توی آشپزخانه بودیم و وقتی شیشه را به او دادم به نظرم آمد تخم مرغ توی شیر برایش بسیار مفید بوده است. لبخند می زد و پس از خوردن آن بدون اینکه زیاد ناله کند فوراً به خواب رفت. وقتی کارل از سینما بازگشت و پوست تخم مرغ را توی آشپزخانه دید به اتاق نشیمن که من و زاینه در آن نشسته بودیم آمد و گفت «کار بسیار عاقلانه ای کردی که تخم مرغ برای خودت درست کردی». گفتم تخم مرغ را خودم نخورده ام بلکه آن را به گرگور داده ام، و بلافاصله توفانی وحشی برخاست، توفانی از ناسزا. زاینه حسایی هیستریک شد و مرا قاتل خواند. کارل سرم فریاد زد «دوره گرد بی سر و پا، هرزه پرست»، و این حرف چنان مرا وحشی کرد که او را ملانقطی احمق خواندم، پالتویم را برداشتم و غضبناک از آنجا دور شدم. توی پلکان از پشت سرم فریاد زد «بی سر و پای وظیفه شناس» و من فریاد زدم «تنگ نظر هیستریک، تنگ نظر بینوا». من بچه ها را واقعاً دوست می دارم، و می دانم چگونه باید با آن ها رفتار

1. Sabine

2. Gregor



کرد. به خصوص با بچه‌های شیرخوار، تصورش را نمی‌توانستم بکنم که تخم‌مرغ بتواند به یک بچه یک ساله زیان برساند، ولی اینکه کارل مرا هرزه‌پرست نامید، بیش از قاتل گفتن زاینه بر من کارگر شد. هر چه باشد آدم می‌تواند به یک مادر به هیجان آمده حق بدهد و او را ببخشد، ولی کارل به خوبی می‌دانست که من هرزه‌پرست نیستم. روابط ما به طرز احمقانه‌ای ناراحت‌کننده بود، چون او زندگی آزاد مرا در ته قلبش عالی می‌یافت، و زندگی خرده‌بورژوازی او مرا به‌سوی او می‌کشید. من هرگز نتوانستم برای او روشن کنم که چگونه به طرز تقریباً مرگ‌آوری زندگی‌ام تابع مقررات است، چگونه در دایره‌ای محدود می‌گذرد؛ سوار شدن قطار، هتل، تمرین، اجرای برنامه، بازی منش و آبجو خوردن، و چگونه زندگی او به‌خصوص به خاطر خرده‌بورژوازی بودنش، مرا جلب می‌کند. او - مانند دیگران - طبیعتاً فکر می‌کرد که بچه‌دار نشدن ما عمدی است، بچه‌انداختن‌های ماری برایش مشکوک بودند، او نمی‌دانست که ما چقدر دلمان سی‌خواست بچه داشته باشیم. من با وجود تمام این‌ها تلگرافی از او خواش کردم که به من تلفن کند، ولی قرض از او نخواهم خواست. او در این میان صاحب چهار تا بچه شده است و با درآمدی که دارد به‌سختی گذران می‌کند.

یک‌بار دیگر وان را شستم، آهسته به راهرو رفتم و از در باز به داخل اتاق نشیمن نگاه کردم، پدرم رویش را به‌طرف میز کرده بود و دیگر گریه نمی‌کرد. با بینی قرمز و گونه‌های مرطوب و چروک‌دارش چون پیرمردی ناشناس به نظر می‌آمد. لرزان از احساس سرما، به طرز شگفت‌آوری خالی، و تقریباً احمق. کمی کنیاک برایش ریختم و گیلان را برایش بردم. آن را گرفت و نوشید. حالت شگفت‌احمقانه‌اش باقی ماند، طرزی که گیلانش را خالی کرد آن را بدون به زبان آوردن کلمه‌ای با حالتی تضرع‌آمیز و بیچاره جلوی چشمانم گرفت، چیزی احمقانه داشت که من هیچ‌گاه در او ندیده بودم. مانند کسی به نظر می‌آمد که به هیچ‌چیز دیگر علاقه و بستگی ندارد؛ فقط رمان‌های پلیسی، مارک مخصوصی از شراب و مثل‌های احمقانه علاقه و توجهش را جلب می‌کنند. دستمال چروکیده و



مرطوب را روی میز گذاشته بود، و من این عمل را که برای پشت پا زدن به آداب بود، نشانی از لجبازی یافتم؛ عیناً مانند بچهٔ شیطانی که هزار بار به او گفته باشند دستمال را روی میز نباید گذاشت. دوباره کمی برایش ریختم، نوشید و حرکتی کرد که می‌شد تعبیر کرد «خواهش می‌کنم پالتویم را بیاور». من عکس‌العملی نشان ندادم. بایست به طریقی او را وادار به حرف زدن دربارهٔ پول می‌کردم. ولی کاری جز اینکه سکهٔ یک مارکی را از جیب بیرون بیاورم و با آن کمی حرکات تردستی کنم، به ذهنم نرسید؛ سکه را روی دست راستم که به طرف بالا دراز کرده بودم به طرف پایین غلتاندم، و بعد به عکس.

تفریحش از این حقه اثر دردآوری داشت. سکه را بالا انداختم، تقریباً تا نزدیک سقف، آن را گرفتم ولی او دوباره همان حالت را نشان داد، «خواهش می‌کنم پالتویم را بیاور». یکبار دیگر سکه را به هوا انداختم، با شست پای راستم آن را گرفتم و بالا آوردم و تقریباً زیر بینی‌اش گرفتم، ولی فقط حرکت ناراحت‌کننده‌ای کرد و غرشی تهدیدآمیز که «دست بردار» معنی می‌داد.

من درحالی که شانه‌هایم را بالا انداختم به راهرو رفتم، پالتو و کلاهش را از جارختی برداشتم. او پهلوی من ایستاده بود، در پوشیدن پالتو کمکش کردم، دستکش‌هایش را که از داخل کلاه روی زمین افتاده بود برداشتم و به او دادم. دوباره نزدیک بود به گریه بیفتد، حرکات مضحکی با بینی و لب‌هایش کرد و زیرلب به من گفت: چیز دوستانه‌ای نمی‌توانی به من بگویی؟

آهسته گفتم: چرا، اینکه تو وقتی آن احمق‌ها مرا محکوم کردند دستت را روی شانه‌ام گذاشتی دوستانه بود، و دوستانه‌تر از آن اینکه وقتی آن سرگرد دیوانه می‌خواست خانم وینه‌کن را بدهد تیرباران کنند، زندگی او را نجات دادی.

گفت: آخ، من تقریباً تمام این‌ها را فراموش کرده‌ام.

گفتم: فراموش کردند به‌خصوص مطبوع است، من آن‌ها را فراموش نکرده‌ام. به من خیره شده بود و با زبان بی‌زبانی التماس می‌کرد که نام هنریته را به زبان نیاورم، و من نام هنریته را به زبان نیاوردم، با وجودی که قصد داشتم از او بپرسم چرا رفتن هنریته را به دفاع ضد‌هوایی غدغن نکرده بود. با سر اشاره کردم



و او مقصودم را فهمید. من از هنریته حرف نخواهم زد. شک نیست که او در جلسات هیئت‌مدیره می‌نشیند و روی کاغذ تصویر آدمیزاد می‌کشد و گاهی یک «ه»، یک «ه» دیگر و گاهی شاید حتی اسم کامل او را، «هنریته». او مقصر نبود، فقط به طرزی احمق بود که ناکامی و رنج را کنار می‌گذاشت یا شاید حماقت او پایه ناکامی و رنج بود. من نمی‌دانستم. او متشخص و ظریف، و با موهایی نقره‌ای، نیک‌دل به نظر می‌آمد، ولی وقتی من با ماری به کلن رفتم حتی یک‌بار هم صدقه‌ای برایم نفرستاد. چه چیز این مرد دوست‌داشتنی را تا این حد سنگدل و قوی می‌کرد، چرا توی تلویزیون از وظایف اجتماعی، از آگاهی به وظایف شخص در مقابل دولت، از آلمان، حتی از مسیحیت که به اقرار خودش به آن اعتقاد نداشت، آن‌هم به طرزی که انسان مجبور به باور کردن آن‌ها بود، حرف می‌زد؟ فقط می‌توانست پول باشد، نه پولی که با آن بشود شیر خرید، تاکسی سوار شد، معشوقه گرفت و به سینما رفت، بلکه به صورت مجرد. من از او می‌ترسیدم، او هم از من می‌ترسید. هردوی ما می‌دانستیم که واقع بین نیستیم، و هردوی ما آن‌هایی را که از سیاست واقع‌بینانه صحبت می‌کردند، تحقیر می‌کردیم.

موضوع بر سر چیزی بالاتر از آن بود که این احمق‌ها بتوانند بفهمند. در چشمانش می‌خواندم: او نمی‌تواند پولش را به دلکی بدهد که با آن فقط یک کار می‌تواند بکند؛ خرج کردن، درست عکس آن چیزی که او معتقد بود انسان با پول باید بکند. من می‌دانستم که اگر او حتی یک میلیون به من می‌داد، آن را خرج می‌کردم و خرج کردن پول برای او به معنی دور ریختن آن بود.

وقتی توی آشپزخانه و حمام منتظر بودم و او را تنها گذاشته بودم که در تنهایی گریه کند، امیدوار بودم که او چنان تکانی خورده باشد که مبلغ قابل توجهی به من هدیه کند، بدون شرایط احمقانه.

ولی اکنون در چشمانش می‌خواندم که قادر به این کار نیست. او واقع بین نبود، من هم همین‌طور، و ما هردویمان می‌دانستیم که دیگران با تمام حماقتشان واقع بین بودند، احمق مانند تمام عروسک‌هایی که هزار بار دستشان را به گردنشان می‌برند ولی نخ‌ری را که به آن آویزانند و تاب می‌خورند، نمی‌یابند.



یک بار دیگر با سر اشاره کردم که او را آرام کنم. من دیگر نه از پول حرف خواهم زد و نه از هنریت، ولی به طرزی مصرانه به هنریت می‌اندیشیدم، برای خودم مجسم می‌کردم که حالا او چگونه بود؛ سی و سه ساله و شاید از یک کارخانه‌دار طلاق گرفته.

نمی‌توانستم تصور کنم که او با این ابتذال بتواند همراهی و همکاری کند، با این لاس‌زدن‌ها و پارتی‌ها و متکی به مسیحیت در کمیته‌ها، بیکار چمباتمه بزند، و نسبت به آن‌ها، به اعضای SPD، به خصوص خوشرو باشد، و گرنه بیش از این دچار عقده می‌شوند. من می‌توانستم او را ناامید بینم. کاری بکند که واقع بین‌ها آن را تازه به دوران رسیدگی و تظاهر می‌دانند، چون قوه خیال‌پردازی ندارند. توی یقه یکی از دارندگان بی‌شمار عنوان ریاست کوکتیل بریزد یا با اتومبیل توی دل مرسدس یکی از سرشیادان دندان قروچه کن برود. اگر نمی‌توانست نقاشی کند یا روی صفحه‌گردان کوزه‌گری کره‌خوری گلی بسازد، چه می‌توانست بکند؟ او همان چیزی را حس می‌کرد که من حس می‌کنم، همه‌جا، هر جا که زندگی خودش را نشان می‌دهد، این دیوار نامرئی، هر جا که پول برای خرج کردن و موجودیت ندارد، جایی که غیرقابل لمس می‌شود و در صندوقچه‌ها به‌عنوان رقم وجود دارد.

راه را برای پدرم باز کردم. دوباره عرق کرد و دلم به حالش سوخت. به سرعت داخل اتاق دویدم و دستمال کثیف را از روی میز آوردم و توی جیب پالتویش فرو کردم. اگر مادرم هنگام شمارش ماهیانه رخت‌ها متوجه می‌شد که یک دستمال کم است، ناراحت‌کننده می‌شد و خدمتکاران را به دزدی یا شلختگی متهم می‌کرد.

پرسیدم: می‌خواهی تا کسی برایت خبر کنم؟

گفت: نه، کمی پیاده می‌روم. فورمان نزدیک ایستگاه راه‌آهن منتظرم است.

از کنارم گذشت، در را باز کردم، تا نزدیک آسانسور بدرقه‌اش کردم و دکمه را فشار دادم. یک بار دیگر سکه یک مارکی‌ام را از جیبم بیرون آوردم، روی دست چپ دراز کرده‌ام گذاشتم و به آن نگاه کردم. پدرم با دل به هم‌خوردگی رویش را



برگرداند و سرش را تکان داد. فکر می‌کردم حداقل کیف بغلی‌اش را بیرون می‌آورد و به من پنجاه یا صد مارک می‌دهد، ولی درد، بزرگواری، نجات و وقوف به موقعیت دردناکش او را به مرحله‌ای از اعتلای روحی کشانید تا جایی که هرگونه اندیشه درباره پول برایش غیرقابل تحمل بود، و کوشش‌های من برای یادآوری برایش چون اهانت به مقدسات می‌نمود. در آسانسور را برایش باز نگه داشتیم، مرا در آغوش گرفت و ناگهان شروع به بو کشیدن کرد، لبخند زد و گفت: تو واقعاً بوی قهوه می‌دهی، حیف، خیلی دلم می‌خواست برای یک قهوه خوب درست می‌کردم، چون بلدم.

خودش را از من جدا کرد، سوار آسانسور شد، و من قبل از اینکه آسانسور حرکت کند دیدم که آن تو دکمه را فشار می‌دهد و لبخند مکارانه‌ای می‌زند. من سر جایم ایستادم و تماشا کردم که چگونه اعداد روشن می‌شوند: چهار، سه، دو، یک، بعد چراغ قرمز خاموش شد.

وقتی به داخل آپارتمان بازگشتم و در را بستم، خودم به نظر خودم احمق می‌آمدم. باید پیشنهاد قهوه درست کردنش را می‌پذیرفتم و او را بیشتر نگاه می‌داشتم. در لحظه حساس، وقتی قهوه را می‌آورد و خوشحال از توانایی‌اش آن را می‌ریخت، باید می‌گفتم «پول را دریاور» یا «پول را بده بیاد». در لحظات حساس همیشه اعمال و گفتار، ابتدایی و وحشیانه می‌شوند. آن وقت آدم می‌گوید «نصف لهستان مال شما، نصف رومانی مال ما، و بفرمایید دوسوم یا نصف سیلیزی را می‌خواهید؟ شما چهار تا وزیر خواهید داشت، و ما کنسرن هوکه‌پاک^۱ را».

حماقت کردم که گول وضع و حال خودم و او را خوردم و دست به‌سوی کیف بغلی‌اش دراز نکردم. من بایست از پول شروع می‌کردم، دراین‌باره با او صحبت می‌کردم، درباره همین پول مرده، مجرد، به زنجیر کشیده که برای بسیاری از مردم مرگ یا زندگی است.

این پول ابدی، این نعره وحشتناک را مادرم در هر مورد می‌کشید، حتی وقتی از او سی پفنیگ برای خرید یک دفترچه مدرسه می‌خواستیم. این پول ابدی، این عشق ابدی!

به آشپزخانه رفتم، یک باریکه نان بریدم، رویش کره مالیدم، به اتاق نشیمن آمدم و شماره بلا بروزن را گرفتم. امیدوار بودم که پدرم با این حال - لרزان از تکان‌هایی که خورده بود - به خانه نرود، بلکه نزد معشوقه‌اش برود. او طوری به



نظر می‌آمد که پدرم را توی رختخواب بفرستد، کیسه آب جوش برایش درست کند و شیر گرم با عسل به او بدهد. مادر وقتی آدم حالش بد است، روش لعنتی‌ای دارد که از اراده و مسلط شدن به خود صحبت می‌کند، از مدت‌ها پیش آب سرد را تنها وسیله درمان می‌داند. جواب داد «اینجا بروزن است»، و برای من مطبوع بود که بویی از او متصاعد نمی‌شد. او صدایی عالی دارد، پیر و گرم و نازنین.

گفتم: شنیر، هانس، یادتان می‌آید؟

صمیمانه گفت: شما را؟ تا دلتان بخواهد، و نمی‌دانید تا چه حد در رنج شما شریکم. نمی‌دانستم درباره چه حرف می‌زند، وقتی ادامه داد معنی حرفش را فهمیدم. گفت: فراموش نکنید که تمام منقدان احمق و خودپسند و خودخواهند. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اگر می‌توانستم این را باور کنم حالم بهتر می‌شد. گفت: چرا باور نکنید، همین‌طور باور کنید. شما نمی‌توانید تصور کنید اراده آهنین که همین‌طوری چیزی را باور کند، چقدر به انسان کمک می‌کند.

- ولی اگر یکی تعریفم را کرد چی؟

- اوه!

خندید و تحریر زیبایی به این کلمه داد.

- آن وقت تصور کنید که او اتفاقاً دچار حمله صداقت و راستی شده و خودخواهی‌اش را فراموش کرده است.

خندیدم. نمی‌دانستم به او بلا یا خانم بروزن خطاب کنم. ما یکدیگر را نمی‌شناختیم، و کتابی هم وجود ندارد که آدم به آن مراجعه کند و ببیند به معشوقه پدرش چه باید خطاب کند.

عاقبت گفتم خانم بلا، با وجودی که این اسم مستعار هنری به نظرم به شدت احمقانه می‌آمد. گفتم: خانم بلا، من در وضع ناراحت‌کننده‌ای قرار دارم. پدرم اینجا بود، درباره همه چیز حرف زدیم و من دیگر فرصت نکردم درباره پول با او صحبت کنم.

درحالی که احساس کردم که سرخ شده است، او را آدم باوجدانی دانستم و اعتقاد پیدا کردم که روابطش با پدر مطمئناً با عشق واقعی سر و کار دارد، و



چیزهای مربوط به پول برایش ناراحت کننده است. گفتم: خواهش می‌کنم گوش کنید، تمام آنچه را تاکنون توی مغزتان است فراموش کنید، خجالت نکشید، من فقط از شما تقاضا می‌کنم اگر پدر با شما دربارهٔ من صحبت کرد، مقصودم این است شاید بتوانید او را به این فکر بیاورید که من سخت به پول احتیاج دارم. پول نقد، فوری، من حسابی ورشکست شده‌ام. گوش می‌دهید؟
گفت: بله.

چنان آهسته گفت که من دچار وحشت شدم. بعد شنیدم که آرام بینی‌اش را بالا کشید.

گفت: هانس، شما مرا زن بدی می‌دانید.

اکنون دیگر آشکارا گریه می‌کرد.

— موجودی که قابل خریداری است، از همان‌هایی که این قدر ریخته‌اند. او، شما باید مرا این طور بدانید.

با صدای بلند گفتم: به هیچ وجه. من هیچ گاه شما را چنین ندانسته‌ام، باور کنید. می‌ترسیدم نکند از روح خودش و روح پدرم شروع به حرف زدن کند، اگر قرار بود روی حق‌شديدش قضاوت کرد، بسیار احساساتی بود و بعید هم نبود که دربارهٔ ماری شروع به حرف زدن کند. گفتم «در واقع» ولی نه چندان از روی اعتقاد، زیرا اینکه او سعی کرد «موجود قابل خریداری» را مسخره ادا کند، مشکوک به نظرم آمد. گفتم: در واقع، من همیشه به شرافت شما ایمان داشته‌ام و هرگز دربارهٔ شما فکر بدی نداشته‌ام.

این حقیقت داشت. «و از آن گذشته»، دلم می‌خواست یک بار دیگر اسمش را به زبان بیاورم، ولی نتوانستم این بلای وحشتناک را به زبان بیاورم.
— از آن گذشته من تقریباً سی ساله‌ام. هنوز گوش می‌دهید؟
— بله.

آهی کشید و پشت تلفن در گودسبرگ چنان حق‌هقش بلند شد که گویی روی صندلی اقرار در مقابل کشیش نشسته است.
— فقط سعی کنید حالی‌اش کنید که من به پول احتیاج دارم.



بهت زده گفت: گمان می‌کنم در این باره مستقیم با او حرف زدن اشتباه است. تمام چیزهایی که مربوط به خانواده‌اش است مقصودم را که می‌فهمید، برای ما جزء محرمات و مقدسات است، ولی راه دیگری وجود دارد.

خاموش ماندم. حق‌هقش تبدیل به لب ورچیدن آرامی شده بود، گفت: او گاه‌به‌گاه برای کمک به همکاران محتاج به من پول می‌دهد، و در مورد خرج آن دستم را کاملاً آزاد می‌گذارد و فکر می‌کنید اگر نفعی از این مبالغ ناچیز به شما که در این لحظه محتاج هستید برسد، بی‌مورد است؟

... من واقعاً همکاری محتاج هستم، نه تنها در این لحظه، بلکه حداقل برای مدت شش ماه. ولی خواهش می‌کنم به من بگویید مبلغ ناچیز از نظر شما چقدر است؟ سرفه کرد، یک‌بار دیگر اوه گفت که این بار بدون تحریر ماند و ادامه داد: اغلب کمک‌هایی برای موارد مخصوص است، وقتی یکی می‌میرد، مریض می‌شود، زنی بچه‌ای به دنیا می‌آورد، مقصودم این است که کمک دائمی نیست، بلکه به اصطلاح کمک در موارد معین است.

پرسیدم: تا چه مبلغ؟

فوراً جواب نداد، و من سعی کردم خودم حدس بزنم. پنج سال قبل یک‌بار او را دیده بودم، و آن موقعی بود که ماری موفق شد مرا با خودش به یک اپرا بکشاند. خانم بروزن نقش دختر دهاتی را بازی می‌کرد که یک شاهزاده از راه به درش کرده است، و من از سلیقه پدرم دچار تعجب شدم. او آدم میانه‌قد و قوی‌هیکلی بود، به ظاهر بور، با سینه‌هایی که گویی موظف بودند برجسته باشند. به یک کلبه دهقانی، بعد به یک ارابه، و آخر کار به یک چنگک تکیه داده بود و با صدایی زیبا و قوی و حرکاتی ساده، صمیمانه جلوه‌گری می‌کرد.

صدا زدم: الو؟ الو؟

گفت: اوه.

ولی این بار موفق به تحریری شد، هرچند ضعیف.

سؤال‌تان زیاد مستقیم است.

گفتم: یا وضع من تطبیق می‌کند.



دچار وحشت شدم، هر قدر بیشتر سکوت می کرد مبلغی که می خواست نام ببرد کمتر می شد.

عاقبت گفت: این مبالغ میان ده الی سی مارک متغیرند.
- ولی اگر همکاری جعل کنید که در وضع ناهنجار غیرعادی قرار داشته باشد، مثلاً بگوییم دچار تصادف شدیدی شده است و می تواند چند ماهی حدود صد مارک را تحمل کند، چی؟

آهسته گفت: عزیز من، شما که از من توقع ندارید دروغ بگوییم؟
گفتم: نه، من واقعاً تصادف کرده ام، و هر چه باشد مگر ما همکار نیستیم؟
هنرمند چطور؟

گفت: من سعی خودم را می کنم، ولی نمی دانم که آیا او به دام می افتد یا نه.
فریاد زدم: چی؟
- نمی دانم که می شود جریان را طوری جلوه داد که باور کند یا نه. من زیاد خیال پرداز نیستم.

احتیاجی به گفتن این حرف را نداشت، من خودم شروع کرده بودم او را احمق ترین ضعیفه ای بدانم که تابه حال با او سر و کار پیدا کرده بودم.
گفتم: چطور است که شما سعی کنید اینجا کاری برایم توی تئاتر پیدا کنید، مسلم است نقش های فرعی، نقش های نمایان کوچک را خوب می توانم بازی کنم.
گفت: نه، نه، نه هانس عزیزم، من گلیم خودم را هم نمی توانم توی این دسیسه بازی ها از آب بیرون بکشم.

گفتم: باشد، فقط می خواهم بگویم که از مبالغ ناچیز هم استقبال می کنم.
خداحافظ و خیلی ممنون.

قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، گوشی را گذاشتم. این احساس تیره را داشتم که از این چشمه چیزی تراوش نخواهد کرد. او زیاده از حد احمق بود. لحنی که «به دام می افتد یا نه» را گفت، مرا به شک انداخت.

غیرممکن نبود که او این «کمک برای همکاران محتاج» را توی جیب خودش بریزد. دلم به حال پدرم سوخت. دلم می خواست معشوقه زیبا و باهوشی داشته



باشد. هنوز هم دلم می‌سوخت که چرا نگذاشتم برایم قهوه درست کند. این زن احمق، وقتی پدرم توی آپارتمانش به آشپزخانه می‌رود که قهوه درست کند، شاید لبخند بزند و پشت‌سر مانند یک معلمه از کار افتاده سرش را تکان بدهد، بعد از روی حقه‌بازی قیافه‌اش بدرخشد، از قهوه تعریف کند، درست مثل سگی که سنگی را می‌آورد. خشمگین بودم، به‌طرف پنجره رفتم، آن را باز نمودم و به خیابان نگاه کردم. می‌ترسیدم که نکند روزی مجبور شوم از پیشنهاد زومرویلد استفاده کنم. ناگهان سکه یک مارکی‌ام را از جیبم بیرون آوردم و توی خیابان انداختم، و همان لحظه پشیمان شدم، نگاه کردم اما آن را ندیدم، ولی خیال کردم صدای برخوردش را با سقف تراموای شنیدم.

نان کره‌مالیده را از روی میز برداشتم و درحالی که به خیابان نگاه می‌کردم آن را خوردم. حدود ساعت هشت بود، و من تقریباً دو ساعت بود که در بن بودم. به شش نفر از به‌اصطلاح دوستان تلفن کرده بودم، با پدر و مادرم صحبت کرده بودم، و حالا حتی یک مارک هم بیش از آنچه هنگام ورودم داشتم به دست نیاورده بودم، بلکه یکی هم کمتر داشتم. دلم می‌خواست پایین بروم و سکه را توی خیابان جستجو کنم، ولی ساعت به هشت و نیم نزدیک می‌شد و هر لحظه ممکن بود لئو تلفن کند یا بیاید.

حال ماری خوب بود، حالا در رم است، در آغوش کلیسایش است و می‌اندیشد که هنگام بار یافتن به حضور پاپ چه باید به تن کند. تسویفتر برایش یک عکس از ژاکلین کندی تهیه می‌کند، یک ماتیلای^۱ اسپانیایی و یک روسری می‌خرد، زیرا در حقیقت حالا ماری تقریباً چیزی مانند «بانوی نخست»^۲ کاتولیسیم آلمان است. من هم تصمیم گرفتم به رم بروم و از پاپ تقاضای شرفیابی کنم. کمی از یک دلک پیر خردمند در وجود او هم هست، زیرا هرچه باشد آرلکن در برگامو^۳ پیدا شده است، این مطلب را به تأیید گنه‌هولم که به همه‌چیز وارد است، خواهم رساند.

۱. Mantilla، گونه‌ای شال یا روسری بزرگ زنانه (فرانسوی: écharpe) در اسپانیا. م.

۲. First Lady، عنوان همسر ریاست‌جمهوری کشورهای متحده آمریکا. م.

۳. Bergamo، شهری است در لمباردیا، ایتالیا. م.



برای پاپ توضیح خواهم داد که زندگی زناشویی من با ماری در حقیقت به خاطر ثبت رسمی ازدواج از هم پاشید، و از او استدعا خواهم کرد که مرا موجودی عکس هنری هشتم بداند؛ او «چندهمسر» و مؤمن بود، من «تک همسر» و لامذهب، برایش حکایت خواهم کرد که رهبران کاتولیک آلمان تا چه حد خودخواه و بدجنسند، و او نباید گول بخورد. چند تا از برنامه‌هایم را برایش نمایش خواهم داد، چیزهای قشنگ و سبکی مانند «رفتن به مدرسه» و «بازگشت از مدرسه»، ولی برنامه «کاردینال» را نمایش نخواهم داد، ممکن است رنجیده‌خاطر شود، چون خود او زمانی کاردینال بوده است و او آخرین فردی است که ممکن است برنجانمش.

همیشه مغلوب خیال‌بافی خودم می‌شوم؛ شرفیابی‌ام را به حضور پاپ چنان دقیق برای خودم مجسم کردم، چنان خود را زانوزنان به‌عنوان لامذهبی که استدعای رحمت می‌کند، درحالی که نگهبانان مخصوص کنار در ایستاده بودند و یکی از این مون‌سینیورهای سرحال، با لبخندی سبک و کمی نفرت‌زده حضور داشت دیدم که گمان کردم واقعاً نزد پاپ بوده‌ام. این وسوسه در دلم افتاده بود که به لئو بگویم نزد پاپ بوده‌ام و بار یافته‌ام. من در این دقایق نزد پاپ بودم، لبخندش را دیدم و صدای دهاتی‌وارش را شنیدم. برایش حکایت کردم که چگونه دلک محلی برگامو تبدیل به آرلکن شده است. لئو در این مورد بسیار سختگیر است و مرا همیشه دروغگو می‌نامد. هر وقت به لئو می‌رسم و می‌پرسم «یادت می‌آید که چوب را چطور با هم اره کردیم؟»

فریاد می‌زند «ما کی با هم چوب اره کردیم؟» به طرزی احمقانه و بسیار پیش‌پاافتاده حق با اوست. لئو شش یا هفت ساله و من هشت یا نه ساله بودم، او در اصطبل یک تکه چوب پیدا کرد که از سر تیرک چپر زیاد آمده بود، یک اره زنگ‌زده هم در آنجا پیدا کرده بود و از من خواهش کرد با هم آن چوب را اره کنیم.

از او پرسیدم چرا باید این تکه چوب بی‌مصرف را اره کنیم؟ او دلیلی نتوانست ارائه بدهد، او همین‌طور دلش می‌خواست چوب را اره کند، من این کار را بی‌فایده دانستم و لئو نیم ساعت تمام گریه کرد، و بعدها پس از ده سال، وقتی هنگام درس



ادبیات آلمانی دربارهٔ لسینگ^۱ صحبت می‌کردیم، ناگهان در میان درس و بدون هرگونه علتی برای تداعی معانی دانستم که لئو چه می‌خواسته است؛ او فقط می‌خواسته اره کند، در آن لحظه دلش می‌خواست با من اره کند. ناگهان پس از ده سال او را درک کردم و خوشحالی‌اش و میلش و هیجانش را احساس کردم. تمام آن چیزهایی را که محرکش بود احساس کردم. چنان عمیق که در میان درس شروع به حرکات اره‌کشی کردم. صورت جوان لئو را که از سرخی خوشحالی داغ شده بود در مقابلم دیدم. اره زنگ‌زده را به طرفش فشار دادم و او آن را به طرف من فشار داد، تا اینکه معلممان وونی‌بالد ناگهان موهایم را گرفت و سر جایم نشاند. از آن روز من واقعاً با لئو چوب اره کرده‌ام، ولی او این را نمی‌تواند درک کند. او یک واقع‌بین است. او امروز دیگر نمی‌تواند بفهمد که یک کار به ظاهر بی‌فایده را باید فوراً انجام داد. حتی مادر هم بعضی اوقات دچار این نوع تمایلات شدید آنی می‌شد؛ این میل که کنار بخاری دیواری ورق‌بازی کند یا توی آشپزخانه به دست خودش گل سیب دم کند. مطمئناً ناگهان میل و شوق نشستن سر میز براق ماهون^۲، ورق‌بازی کردن، و خانوادهٔ خوشبخت بودن وجودش را می‌گرفت.

ولی هرگاه او احساس چنین میلی می‌کرد هیچ‌یک از ما چنین احساسی نداشتیم، در نتیجه صحنه‌های حرکات و اداهای غیرقابل فهم مادر به وجود می‌آمد. سپس از وظیفهٔ حرف‌شنوی بچه‌ها - فرمان چهارم - استفاده می‌کرد، ولی متوجه می‌شد که اگر بچه‌ها فقط به خاطر وظیفه بازی کنند، لذت مسخره‌ای برایش خواهد داشت، و گریه‌کنان به اتاقش می‌رفت. بعضی مواقع سعی می‌کرد از راه تطمیع بچه‌ها را وادار به همکاری کند، آشامیدنی مخصوص یا چیزی برای خوردن، در این صورت هم شب تبدیل به شبی پراشک می‌شد که از این شب‌ها مادر به ما زیاد هدیه کرده است. او نمی‌دانست که علت سرپیچی قاطع ما وجود هفت دل در میان ورق‌ها بود و بازی ورق ما را به یاد هنریته می‌انداخت، ولی هیچ‌یک از ما این مطلب را به او نمی‌گفت و بعدها هر وقت به کوشش‌های ناکام

۱. Gotthold Ephraim Lessing (۱۷۲۹ - ۱۷۸۱)، نویسنده، شاعر و منتقد آلمانی، م.

۲. Mahagony (انگلیسی: Mahogany)، گونه‌ای چوب قهوه‌ای از درختی به همین نام، م.



او می‌اندیشیدم که در کنار آتش بخاری دیواری نقش خانواده خوشبخت را بازی کند، در خیال با او ورق بازی می‌کردم، هرچند که بازی دو نفری خسته کننده است. من واقعاً با او بازی می‌کردم، بازی شصت و شش و جنگ. گل سیب دم کرده می‌خوردم، حتی با عسل، مادر درحالی که با انگشت سبابه‌اش دوستانه تهدید می‌کرد، حتی به من سیگار می‌داد و لثو پشت سرمان اتودهایش^۱ را می‌نواخت. درحالی که همه ما حتی خدمتکاران می‌دانستند که پدر پیش این زنک است. ماری باید از این دروغ‌های من اطلاع پیدا کرده باشد، زیرا وقتی برایش واقعه‌ای را نقل می‌کردم با تردید به من نگاه می‌کرد و این پسر بچه اوسنابروک را من واقعاً دیده بودم. گاه جریان به عکس است؛ چیزی که واقعاً برایم اتفاق افتاده غیر واقعی و غیر حقیقی جلوه می‌کند. مانند این واقعیت که من زمانی از کلن به بن نزد گروه ماری رفتم تا با دخترها دربارهٔ مریم باکره صحبت کنم. یعنی آن چیزی را که دیگران ناافسانه^۲ می‌نامند، برایم بسیار افسانه‌ای^۳ جلوه می‌کند.

۱. étude [واژه فرانسوی که در واژگان همگانی اروپایی به کار می‌رود]. قطعهٔ موسیقی سازی یا آوازی که معمولاً برای حل یک دشواری تکنیکی تصنیف می‌شود. اتودهای شوپن معروفند. م.

2. Nonfiction

3. Fiktiv

از کنار پنجره دور شدم، امیدم را از یک مارکی‌ام که آن پایین توی کثافت افتاده بود قطع کردم، به آشپزخانه رفتم که یک نان کره‌مالیده دیگر برای خودم درست کنم. دیگر خوردنی زیادی نداشتم؛ یک قوطی لوبیا، یک قوطی آلو (من از آلو خوشم نمی‌آید ولی مونیکا نمی‌توانست این را بداند)، نصف نان، نیم بطری شیر، حدود یک‌چهارم پوند قهوه، پنج تا تخم‌مرغ، سه تا برش چربی خوک و یک لوله خردل. در قوطی سیگار توی اتاق نشیمن هنوز چهار تا سیگار بود. چنان احساس رنجوری می‌کردم که امیدم را از اینکه در آینده بتوانم بار دیگر تمرین کنم از دست داده بودم. زانویم چنان ورم کرده بود که پاچه شلوارم می‌خواست بشکافد، سردردم چنان شدید بود که دیگر تقریباً غیرطبیعی می‌نمود؛ دردی دائمی و تیرکش، روحی سیاه‌تر از همیشه، سپس طلب جسمی و ماری در رم. به او احتیاج داشتم، به پوستش، به دست‌هایش بر روی سینه‌ام. من همان‌طور که زومرویلد زمانی گفته است، ارتباطی زنده و حقیقی با زیبایی بدن دارم، و دلم می‌خواهد زنان زیبا در اطرافم داشته باشم. زنانی مانند همسایه‌ام خانم گرب‌زل، ولی من احساس طلب جسمی نسبت به این زنان نمی‌کنم، و این برای اغلب زنان موهن است، هرچند که مطمئناً اگر چنان احساسی هم داشتم و در ارضایش کوشش می‌کردم، پلیس صدا می‌کردند. داستان طلب جسمی، داستانی بغرنج و وحشتناک است، برای مردانی که «تک‌همسر» نیستند شاید رنج و تعبی دائمی باشد، برای مردان «تک‌همسر» مانند من، اجباری دائمی به‌سوی بی‌نزاکتی ضمنی. اغلب زنان وقتی چیزی را که به‌عنوان اروس می‌شناسند احساس نمی‌کنند، رنجیده‌خاطر می‌شوند.



خانم بلوترت هم که زنی پرهیزکار و ساده‌دل است همیشه کمی رنجیده‌خاطر می‌شد. بعضی مواقع حتی می‌توانم ارواح بدکاری را که این‌همه درباره‌شان در روزنامه می‌نویسند بفهمم، و وقتی تصورش را می‌کنم که چیزی مانند وظایف زناشویی وجود دارد، دچار وحشت می‌شوم. چون وقتی این «کار» از طرف دولت و کلیسا با قرارداد به‌عنوان وظیفه برای زن تعیین شده باشد، باید روابط زناشویی را چیزی نظیر همان دانست. آدم که نمی‌تواند مهربانی را وظیفه کسی قرار دهد. می‌خواستم سعی کنم با پاپ هم در این باره صحبت کنم. حتماً اطلاعات نادرست در اختیارش می‌گذارند. برای خودم نان کره‌مالیده درست کردم، به راهرو رفتم و از توی جیب پالتویم روزنامه عصر را که در کلن توی قطار خریده بودم بیرون آوردم. گاه روزنامه عصر به آدم کمک می‌کند؛ مانند تلویزیون مرا خالی می‌کند، آن را ورق زدم، عنوان‌هایش را سرسری خواندم تا اینکه خبر کوچکی پیدا کردم که به خنده‌ام انداخت؛ نشان صلیب پاداش برای دکتر هربرت کالیک. کالیک همان پسر بچه‌ای است که از من شکایت کرده بود و در ضمن محاکمه تقاضای شدت عمل بی‌چون و چرا کرده بود. دو پایش را در یک کفش کرده بود که باید بدون چون و چرا درباره‌ام سختگیری کنند.

این فکر نابغه‌وار متعلق به او بود که یتیم‌خانه را برای نبرد واپسین بسیج کند. من می‌دانستم که او حیوان عالی‌مقامی شده است. در روزنامه عصر نوشته بود نشان صلیب پاداش را «به خاطر اشاعه افکار دموکراتیک در میان جوانان» به او داده‌اند. او دو سال پیش یک‌بار مرا برای آشتی‌کنان دعوت کرد، آیا باید من او را می‌بخشیدم که گئورگ، بچه یتیم، هنگام تمرین با نارنجک کشته شده بود؟ یا او مرا، او که از من، بچه‌ای ده ساله، به خاطر اهانت به رایش شکایت کرده و طلب سختگیری، سختگیری بی‌چون و چرا کرده بود؟ ماری عقیده داشت که دعوت برای آشتی را آدم نمی‌تواند رد کند، و ما دسته‌گل خریدیم و به خانه‌شان رفتیم. او یک ویلای زیبا داشت، تقریباً در خود آیفِل، یک زن زیبا و چیزی که هردویشان با غرور «یک بچه‌ها» می‌نامیدند. زنش به طوری زیباست که آدم نمی‌داند جان دارد یا عروسک است. تمام مدتی که در کنارش نشسته بودم دچار



وسوسه شده بودم که بازوها یا شانها یا پاهایش را توی دستم بگیرم تا حتم کنم واقعاً عروسک نیست. تمام آنچه در تمام مدت به زبان آورد عبارت از این دو اصطلاح بود: «اوه، چقدر عالی» و «اوه، چقدر وحشتناک».

ابتدا او را خسته کننده یافتم، ولی بعد مجذوبش شدم و برایش از این در و آن در صحبت کردم - مانند وقتی که آدم سکه را در دستگاههای خودکار می اندازد - تا بفهمم واکنش او چیست.

وقتی برایش گفتم که مادر بزرگم مرده است - چیزی که به هیچ وجه حقیقت نداشت زیرا مادر بزرگم دوازده سال قبل از آن مرده بود - گفتم «اوه، چقدر وحشتناک!» من تصور می کردم وقتی یکی می میرد آدم خیلی حرفهای احمقانه می تواند بزند، ولی نمی گوید «اوه، چقدر وحشتناک!» سپس برایش گفتم شخصی به نام هوملو^۱ (که اصولاً وجود نداشت، و من فوری اختراع کرده بودم که چیز مثبتی در دستگاه خودکار بیندازم)، دکترای افتخاری گرفته است، گفتم «اوه، چقدر عالی!» وقتی برایش گفتم برادرم لئو کاتولیک شده است، لحظه ای مکث کرد و همین مکث کردن او برایم نشانی از حیات جلوه کرد. با چشمان درشت و خالی عروسکی اش به من خیره شد که کشف کند از نظر من این واقعه را جزء کدام گروه باید طبقه بندی کند، سپس گفتم «وحشتناک، نیست؟»

هرچه باشد موفق شده بودم تنوعی در اصطلاحش به وجود بیاورم. به او پیشنهاد کردم «اوه»ها را کنار بگذارد و فقط «عالی» یا «وحشتناک» بگوید. لبخندی زد، دوباره کمی مارچوبه توی بشقابم گذاشت و سپس گفتم «اوه، چقدر عالی!»

عاقبت در همین شب با «یک بچه ها» هم آشنایی پیدا کردیم، پسر بچه ای پنج ساله که بدون کوچکترین تغییر در ادا و حرکاتش می توانست در آگهی های تلویزیونی شرکت کند. با این ادای مسواک زدنش، شب بخیر پایی، شب بخیر مامی، یک تعظیم به ماری، یک تعظیم به من. متعجب شدم که چطور هنوز تلویزیون او را کشف نکرده است. بعداً وقتی کنار بخاری دیواری قهوه و کنیاک می نوشیدیم، هربرت از دوران بزرگی داد سخن داد که در آن زندگی می کنیم.



سپس شامپانی آورد و احساس بزرگواری و عظمت کرد. از من طلب بخشش کرد، حتی در مقابلم زانو زد تا از من به طوری که خودش ادا کرد تقاضای «آمرزش غیر کلیسایی»^۱ کند، و من با خودم در نبرد بودم که لگدی به ماتحتش بزنم، ولی چاقوی پنیربری را از روی میز برداشتم و با تشریفات روی شانه‌اش نهادم و او را تبدیل به یک دموکرات کردم. زنش فریاد زد «اوه، چقدر عالی!» و وقتی هربرت دوباره درحالی که به رقت آمده بود سر جایش نشست، خطابه‌ای درباره یانکی‌های یهودی ایراد کردم.

گفتم مدت زمانی گمان برده می‌شد که اسم شنیر - اسم من - با شنورن^۲ ارتباط دارد، ولی اثبات شد که از کلمه شنایدر، شنی در^۳ مشتق شده است و نه از شنورن، و من نه یهودی هستم و نه یانکی، با وجود این، و ناگهان سیلی‌ای به صورت هربرت زدم، چون به یاد آوردم که گوتس بوخل^۴، یکی از هم‌شاگردی‌هایمان را مجبور کرده بود تصدیق آریایی بودن گذشتگانش را بیاورد و گوتس دچار اشکالاتی شده بود، چون مادرش ایتالیایی بود و اهل یک دهکده در جنوب ایتالیا، و به دست آوردن چیزی که تا حدی شباهتی با مدرک آریایی بودن داشته باشد، غیرممکن می‌نمود به خصوص که دهکده‌ای که مادر گوتس در آن متولد شده بود آن زمان در اشغال یانکی‌های یهودی بود. هفته‌های دردآور و خطرناکی بر خانم بوخل و گوتس گذشت تا اینکه معلم گوتس به فکرش رسید از یکی از متخصصان مسائل نژادی دانشگاه بن تصدیقی برای گوتس بگیرد. او تصدیق کرده بود که گوتس «غربی خالص، کاملاً خالص» است، ولی هربرت کالیک از پا نشست و شهرت داد که تمام ایتالیایی‌ها خیانتکارند، و گوتس تا پایان جنگ خواب راحت نداشت. این مطلب هنگامی به یادم افتاد که سعی می‌کردم خطابه را درباره یانکی‌های یهودی ایراد کنم، و بدون مقدمه کشیده‌ای به گوش هربرت کاتولیک

۱. Säkularisierte Absolution [معادل قیاسی فرانسوی: absolution Sécularière]. م.

۲. Schnorren، واژه عامیانه آلمانی که معنای بسیار دارد، از جمله «گدایی کردن» و «بدون پرداخت ماهانه دانشگاه سر درس‌ها حاضر شدن». م.

۳. Schnieder, Schneider، نام‌های خانوادگی آلمانی. م.



نواختم، گیلای شامپانی را توی بخاری دیواری پرتاب کردم و چاقوی پنبیری را به دنبالش و دست ماری را گرفتم و به دنبال خود کشیدم و از در بیرون رفتم. آنجا تا کسی پیدا نمی‌شد و مجبور شدیم مدت درازی پیاده روی کنیم تا به یک ایستگاه اتوبوس برسیم. ماری گریه می‌کرد و تمام مدت می‌گفت، عمل تو غیرمسیحی و غیرانسانی است، ولی من گفتم که من مسیحی نیستم و اتاقک اقرارم هنوز باز نشده است. همچنین از من پرسید که آیا در دموکرات شدن او، هربرت، تردید دارم و من گفتم «نه، نه، من به هیچ وجه در آن تردید ندارم، ولی من بدون دلیل از او خوشم نمی‌آید و هیچ وقت هم خوشم نخواهد آمد».

دفتر تلفن را باز کردم و به جستجوی شماره تلفن کالیک پرداختم. حالم طوری بود که می‌خواستم با او صحبت کنم. به یادم آمد که او را یکبار دیگر بعداً در یکی از دوره‌ها در خانه دیده بودم، و او با نگاهی التماس آمیز درحالی که سرش را تکان می‌داد به من خیره شده بود و با یک خاخام درباره معنویات یهودی صحبت می‌کرد. دلم به حال خاخام سوخت. مرد بسیار پیری بود با ریش سفید و قیافه‌ای نیکوکار و به طرزی بی‌آزار که مرا ناراحت کرد. حرفی نیست که هربرت به هرکس که می‌رسید و آشنا می‌شد می‌گفت که زمانی نازی و ضدیهودی بوده است، «ولی تاریخ چشم‌هایش را باز کرده است». ولی حتی همان روزی که امریکاییان وارد بن شدند با بچه‌ها توی پارک ما تمرین می‌کرد و به آن‌ها می‌گفت «وقتی اولین خوک یهودی را دیدید، این را به سویس پرتاب کنید».

چیزی که آن روز در دوره مادرم مرا به هیجان می‌آورد، ساده‌دلی مهاجرین به وطن بازگشته بود. آن‌ها چنان تحت تأثیر اظهار ندامت و بیعت با دموکراسی ایشان که با بوق و کرنا اعلام می‌شد قرار گرفته بودند که دائماً صحنه‌های برادری و در آغوش کشیدن تکرار می‌گشت. آن‌ها نمی‌توانستند بفهمند که سرّ وحشت در جزئیات آن است. اظهار پشیمانی از چیزهای بزرگ عملی بسیار ساده است؛ اشتباهات سیاسی، خیانت در زناشویی، قتل، ضدیت با یهود، ولی چه کسی دیگری را می‌بخشد، و چه کسی جزئیات را درک می‌کند؟ طرزی که برول و هربرت کالیک وقتی پدرم دستش را روی شانه‌ام گذاشت به او نگاه کردند و



طرزی که هربرت کالیک درحالی که از شدت غضب ازخودبیخود شده بود، روی میز می‌کوبید و با چشمان مرده‌اش به من نگاه می‌کرد و می‌گفت «سختگیری، سختگیری بی‌چون و چرا» یا طرزی که او یقۀ گوتس بوخل را گرفت و جلوی شاگردان آورد و با وجودی که معلم آهسته اعتراض می‌کرد، گفت «نگاهش کنید، اگر این یهودی نیست پس چیست!» من لحظات زیادی را در مغزم دارم، جزئیات زیادی را، چیزهای بی‌اهمیت و کوچک، و چشمان هربرت عوض نشده‌اند. وقتی او را در کنار خاخام پیر و کمی احمق دیدم، وحشت کردم. با آن حالت آشتی آمیزش و اینکه اجازه می‌داد هربرت برایش کوکتیل بیاورد و دربارهٔ معنویات یهودی یاوه‌سرایی کند. مهاجرین همچنین نمی‌دانند که فقط نازی‌ها انگشت‌شمار به جبهه فرستاده شده‌اند و تقریباً فقط دیگران کشته شده‌اند، هوبرت کنیپس^۱ که در خانۀ پهلویی وینه‌کن زندگی می‌کرد و گونتر کرمر^۲، پسر نانوا را هرچند که از سرکردگان سازمان جوانان هیتلر بودند به جبهه فرستادند، چون «حس سیاسی نداشتند» و در تمام جاسوسی‌های تهوع‌آور همکاری نمی‌کردند. کالیک را ممکن نبود به جبهه بفرستند، زیرا او حس می‌کرد. همان‌طور که امروز حس می‌کند. او این حس را با خودش به دنیا آورده است. جریان کاملاً با آنچه مهاجرین می‌توانند تصور کنند فرق می‌کند، آن‌ها طبیعتاً می‌توانند فقط به انواع مختلفی چون مقصر، بی‌تقصیر، نازی، غیرنازی بیندیشند.

فرماندهٔ بخش کیرنهان^۳ گاهگاهی به دکان پدر ماری می‌آمد و بدون اینکه پول یا کوپن بدهد یک پاکت سیگار از توی کشو برمی‌داشت، یکی از آن‌ها را آتش می‌زد، روبروی پدر ماری روی پیشخوان می‌نشست و می‌گفت «خوب، مارتین چطور است که تو را توی یک بازداشتگاه کوچک قشنگ نه زیاد وحشتناک بیندازیم؟» پدر ماری می‌گفت «خوک همیشه خوک می‌ماند و تو همیشه یک خوک بوده‌ای». آن‌ها یکدیگر را از شش سالگی می‌شناختند.

1. Hubert Knieps

2. Günther Cremer

3. Kierenhahn



کیرنهان عصبانی می‌شد و می‌گفت «مارتین، زیاد تند نرو، زیاده‌روی نکن». پدر ماری می‌گفت «از این هم تندتر می‌روم، گورت را گم کن». کیرنهان می‌گفت «غصه نخور من کاری می‌کنم که تو را نه توی یک بازداشتگاه قشنگ، بلکه توی یک بازداشتگاه وحشتناک بیندازند». این جریان همین‌طور ادامه داشت و اگر دست محافظ فرمانده شهرستان به دلیلی نامعلوم که ما نتوانستیم آن را هیچ‌گاه کشف کنیم بالای سر پدر ماری نبود، او را می‌بردند.

طبیعی است که او دست محافظش را بالای سر همه نمی‌گرفت، مثلاً بالای سر مارکس^۱ چرم‌فروش و کروپه^۲ کمونیست. هردوی آن‌ها را کشتند، و امروز وضع فرمانده شهرستان بسیار خوب است، او امروز مقاطعه‌کاری‌اش را دارد. یک‌بار که ماری به او برخورد گفته بود «دلیلی برای شکایت از زندگی ندارم» پدر ماری همیشه به من می‌گفت «اینکه داستان نازی چقدر وحشتناک است، از این می‌توانی بفهمی که تصورش را بکنی که من زندگی‌ام را واقعاً مدیون خوکی چون فرمانده شهرستان هستم و مجبورم کتباً هم تأیید کنم که آن را مدیون او هستم». در این میان شماره کالیک را پیدا کردم، ولی در گرفتنش مردد بودم. به یاد آمد که فردا نوبت دوره مادر است. می‌توانستم به آنجا بروم، به آنجا بروم حداقل جیب‌هایم را با سیگار و بادام شوری که از پول پدر و مادرم خریداری شده بود پر کنم، یک پاکت خالی برای زیتون و یکی برای کیک پنیر همراهم ببرم، بعد با کلاه دور بگردم و برای یکی از اعضای محتاج خانواده پول جمع کنم. وقتی پانزده ساله بودم یک‌بار این کار را کرده‌ام، برای مصرف به‌خصوصی پول جمع کردم و جمعاً تقریباً صد مارک گرد آمد. من آن موقع از اینکه این پول را برای خودم به مصرف رساندم دچار ناراحتی وجدان نشدم، و اگر فردا برای یکی از اعضای محتاج خانواده پول جمع کنم، حتی دروغ هم نگفته‌ام. من واقعاً یک عضو محتاج خانواده‌ام، و کمی دیرتر می‌توانم به آشپزخانه بروم و سرم را روی سینه‌ی آنا بگذارم و گریه کنم و باقیمانده کالباس‌ها را توی جیبم بگذارم.

1. Marx

2. Kruppe



تمام ابلهانی که پیش مادرم جمع می‌شوند این حرکات را به شوخی و مزاحی عالی تعبیر خواهند کرد و مادرم مجبور است با لبخندی تلخ آن را همان مزاح قلمداد کند، و هیچ‌کس نخواهد فهمید که تا این حد جدی است. این آدم‌ها هیچ‌چیز را نمی‌فهمند. البته آن‌ها می‌دانند که یک دلک باید مالیخولیایی باشد تا بتواند دلک خوبی باشد، ولی نمی‌توانند بفهمند که این مالیخولیا برای خود دلک چیزی بسیار جدی است. در دورهٔ مادر همه را خواهم دید؛ زومرویلد و کالیک، لیبرال‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها، شش نوع پرزیدنت مختلف، حتی اعضای کمیتهٔ ضداتم (مادرم حتی زمانی سه روز مبارز سرسخت ضداتم بود، ولی وقتی رئیس جایی برایش تشریح کرد که نتیجهٔ یک سیاست واقعی ضداتمی پایین آمدن شدید نرخ سهام است، مادرم فوراً - واقعاً فوراً - به‌سوی تلفن دوید و به کمیته تلفن کرد و «تنفرش» را از آن‌ها اعلام کرد). من، البته پس از اینکه با کلاه دورم را زدم، به کالیک رسماً سیلی خواهم زد، زومرویلد را ملای حقه‌باز خواهم خواند و نمایندگان حاضر اتحادیهٔ کاتولیک‌ها را متهم به تشویق زناکاری و خیانت در زناشویی خواهم کرد.

انگشتم را از روی صفحهٔ نمره‌گیر برداشتم و به کالیک تلفن نکردم. من فقط می‌خواستم از او بپرسم که آیا در این میان موفق شده است بر گذشته‌اش غلبه کند، آیا روابطش با قدرت روبه‌راه است و آیا می‌تواند مرا دربارهٔ معنویات یهود روشن کند. زمانی کالیک هنگام میتینگ عمومی جوانان هیتلر نطقی با عنوان «ماکیاولی یا کوشش برای به دست آوردن ارتباط با قدرت» ایراد کرد.

من چیز زیادی از این نطق دستگیرم نشد، فقط این جمله از سخنان کالیک را فهمیدم «اقرار آشکار و صریح به بستگی با قدرت»، ولی در قیافهٔ سایر سرکردگان جوان هیتلر دیدم که حتی برای آن‌ها هم این سخنرانی زیاده‌روی بوده است، هرچند که کالیک از ماکیاولی صحبت نکرد بلکه فقط از کالیک داد سخن می‌داد، ولی چهرهٔ رهبران دیگر نشان می‌داد که این سخنرانی را بی‌شرمی علنی می‌دانند. در روزنامه‌ها این همه دربارهٔ بی‌ناموسی‌ها و جوانانی که هتک ناموس می‌کنند می‌خوانیم، کالیک چیزی جز یک «هتک ناموس‌گر» سیاسی نبود، و



هرجا پایش می‌رسید عده‌ای هتک ناموس شده باقی می‌گذاشت. به یاد دورهٔ مادر خوش بودم. عاقبت می‌توانستم کمی از پول پدر و مادرم را تصاحب کنم؛ زیتون، بادام شور، سیگار به‌عنوان مثال سیگارهای برگ را دسته‌دسته توی جیبم خواهم گذاشت و آن‌ها را به قیمت ارزان‌تر خواهم فروخت، نشان کالیک را از سینه‌اش خواهم کند و به او سیلی خواهم زد. در مقایسهٔ با او حتی مادرم به نظرم انسان می‌آمد. آخرین بار که او را دیدم در خانهٔ پدر و مادرم، نزدیک جالباسی بود، نگاه غمگینی به من کرد و گفت «برای هر انسانی در زندگی شانس وجود دارد، مسیحیان آن را رحمت می‌نامند». به او جوابی ندادم. هرچه باشد من که مسیحی نیستم. به یادم آمد که هنگام سخنرانی‌اش از «اروس وحشت» و «ماکیاولیسم جنسی» نیز صحبت کرده بود. وقتی به ماکیاولیسم جنسی او اندیشیدم دلم به حال هرزه‌هایی که او نزدشان می‌رفت سوخت، همچنان که با زن‌های شوهرداری احساس همدردی می‌کردم که طبق قرارداد موظف به همخوابگی با یکی از این حیوانات بودند. به دختران زیبای جوان بی‌شماری می‌اندیشیدم که سرنوشتشان بود در مقابل پول با مردی نظیر کالیک بخوابند یا بدون پول بدون اینکه تمایلی داشته باشند با شوهری این «کار» را بکنند.

به جای شماره کالیک شماره جایی را گرفتم که لئو زندگی می کند. غذا خوردنشان که نمی تواند تا ابد طول بکشد و بالاخره زمانی باید از بلعیدن سالادهایی که شهوت را سرکوب می کند فارغ شوند. از اینکه همان صدای قبلی جواب داد خوشحال شدم. او حال سیگار برگ می کشید و بوی کلم را کمتر می شد احساس کرد. گفتم: شنیر، یادتان می آید؟

خندید و گفت: طبیعی است، امیدوارم که به ظاهر حرف هایم توجه نکرده باشید و کتاب او گوستینوستان را نسوزانده باشید.

گفتم: چرا، این کار را کرده ام. آن را پاره کردم و دسته دسته توی بخاری چپاندم.

یک لحظه سکوت کرد، بعد با صدایی گرفته گفت: شوخی می کنید.

گفتم: نه، در این جور موارد شوخی سرم نمی شود.

گفت: خداوندا، مثل اینکه متوجه نشده اید جدل می کردم؟

گفتم: نه، چه می شود کرد، من آدمی راست و صاف و ساده هستم. برادرم چه

شد؟ کی این آقایان لطف خواهند فرمود و به خوردن خاتمه خواهند داد؟

گفت: دیگر زیاد طول نخواهد کشید، دسر را همین الان به داخل بردند.

پرسیدم: چی بود؟

- دسر؟

- بله.

- در واقع نباید بگویم ولی به شما می گویم. کمپوت آلو با خامه. ظاهرش خیلی

قشنگ است. آلو دوست دارید؟



گفتم: نه، از آن خوشم نمی‌آید، ولی علتش را نمی‌دانم و نمی‌توانم بر این احساسم فائق شوم.

- شما بایست کتاب هوبرر^۱ را دربارهٔ آلرژی می‌خواندید. همهٔ این‌ها به وقایع خیلی خیلی دور بستگی دارد، اغلب وقایع قبل از تولد. جالب است، هوبرر هشتصد مورد را دقیقاً مورد مطالعه قرار داده. شما مالیخولیایی هستید؟

- شما این را از کجا می‌دانید؟

- از صدایتان. خوب است به حمام بروید و دعا کنید.

گفتم: حمام رفته‌ام، ولی دعا نمی‌توانم بکنم.

گفت: خیلی متأسفم. یک آوگوستینوس جدید یا کرگگئور به شما هدیه خواهم کرد.

گفتم: این یکی را دارم. بگویید بینم می‌توانید پیغامی به برادرم بدهید؟

گفت: با کمال میل.

- به او بگویید پول همراهش بیاورد. هر قدر که می‌تواند دست و پا کند.

ابتدا با خودش آهسته حرف زد، سپس با صدای بلند گفت: من یادداشت می‌کنم.

هر قدر ممکن است بیشتر پول با خودش بیاورد. راستی شما باید واقعاً بوناونتورا را

بخوانید. عالی است، و این قدر هم قرن نوزدهم را بی‌ارزش و ناچیز نشمارید. طنین

صدای شما طوری است که گویی قرن نوزدهم را ناچیز می‌شمارید.

گفتم: حق با شماست. از آن نفرت دارم.

گفت: اشتباه، حماقت. حتی معماری آن قرن هم آن قدر که بد جلوه می‌دهند،

بد نبوده است.

خندید.

- قبل از اینکه از قرن نوزدهم نفرت داشته باشید، بهتر است تا پایان قرن

بیستم صبر کنید. مانعی دارد که در ضمن دسرم را بخورم؟

پرسیدم: آلو؟

- نه.

خندهٔ ضعیفی کرد.



- مورد بی‌مهری قرار گرفته‌ام و دیگر غذای آقایان را به من نمی‌دهند، فقط غذای خدمتکاران را می‌دهند، امروز دسرمان کارامل است.

ولی چنین به نظر می‌آمد که یک قاشق توی دهانش گذاشته است، قورت داد، جلوی خنده‌اش را گرفت و ادامه داد: ولی من انتقام خودم را می‌گیرم. ساعت‌ها با همکار سابقم که در مونیخ است تلفنی صحبت می‌کنم. او هم شاگرد شلر^۱ بوده است. گاهی به هامبورگ تلفن می‌کنم و با اطلاعات سینما صحبت می‌کنم، گاهی هم با هواشناسی برلین، همه‌اش برای انتقام. با این ترتیب که آدم خودش می‌تواند مستقیماً شهرهای دیگر را بگیرد، کسی متوجه نمی‌شود.

به خوردن ادامه داد، خندید و زیر لب گفت: هرچه باشد کلیسا ثروتمند است، بی‌نهایت ثروتمند. واقعاً از فرط پول بوی گند می‌دهد، عیناً مثل نعل یک مرد ثروتمند، نعل آدم فقیر بوی خوش می‌دهد، این را می‌دانستید؟
گفتم: نه.

حس کردم که سردردم تخفیف پیدا کرده است، و دور شماره آنجا یک دایره سرخ کشیدم.

- شما لامذهب هستید، نیست؟ نگوئید نه من از صدایتان می‌فهمم که شما لامذهبیید. درست است؟
گفتم: بله.

گفت: مانعی ندارد، به هیچ وجه، در کتاب اشعیا^۲ نبی^۳ قطعه‌ای وجود دارد که در رساله‌های پولس رسول به رومیان^۴ نیز آورده شده است: آن‌ها او را خواهند دید، آن‌هایی که هنوز از او پیامی نشنیده‌اند، و آن‌ها خواهند فهمید، آن‌هایی که هنوز هیچ چیز نشنیده‌اند.^۵

خنده موزیانه‌ای کرد.

۱. Max Scheler (۱۸۷۴ - ۱۹۲۸)، فیلسوف آلمانی. م.

۲. کتاب مقدس، عهد عتیق. م.

۳. کتاب مقدس، عهد جدید. م.

۴. پولس چند بار در رساله‌های خود به رومیان، به اشعیا نبی اشاره می‌کند. آنچه در متن آمده شباهت دارد به بند بیستم، باب دهم، رساله‌های پولس رسول به رومیان، عهد جدید. م.



- فهمیدید؟

مبهوت گفتم: بله.

با صدای بلند گفت: شب‌بخیر آقای مدیر، شب‌بخیر.

و گوشی را گذاشت. صدایش در پایان به طرزی مودبانه طنینی تحقیرآمیز داشت. به طرف پنجره رفتم، به ساعتی که در خیابان است نگاه کردم. تقریباً ساعت هشت و نیم بود. به نظرم آمد که باطمأنینه و تفصیل غذا می‌خورند. دلم می‌خواست با لئو صحبت می‌کردم، ولی حالا هدفم تنها پولی بود که باید او به من قرض می‌داد. کم‌کم جدی بودن موقعیتم برایم آشکار می‌شد. گاهی نمی‌دانم آنچه حقیقتاً دیده‌ام حقیقت دارد یا آنچه واقعاً در درون خود تجربه کرده‌ام. این‌ها را با هم قاطی می‌کنم. نمی‌توانستم قسم بخورم که پسرک را در اوسنابروک دیده‌ام، ولی می‌توانستم قسم بخورم که با لئو چوب‌اره کرده‌ام. همچنین نمی‌توانستم قسم بخورم که برای تبدیل چک پدربزرگ به پول نقد تا کالک پیش ادگار وینه‌کن پای پیاده رفته‌ام. اینکه جزئیات آن را به خاطر می‌آورم نمی‌تواند تضمینی باشد؛ بلوز سبز زنی که نانک به من داد یا سوراخ‌های جوراب کارگری که وقتی روی سکو نشسته بودم و انتظار ادگار را می‌کشیدم از کنارم گذشت. من کاملاً مطمئن بودم که وقتی با لئو اره می‌کشیدم دانه‌های عرق را روی لب بالایی او دیده‌ام. همچنین تمام جزئیات شبی را که ماری برای اولین بار در کلن بچه انداخت به یاد آوردم، هاینریش به‌لن چند برنامه کوچک برایم دست و پا کرده بود و من برای جوانان در مقابل بیست مارک هر شب برنامه اجرا می‌کردم. ماری اغلب همراه من می‌آمد، آن شب خانه مانده بود، چون حالش خوب نبود و وقتی من دیروقت با نوزده مارک درآمد خالص توی جیبم به خانه آمدم اتاق را خالی یافتم، روی تخت آماده مالافه خونی و روی کمد یک یادداشت توجهم را جلب کرد: «در مریض‌خانه هستم. چیز مهمی نیست. هاینریش خبر دارد.» فوراً دویدم و از خدمتکار غرغروی هاینریش پرسیدم که در کدام مریض‌خانه است، با شتاب به آنجا رفتم ولی مرا راه ندادند، ابتدا هاینریش را در مریض‌خانه پیدا کردم، پای تلفن خواستمش، آن وقت راهبه‌ای که دم در بود اجازه ورود داد، ساعت یازده و نیم شب بود، و وقتی که من به اتاق ماری



رسیدم همه چیز تمام شده بود، او رنگ پریده و گریان روی تخت خوابیده بود، در کنارش راهبه‌ای که تسبیح می‌خواند. همچنان که دست ماری را در دست داشتیم و هاینریش آهسته سعی می‌کرد که برای او توضیح بدهد به سر روح موجودی که نتوانسته است به دنیا بیاید چه خواهد آمد، راهبه به دعا خواندن ادامه می‌داد. به نظر می‌آمد که ماری سخت معتقد است که بچه، به‌طوری که خودش آن را می‌نامید هیچ‌گاه نمی‌تواند به بهشت برود، چون او را غسل تعمید نداده‌اند. دائماً تکرار می‌کرد که در برزخ خواهد ماند، و من در آن شب برای اولین بار اطلاع پیدا کردم که کاتولیک‌ها ضمن دروس مذهبی خود چه چیزهای وحشتناکی یاد می‌گیرند. هاینریش در مقابل وحشت ماری بی‌دفاع بود، و به‌خصوص بی‌دفاع بودن او برایم تسلی‌بخش می‌نمود. از رحمت و مهربانی خداوند سخن می‌گفت که همان‌طور که معلوم است، «بزرگ‌تر از تفکرات عالمان الهی است که بیشتر جنبه حقوقی دارد». در تمام مدت راهبه تسبیح می‌خواند. ماری - که می‌تواند در مسائل مذهبی بسیار سختگیر باشد - دائماً می‌پرسید که وتری که قانون را از مهربانی و شفقت جدا می‌کند از کجا می‌گذرد. اصطلاح وتر را به یاد آوردم. عاقبت بیرون رفتم، خود را چون موجودی مطرود، زیادی می‌دانستم. کنار پنجره راهرو ایستادم، سیگار کشیدم و از بالای دیوار به قبرستان اتومبیل‌ها که آن طرف قرار داشت نظر افکندم. روی دیوار پر از پلاکاردهای انتخاباتی بود: «اعتمادت را به SPD هدیه کن»، «CDU را انتخاب کنید». چنین به نظر می‌آمد که قصد داشته‌اند بیمارانی را که می‌توانستند از توی اتاق‌هایشان دیوار را ببینند با حماقت غیرقابل وصفشان از زندگی بیندازند.

«اعتمادت را به SPD هدیه کن» در مقابل این بی‌ذوقی که جمله «CDU را انتخاب کنید» را روی پلاکارد چاپ کنند، نابغه‌وار و ادبی می‌نمود. تقریباً دو ساعت بعد از نیمه‌شب شده بود، و من بعدها با ماری حرفم شد که آن چیزی را که بعداً دیدم واقعاً اتفاق افتاده بوده است. سگ سرگردانی از طرف چپ آمد، تیر چراغ برق را بو کشید، پلاکارد SPD را و سپس پلاکارد CDU را، آن وقت یک پایش را بلند کرد و به پلاکارد CDU شاشید و به راهش ادامه داد و آهسته به طرف راست خیابان رفت که کاملاً تاریک بود. وقتی ما بعدها درباره این شب



تیره صحبت می‌کردیم، ماری وجود سگ را به کلی انکار می‌کرد، و اگر هم سگ را به عنوان یک حقیقت به من می‌بخشید، انکار می‌کرد که به پلاکارد CDU شاشیده باشد. می‌گفت من چنان تحت تأثیر پدرش قرار دارم که بدون اینکه به دروغ بودن یا قلب حقیقت آگاهی داشته باشم ادعا می‌کنم سگ به پلاکارد CDU کثافت کرده است، هرچند که پلاکارد، SPD بوده باشد.

در صورتی که پدر ماری SPD را بی‌ارزش‌تر از CDU می‌شمرد و آنچه من دیده بودم، دیده بودم.

وقتی هاینریش را به خانه بردم تقریباً ساعت پنج بود، هنگامی که از محله نهرن‌فلد می‌گذشتیم، همچنان که به خانه‌ها اشاره می‌کرد، زیر لب می‌گفت «همه‌شان بره‌های منند، همه‌شان بره‌های منند» و بعد خدمتکار بدخلق او با پاهای زردرنگ و یعنی چه مودی و طردکننده‌اش، به خانه رفتم و مخفیانه ملاقه را توی حمام با آب سرد شستم.

نهرن‌فلد، قطارهای زغال‌سنگ، طناب‌های رخت، ممنوعیت حمام کردن، و شب‌ها گاهی پاکت‌های آشغالی که از کنار پنجره‌مان می‌گذشتند، مانند بمب‌های منفجرنشده تهدیدشان با برخوردشان به زمین به هوا می‌رفت یا حداکثر در نتیجه غلتیدن یک پوست تخم‌مرغ مدت کوتاهی ادامه پیدا می‌کرد.

هاینریش دوباره به خاطر ما با کشیش مشاجره کرد، چون از صندوق خیریه پول خواسته بود، من یک‌بار دیگر نزد ادگار وینه‌کن رفتم، و لئو هم ساعت جیبی‌اش را برای گرو گذاشتن فرستاد، ادگار از یک صندوق خیریه کارگری پولی برایمان دست و پا کرد، و ما توانستیم حداقل پول داروها، تاکسی و نصف مخارج دکتر را بدهیم.

به ماری و راهبه‌ای که تسبیح می‌خواند، و کلمه وتر، سگ، پلاکاردهای انتخاباتی، قبرستان اتومبیل‌ها - و به دست‌های سردم پس از ملاقه‌شوری - می‌اندیشیدم، ولی درباره هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌توانستم قسم بخورم. درباره آنچه مردک کن‌ویکت لئو برایم نقل کرد هم نمی‌توانستم قسم بخورم، او به هواشناسی برلین تلفن می‌کرد که به کلیسا زیان مالی وارد بیاورد، و من آن را شنیدم، همچنان که ملج و ملوج و قورت دادنش را هنگام خوردن کارامل شنیدم.

بدون تعمق و بدون اینکه بدانم چه به او خواهم گفت، شماره تلفن مونیکا زیلو را گرفتم. هنوز زنگ اول را تا به آخر نزده بود که گوشی را برداشت و گفت: الو.

همان صدایش حالم را جا آورد. او هوشمند و قوی است. گفتم: من هانس هستم، می‌خواستم...

ولی او حرفم را قطع کرد و گفت: آخ، شما... رنج‌دهنده و ناراحت‌کننده نبود، فقط به‌طور آشکار می‌شد فهمید که منتظر تلفن من نبوده، بلکه انتظار تلفن دیگری را می‌کشیده است. شاید تلفن یک رفیقه یا مادرش، با وجود این من ناراحت شدم.

گفتم: می‌خواستم تشکر کنم، شما خیلی لطف کرده‌اید. می‌توانستم بوی عطرش را بشنوم، عطر تایگا یا هر اسم دیگری که دارد، برای او زیاده از حد تلخ است.

گفت: من بی‌نهایت متأسفم، برای شما باید خیلی ناراحت‌کننده باشد. نمی‌دانستم مقصودش چیست؛ انتقاد کوسترت که گویا تمام بن آن را خوانده است یا عروسی ماری یا هردوی آن‌ها.

آهسته پرسید: کاری می‌توانم برایتان بکنم؟ گفتم: بله، شما می‌توانید به اینجا بیایید و دلتان به حال روح من بسوزد، همین‌طور به حال زانویم که حسابی ورم کرده است.

خاموش ماند. توقع داشتم فوراً بله بگوید، از اینکه ممکن بود واقعاً بیاید، در دل



به وحشت افتاده بودم. ولی او فقط گفت: امروز نه، منتظر مهمان هستم.
او باید اضافه می‌کرد که منتظر کیست، حداقل می‌گفت یک رفیقۀ یا رفیق.
کلمۀ مهمان مرا رنجور کرد. گفتم: خوب، پس شاید فردا، احتمالاً من باید یک
هفته بخوابم.

– کار دیگری از دستم ساخته نیست، مقصودم کاری است که بتوان با تلفن
انجام داد.

این را با صدایی گفت که مرا امیدوار کرد که مهمان با وجود این می‌توانست
یک رفیقۀ باشد. گفتم: چرا، شما می‌توانید مازورکای شوپن سی‌ماژور اپوس ۷ را
برایم بزنید.

خندید و گفت: چه چیزها به فکرتان می‌رسد.
طنین صدایش برای اولین بار باعث شد که حس تک‌همسری‌ام به لرزه درآید.
گفت: من از شوپن زیاد خوشم نمی‌آید و آن را خیلی بد می‌زنم.
گفتم: آخ، خداوندا، اهمیتی ندارد، نت آن را دارید؟
گفتم: همین‌جاها باید باشد. خواهش می‌کنم یک لحظه...

گوشی را روی میز گذاشت، و شنیدم که از میان اتاق گذشت. چند دقیقه طول
کشید تا دوباره آمد، و به یادم آمد که ماری زمانی چه برایم حکایت کرده بود. او
گفته بود که حتی بعضی از مقدسین هم معشوقه داشته‌اند. البته روحانی، ولی
هرچه باشد، جنبۀ روحانی این «کار» را این زنان به آن‌ها می‌داده‌اند. من حتی این
را هم نداشتم.

مونیکا دوباره گوشی را برداشت و درحالی که آه می‌کشید گفت: مازورکاها اینجا
هستند.

گفتم: خواهش می‌کنم مازورکای سی‌ماژور اپوس ۷ شماره ۱ را بزنید.

– سال‌هاست که شوپن نزده‌ام، باید کمی تمرین کنم.
– شاید دلتان نمی‌خواهد شوپن زدنتان را مهمانتان بشنود.
همچنان که می‌خندید گفت: اوه، هیچ مانعی ندارد بشنود.
با صدایی کاملاً آهسته پرسیدم: زومرویلد؟



اظهار تعجبش را شنیدم و ادامه دادم: اگر واقعاً اوست پس در پیانویتان را به سرش بکوبید.

گفت: حقش این نیست. او شما را خیلی دوست دارد.

گفتم: این را می دانم، حتی به این موضوع عقیده دارم، ولی دلم می خواست شجاعت کشتن او را داشتم.

با شتاب گفت: کمی تمرین می کنم و مازورکا را برایتان می زنم. خودم تلفن می کنم.

گفتم: باشد.

ولی هیچ یک گوشی را زمین نگذاشتیم. صدای نفس کشیدنش را می شنیدم، نمی دانم چه مدت، ولی آن را می شنیدم، سپس او گوشی را گذاشت. من مدت درازی باز هم گوشی را در دست داشتم که صدای نفس کشیدنش را بشنوم. خدای من، حداقل صدای نفس کشیدن یک زن را.

با وجودی که لوبیاهایی که خورده بودم سر دلم سنگینی می کرد و مالیخولیایم را شدت می داد، به آشپزخانه رفتم و قوطی دوم را هم باز کردم و محتوایش را توی همان دیگی ریختم که اولی را گرم کرده بودم، و گاز را روشن کردم. صافی پر از جرم قهوه را توی سطل خاکروبه انداختم، یک صافی تمیز برداشتم، چهار قاشق قهوه توی ریختم، آب روی اجاق گذاشتم و سعی کردم آشپزخانه را مرتب کنم. پارچه زمین شوری را روی قهوه های روی زمین انداختم و قوطی های خالی و پوست تخم مرغ ها را توی سطل ریختم. من از اتاق نامرتب خوشم نمی آید، ولی خودم قادر به مرتب کردن آن نیستم. به اتاق نشیمن رفتم، گیلای های کثیف را جمع کردم و در آشپزخانه توی ظرفشویی گذاشتم. چیز نامرتبی دیگر توی آپارتمان وجود نداشت، با وجود این نامرتب به نظر می آمد. ماری روش و سرعت مخصوصی در جمع آوری و مرتب کردن خانه دارد، با وجودی که تغییر محسوس و مشاهده شدنی به آن نمی دهد، اتاق مرتب و منظم به نظر می آید. باید مربوط به دست هایش باشد. فکر دست های ماری - فقط تصور اینکه آن ها را روی شانه تسویفتر بگذارد - مالیخولیای مرا تا حد ناامیدی



محض تشدید می‌کرد. یک زن با دست‌هایش چنان قادر است چیزی را حالی کند یا به دروغ بنمایاند که دست‌های مردانه در مقایسه با آن همیشه برایم چون چوب‌هایی که با سریشم چسبیده‌اند می‌نماید.

دست‌های مردانه، دست‌هایی برای دست دادن، کتک زدن، و طبیعی است، برای تیر انداختن و امضا کردن هستند. فشار دادن، کتک کاری، تیراندازی، امضای چک؛ این تمام چیزهایی است که دست‌های مردانه به آن قادرند، و طبیعی است که کار کردن. دست‌های زنانه تقریباً دیگر دست نیستند؛ فرق نمی‌کند می‌خواهد کره روی نان بمالند یا گیسوان را از روی پیشانی به عقب بزنند. هیچ عالم الهی به این فکر نیفتاده است که درباره دست‌های زنانه در انجیل صحبت کند؛ ورونیکا، ماگدالنا، مریم و مارتا^۲ این همه دست‌های زنانه در انجیل، که نسبت به مسیح محبت می‌کردند، به جای آن درباره قوانین، اصول نظم، هنر و دولت موعظه می‌کند. باید گفت که مسیح از نظر زندگی شخصی فقط با زن‌ها معاشر بوده است.

طبیعی است که به مردان احتیاج داشته، چون مردان، مانند کالیک، با قدرت ارتباط دارند و طبیعتشان با سازمان دادن و از این مزخرفات سازگار است. او به مردان احتیاج داشته همچنان که آدم هنگام اسباب‌کشی به باربر احتیاج دارد، برای کارهای خشن، پطرس قدیس و یوحنا قدیس چنان مهربان و دوست‌داشتنی بودند که دیگر تقریباً به آن‌ها نمی‌شد مرد گفت. حال آنکه پولس چنان مردانه بود که یک رومی باید باشد. در خانه به مناسبت‌های مختلف از روی انجیل برایمان می‌خواندند، چون در میان خویشاوندان کشیش وول می‌زند، ولی هیچ‌کس درباره

۱. Veronica، زن افسانه‌ای یهودی که وقتی عیسی مسیح را صلیب به دوش به جلجتا می‌بردند تا به صلیب کشند، پارچه‌ای بر صورت او گرفت تا عرق آن را بزداید، و معجزه‌وار، صورت عیسی بر پارچه نقش بست. گرچه هاله‌ای از افسانه بر گرد این داستان به وجود آمده، بعضی باورکردنی می‌دانند که واقعاً زنی از روی همدردی، عرق چهره عیسی را گرفته باشد. ضمناً برخی از دانش‌پژوهان نوین، نام Veronica را شکلی تحریف‌شده از Vera icona به معنای «شمایل حقیقی» می‌دانند. م.

۲. Meria Magdalena یا مریم مجدلیه، روسپی توبه‌کاری که در سلک پیروان عیسی مسیح درآمد. م.

۳. Martha یا مرتا، خواهر ماریا ماگدالنا. م.



زن‌های انجیل یا چیزی غیرقابل درک مانند مامون^۱ ناحق صحبت نمی‌کرد. حتی از میان کاتولیک‌های گروه هیچ‌یک نمی‌خواست دربارهٔ مامون ناحق صحبت کند، هر وقت در این باره از کینکل و زومرویلد سؤال می‌کردم ناراحت می‌شدند و لبخند می‌زدند، گویی که مچ مسیح را هنگام ارتکاب عملی شنیع گرفته باشند، و فرده‌بویل می‌گفت این اصطلاح در نتیجهٔ استهلاک تاریخ پیدا شده است. او را - همان‌طور که خودش می‌گفت - این نامعقولی پول رنج می‌داد. مثل اینکه پول چیزی عقلی است. در دست‌های ماری حتی پول هم خاصیت مسئله بودنش را از دست می‌داد، او به طرزی عالی می‌توانست با پول بی‌اعتنا و درعین حال با اعتنا رفتار کند. چون من چک و سایر وسایل پرداخت را اصولاً قبول ندارم، همیشه حق‌الزحمه‌ام را نقداً روی میز محل کارم می‌گذاشتند و به این ترتیب احتیاج نداشتیم برای بیش از دو و حداکثر سه روز برای مصرف پول برنامه‌طرح کنیم. ماری به هرکس که تقاضا می‌کرد، و حتی به کسانی که در ضمن صحبت معلوم می‌شد احتیاج دارند، پول می‌داد. یک‌بار به یک پیشخدمت کافه در گوتینگن^۲ برای پسر بچه‌اش که به سن مدرسه رفتن رسیده بود، پول پالتو داد و دائماً به مادر بزرگ‌های بیچاره‌ای که اشتباهاً توی کوپه‌های درجه یک سوار می‌شدند و برای شرکت در مراسم تدفین می‌رفتند کمک می‌کرد. مادر بزرگ‌های بی‌شماری وجود دارند که با قطار برای تدفین بچه‌ها، نوه‌ها، عروس‌ها و دامادهایشان سفر می‌کنند، گاه همچنان که با بی‌دست و پایی مادر بزرگانه‌ای دلبری می‌کنند، نابلدانه با چمدانی که پر از بسته‌های کالباس، چربی و کیک است خود را در کوپه‌های درجه یک به زمین می‌زنند. در این جور مواقع ماری مرا مجبور می‌کرد که چمدان و بسته‌ها را روی چاچمدانی کوپه مرتب بچینم، با وجودی که تمام آدم‌های توی کوپه می‌دانستند که مادر بزرگ یک بلیت درجه دو توی جیبش دارد. ماری آن وقت به راهرو می‌رفت و قبل از اینکه کسی مادر بزرگ را متوجه

۱. Mammon، خدای پول. ضبط در انجیل متی: «مامونا». م.



اشتباهش کند، جریان را با مأمور قطار روبه‌راه می‌کرد. ولی همیشه قبلاً می‌پرسید که به کجا می‌روید؟ کی مرده است؟ که بتواند اختلاف قیمت بلیت را درست بپردازد. تفسیر مادر بزرگ‌ها اغلب در این کلمات محبت‌آمیز خلاصه می‌شد: «جوان‌ها به این بدی هم که می‌گویند نیستند.» مزد: یک ساندویچ بزرگ ژامبون. به‌خصوص میان دورتموند و هانوفر، برای من همیشه پیش می‌آمد، روزانه تعداد زیادی مادر بزرگ برای شرکت در مراسم تدفین در راهند. ماری از اینکه ما همیشه درجه یک سوار می‌شدیم خجالت می‌کشید، و اینکه یک نفر را به علت داشتن بلیت درجه دو از کوپه بیرون بیندازند، غیرقابل تحمل می‌دانست. او صبری تمام‌نشدنی برای شنیدن توضیحات بسیار پیچیده دربارهٔ نسبت‌های خانوادگی و تماشای عکس‌های آدم‌های بیگانه و غریب داشت. یک‌بار دو ساعت در کنار یک زن دهاتی اهل بوکه‌بورگ^۱ نشستیم، این زن بیست و سه تا نوه و نتیجه داشت و عکس تمام آن‌ها توی کیفش بود، و ما بیست و سه شرح‌حال را شنیدیم، عکس بیست و سه زن و مرد جوان را دیدیم که هر کدام به جایی رسیده بودند؛ بازرس دولتی در مونستر^۲ یا زن معاون راه‌آهن، مدیر کارخانهٔ چوب‌بری و یکی از آن‌ها «کارمند حزبی که ما همیشه انتخاب می‌کنیم، خودتان می‌دانید»، و دربارهٔ یکی دیگر که در ارتش خدمت می‌کرد، ادعا می‌نمود او «همیشه طرف‌دار چیزهای صددرصد مطمئن» بوده است. ماری همیشه توی این داستان‌ها غرق می‌شد، آن‌ها را جالب می‌دانست و از زندگی واقعی حرف می‌زد. مرا عنصر تکرار در این داستان‌ها خسته می‌کرد. مادر بزرگ‌های زیادی میان دورتموند و هانوفر بودند که نوه‌هایشان کارمند راه‌آهن بودند، و عروس‌هایشان در جوانی می‌مردند، چون آن‌ها همهٔ بچه‌ها را به دنیا نمی‌آوردند. زن‌های امروزی، علتش این است. ماری می‌توانست نسبت به پیران و محتاجان مهربان و دستگیر باشد، او به آن‌ها در هر موردی کمک می‌کرد، حتی موقع تلفن کردن. یک‌بار به او گفتم بهتر بود در

1. Bückeburg

2. Münster



میسوین ایستگاه راه آهن خدمت می کرد، و او کمی رنجیده جواب داد «مگر عیبی دارد؟» ولی من از روی بدجنسی یا تحقیر این حرف را نزده بودم. اما او به طرزی این خاصیت را داشت که گمان می کنم تسوفنر او را گرفته بود که نجاتش بدهد، و ماری با او عروسی کرده بود که او را نجات بدهد، و من حتم نداشتیم که تسوفنر به او اجازه می داد که از پولش اختلاف قیمت بلیت مادر بزرگ ها را بدهد. او مسلماً خسیس نبود، ولی به طرزی مخصوص مانند لئو به چیزی احتیاج نداشت. او مانند فرانچسکو آسیزی نبود که وقتی خودش احتیاج به چیزی نداشت بتواند احتیاجات مردم دیگر را درک کند. این تصور که ماری حالا پول تسوفنر را توی کیفش داشت برایم غیر قابل تحمل بود، مانند کلمه ماه عسل، و این فکر که من می توانم به خاطر ماری مبارزه کنم. مبارزه فقط می تواند بدنی باشد. من حتی به عنوان دلکی که بد تمرین کرده است قوی تر از تسوفنر یا زومرویلد بودم. قبل از اینکه بتوانند موضع بگیرند، من کار هر سه تایشان را ساخته بودم، از عقب به آنها نزدیک می شدم، آنها را به زانو درمی آوردم و به خاک می انداختم یا اینکه آنها معتقد به یک زد و خورد حسابی بودند. تصور چنین شکل شرارت آمیزی از افسانه های نیپلونگ از آنها برمی آمد یا اینکه مقصودشان مبارزه معنوی بود؟ من از آنها نمی ترسیدم، و چرا ماری مجاز نبود نامه های مرا که یک نوع مبارزه معنوی را بشارت می دادند جواب بدهد؟ این حقه بازها کلماتی مانند ماه عسل را به زبان می آوردند و می خواستند مرا کثیف و بی شرم بنامند. خوب است آنها یکبار پای درد دل پیش خدمت ها و خدمتکاران هتل بنشینند تا ببینند چه چیزها از کسانی که به ماه عسل می روند تعریف می کنند. هر آدم بی سر و پای در قطار، توی هتل و هر جایی که ظاهر شوند، پشت سرشان زیر لب می گوید ماه عسل و هر بچه ای می داند که آن «کار» را دائماً می کنند. چه کسی ملافه را از روی تخت جمع می کند و می شوید؟ وقتی او دست هایش را روی شانه تسوفنر می گذارد باید به یادش بیاید که چگونه من دست های چون یخ سردش را زیر بغلم گرم کردم.



دست‌های او که با آن‌ها در خانه را باز می‌کند، ماری کوچک را آن بالا از گوشه تخت به وسط می‌کشد، در آشپزخانه، آن پایین، دستگاه نان برشته‌کن را به کار می‌اندازد، آب برای گرم شدن می‌گذارد، یک سیگار از توی پاکت بیرون می‌کشد. این بار یادداشت دخترک خدمتکار را روی میز آشپزخانه نمی‌یابد، یادداشت روی یخچال است: «به سینما رفته‌ام. ساعت ده برمی‌گردم.» در اتاق نشیمن روی تلویزیون یادداشت تسویق‌نفر: «باید فوراً نزد اف. می‌رفتم. بوسه‌ها. هریبرت»، یخچال به جای میز آشپزخانه، بوسه‌ها به جای بوسه، در آشپزخانه، درحالی که کره را روی نان‌های برشته‌شده می‌مالی، کالباس جگر را کلفت روی آن‌ها می‌گذاری، به جای دو قاشق، سه قاشق گرد شکلات توی فنجان می‌ریزی، برای اولین بار آن را احساس می‌کنی: حساسیت رژیم لاغری. یادت می‌آید وقتی می‌خواستی دومین تکه کیک را بخوری خانم بلوترت چطور جیغ می‌زد که: «آخر این روی هم بیش از هزار و پانصد کالری می‌شود، می‌توانید آن را تحمل کنید؟» نگاه قصاب بر روی کمر، نگاهی که این نتیجه‌گیری بر زبان نیاورده را در بر دارد که: «نه، شما نمی‌توانید آن را تحمل کنید.» اوه، ای مقدس‌ترین کاکاکا، ای تنسلر و تولون! «بله، بله، داری چاق می‌شوی.»

در شهر نجوا می‌کنند، در شهر نجواپیشه ما این بی‌آرامی برای چه، این تمایل تنها ماندن در تاریکی، در سینماها و کلیساها، در اتاق نشیمن تاریک اکنون با شکلات و نان برشته. به پسری که موقع رقص با عجله سؤال کرد «فوراً به من بگوید چه چیز را دوست می‌دارید، خانم محترم، فوراً!» چه گفتی؟ تو حتماً حقیقت را به او گفته‌ای؛ «بچه‌ها، صندلی‌های اقرار، سینماها و دلک‌ها را». «خانم محترم، مردها را نه؟» و تو باید جواب داده باشی چرا، یکی را. مردها را به‌طور اعم خیر، آن‌ها احمقند. «اجازه می‌دهید این را اعلام کنم؟» «نه، نه، تو را به خدا نه!» وقتی او گفت یکی، چرا نگفت مال خودم را؟ وقتی آدم یک مرد را دوست دارد، زبانی یکی را دوست دارد، فقط می‌تواند مقصودش مرد خودش باشد، مردی که با او عروسی کرده است. اوه، ای کلمه کوچک از یاد برده، قورت داده شده! دخترک خدمتکار به خانه بازمی‌گردد. کلید در قفل، در خانه باز، در بسته، کلید



در قفل. چراغ راهرو روشن، خاموش، چراغ آشپزخانه روشن، در یخچال باز، در بسته، چراغ آشپزخانه خاموش. در راهرو، آهسته تلنگر به در. «شب‌بخیر خانم مدیر.» «شب‌بخیر. ماری مهربان بود؟» «بله، خیلی.» چراغ راهرو خاموش، صدای پاهایی که از پله‌ها بالا می‌رود. «آنجا توی اتاق تاریک تنها نشسته بود و به موزیک کلیسایی گوش می‌داد.»

تمام این‌ها را با دست‌هایی لمس می‌کنی که ملافه شسته‌اند و من آن‌ها را زیر بغلم گرم کرده‌ام؛ گرامافون، صفحه، دستگیره، دکمه، فنجان، نان، موهای بچه، لحاف بچه، راکت تنیس.

«راستی چرا دیگر برای بازی تنیس نمی‌روی؟» شانه‌هایت را بالا می‌اندازی. بی‌حوصلگی، بی‌حوصلگی بی‌دلیل. تنیس برای زن سیاستمداران و رهبران کاتولیک بسیار خوب است. نه، نه، هنوز این دو با هم یکی نیست. تنیس آدم را لاغر، چالاک و آراسته نگه می‌دارد. «اف. با تو خیلی با میل تنیس بازی می‌کند. از او خوشش نمی‌آید؟» چرا، چرا، او صمیمیت خاصی در وجودش دارد.

بله، بله، مردم می‌گویند که او «با زبان بازی و پس زدن دیگران» وزیر شده است. او را دوبه‌هم‌زن و بدجنس و خائن می‌دانند و با وجود این علاقه‌اش نسبت به هریرت اصیل است؛ آدم‌های بزنبه‌دار و فاسد گاهی از آدم‌های باوجدان و درستکار خوششان می‌آید. خانه ساختن هریرت مگر تا آن حد بدون حقه‌بازی انجام نشد؛ بدون اعتبار مخصوص، بدون کمک‌های حزبی که در ساختمان تجربه دارد، و بدون کمک دوستان مذهبی. فقط چون او می‌خواست زمین شیب‌دار داشته باشد، مجبور شد پول اضافی بدهد، و همین را او به‌خودی‌خود یک نوع رشوه دادن می‌دانست. ولی همین شیب در عمل مزاحم از آب درآمد.

کسی که روی دامنه خانه می‌سازد، می‌تواند میان باغ‌های سراشیبی و سربالایی یکی را انتخاب کند. هریرت سراشیبی را انتخاب کرد. همین وقتی که ماری کوچولو شروع به بازی با توپ کند، خاصیتی منفی برای این زمین خواهد بود، همیشه توپ‌ها به طرف بوته‌های میان دو باغ می‌غلطند، از آن‌ها می‌گذرند و در باغچه شاخه‌های کوچک و گل‌ها را می‌شکنند، گیاه‌های خزهای حساس و



گرانیه‌ها را له می‌کنند و باعث صحنه‌های معذرت‌خواهی عصبی می‌شوند. «آخر آدم چطور می‌تواند از یک چنین دختر بچه کوچک بامزه‌ای ناراحت شود؟» آدم نمی‌تواند. با کلمات خوش با بشاشت ادای بی‌تفاوتی درمی‌آورند، با لبان متشنج از رژیم لاغری، گردن‌هایی که عضلاتشان سیخ ایستاده‌اند از خود بشاشت صادر می‌کنند، حال آنکه یک دعوای حسابی همراه با ناسزاگویی تنها راه نجات است، همه چیز قورت داده می‌شود، با روابط حسنه همسایگی بدلی پوشیده می‌شود، تا اینکه زمانی در شب‌های ساکت و آرام تابستان، پشت درهای بسته و پرده‌های کشیده‌شده ظروف اصیل را به‌سوی اشباحی که در نطفه هستند پرتاب کنند. «من آن را می‌خواستم. تو، تو نمی‌خواستی.» ظرف اصیل وقتی به دیوار آشپزخانه پرتاب شود، صدای اصیل نمی‌دهد. آژیر آمبولانس ناله‌کنان از سربالایی بالا می‌رود. بوته‌های شکسته، خزه‌های زخمی، دست بچگانه توپ بچگانه را در باغچه به غلتیدن می‌آورد، ناله آژیرها جنگی اعلام‌نشده را اعلام می‌کنند. اوه، چه خوب بود زمین سربالایی را انتخاب می‌کردیم.

از صدای زنگ تلفن یکه خوردم. گوشی را برداشتم، سرخ شدم، مونیکا زیلوز را فراموش کرده بودم. او گفت: الو، هانس! گفتم: بله.

ولی هنوز نمی‌دانستم برای چه تلفن می‌کند. وقتی گفتم «خودتان پشیمان خواهید شد»، دوباره به یاد مازورکا افتادم. دیگر راه بازگشت نداشتیم، نمی‌توانستیم بگوییم «از آن صرف‌نظر می‌کنم»، بایست تمام این مازورکای وحشتناک را می‌شنیدم. شنیدم که چگونه مونیکا گوشی را روی پیانو گذاشت و شروع به زدن کرد، بسیار عالی می‌زد، و من شروع کردم از شدت رنجوری گریه کنم. من نباید کوشش می‌کردم این لحظه تکرار شود؛ لحظه‌ای که از پیش ماری به خانه آمدم و لئو مازورکا را می‌زد. انسان نمی‌تواند لحظات را تکرار کند یا به دیگری انتقال دهد. وقتی در آن شب پاییزی ادگار وینه‌کن، در پارک ما صد متر را در ۱۰/۱ ثانیه دوید، من خودم با دست خودم وقت گرفتم، خودم فاصله را اندازه گرفتم، او



در این شب صد متر را در ۱۰/۱ ثانیه دوید. آن شب او سر حال و قوی بود، ولی طبیعی است که این ادعا را هیچ کس از ما باور نکرد. اشتباه از خود ما بود که اصولاً در این باره صحبت کردیم و می خواستیم بدین وسیله به این لحظه جاودانگی اعطا کنیم. ما می بایست فقط از اینکه توانسته بود صد متر را در ۱۰/۱ ثانیه بدود خوشحال و خوشبخت باشیم. طبیعی است که بعداً باز همان ۱۰/۹ یا ۱۱ خودش را می دوید، و هیچ کس حرفمان را باور نکرد، و به ما خندیدند. صحبت کردن درباره این گونه لحظات غلط است، و کوشش در تکرار آن خودکشی است. اینکه حالا پای تلفن به مازورکا زدن مونیکا گوش می کردم، یک نوع خودکشی بود. لحظات قابل تکراری وجود دارد که تکرار در وجودشان است؛ مانند اینکه چطور خانم وینه کن نان را می برید، ولی من خواستم این لحظه را با ماری تکرار کنم، به این ترتیب که از او یکبار خواهش کردم، آن طور که خانم وینه کن نان را می برید، آن را ببرد. آشپزخانه یک آپارتمان کارگری اتاق هتل نیست و ماری خانم وینه کن نبود، چاقو در دستش لیز خورد و بازویش را برید و این واقعه سه هفته ما را مریض کرد. احساساتی بودن چنین نتایج شیطانی ای را می تواند به بار بیاورد. انسان نباید کاری به کار لحظات داشته باشد، هرگز نباید آن ها را تکرار کند.

وقتی مونیکا مازورکا را تمام کرد، از فرط رنجوری حتی نمی توانستم گریه کنم. بایست متوجه شده باشد، چون وقتی پای تلفن آمد فقط آهسته گفت: حالا دیدید. گفتم: اشتباه از خودم بود نه از شما، مرا ببخشید.

خود را چنان حس می کردم که گویی مست و بوگندو توی جوی افتاده ام، پوشیده از استفراغ، دهانم پر از نفرین های کثیف، و عکاس خبر کرده ام و عکس را برای مونیکا فرستاده ام. آهسته پرسیدم: اجازه دارم یکبار دیگر به شما تلفن کنم، شاید چند روز دیگر. برای این کثافتکاری ام فقط یک توضیح دارم، نکبت چنان وجودم را گرفته است که نمی توانم وصف کنم.

چند لحظه چیزی جز صدای نفس کشیدنش را نشنیدم، سپس آهسته گفت: من به مدت چهارده روز به مسافرت می روم.



پرسیدم: به کجا؟

گفت: برای تمرین‌های مذهبی، و کمی نقاشی.

پرسیدم: کی به اینجا می‌آیید و برای من یک املت با قارچ و یکی از آن
سالادهای قشنگتان را درست می‌کنید؟

گفت: نمی‌توانم بیایم. حالا نمی‌توانم.

گفتم: بعداً چه؟

گفت: می‌آیم.

صدای گریه‌اش را شنیدم، بعد گوشی را زمین گذاشت.

فکر می‌کردم باید بروم حمام، تا این حد خود را کثیف احساس می‌کردم، و فکر می‌کردم که باید بوی گند بدهم، مثل لازاروس^۱، ولی من تمیز بودم و بو نمی‌دادم. به آشپزخانه خزیدم شعله گاز زیر لوبیا و آب را خاموش کردم، دوباره به اتاق نشیمن آمدم و بطری کنیاک را دم دهانم گذاشتم، فایده نداشت. حتی زنگ تلفن هم نتوانست رخوتم را درهم بشکند.

گوشی را برداشتم گفتم: بله؟

زاینه اموندرز گفت: هانس این کار چیست که می‌کنی؟

سکوت کردم و او گفت: تلگراف می‌فرستی. این کار اثر ناراحت‌کننده‌ای دارد.

مگر این قدر وضعت بد است؟

مبهوت گفتم: به اندازه کافی.

گفت: من با بچه به گردش رفته بودم، و کارل برای مدت یک هفته با بچه‌های کلاسش به یک دهکده رفته، و من مجبور شدم یکی را پیش بچه‌ها بگذارم تا بتوانم تلفن کنم.

صدایش حاکی از شتاب بود، و مثل همیشه کمی ملتهب می‌نمود. نتوانستم خودم را راضی کنم که از او تقاضای پول کنم. از وقتی کارل عروسی کرده است حساب حداقل موجودی‌اش را می‌کند، وقتی با او مشاجره کردم سه تا بچه داشت و چهارمی

۱. Lazarus، یا «ایلازور»، برادر ماریا ماگدالنا (مریم مجدلیه) و مارتا (مرتا) که از بیماری متعفن‌ی مرد، و سپس چنان‌که در انجیل می‌آید، عیسی مسیح زنده‌اش کرد. (رک. عهد جدید، انجیل یوحنا، باب‌های یازدهم و دوازدهم.) م.



در راه بود، ولی من جرئت نداشتم از زاینه بپرسم که آیا در این میان به دنیا آمده است. همیشه در آپارتمان او این حالت که دیگر نمی‌شود به آن التهاب خاموش گفت وجود داشت، همه‌جا این کتابچه‌های یادداشت لعنتی افتاده بودند که او در آن‌ها محاسبه می‌کند چگونه با حقوقش می‌تواند سر و ته زندگی را به هم بیاورد، وقتی من با او تنها بودم به طرزی کثیف رک‌گو می‌شد و شروع به صحبت‌های مردانه‌اش دربارهٔ بچه‌دار شدن می‌کرد، و همیشه شروع می‌کرد به ایراد گرفتن از کلیسای کاتولیک (آن‌هم برای من!)، و همیشه به نقطه‌ای می‌رسید که مانند سگی زوزه‌کش به من نگاه می‌کرد و اغلب در همین لحظه زاینه وارد می‌شد و به او نگاهی غضبناک می‌افکند چون باز هم آبستن شده بود. برای من گمان می‌کنم ناراحت‌کننده‌تر از این چیزی وجود نداشته باشد که زنی به شوهرش به علت اینکه آبستن شده است غضبناک نگاه کند. عاقبت هردویشان چمباتمه می‌زدند، و زار می‌زدند، چون یکدیگر را واقعاً دوست می‌دارند. در پشت صحنه سر و صدای بچه‌ها غوغا می‌کرد، قصری‌ها را با لذت دمر می‌کردند، قاب‌دستمال‌های خیس را به کاغذدیواری‌های نو پرتاب می‌کردند، در صورتی که کارل همیشه از انضباط و فرمانبری مطلق صحبت می‌کرد، و من چاره‌ای جز این نداشتم که به اتاق بچه‌ها بروم و برای بچه‌ها کمی مسخرگی کنم تا آرام شوند. ولی این کار آن‌ها را هیچ‌وقت آرام نمی‌کرد، بلکه از فرط خوشحالی جیغ می‌زدند و می‌خواستند از من تقلید کنند، و پایان خوش تمام این‌ها این بود که دور هم می‌نشستیم و هریک بچه‌ای روی زانو می‌گرفتیم و بچه‌ها مجاز بودند لبی به گیلای شرابمان بزنند. کارل و زاینه شروع می‌کردند از کتاب‌ها و تقویم‌هایی صحبت کنند که در آن‌ها می‌شود خواند زن چه موقع بچه‌دار نمی‌شود. با وجود این دائماً بچه‌دار می‌شدند و متوجه نبودند که این داستان‌ها من و ماری را به‌خصوص رنج می‌داد، زیرا همان‌طور که می‌دانستند ما بچه‌دار نمی‌شدیم. وقتی کارل مست می‌شد شروع می‌کرد به نفرین کردن رم، و لعنت کاردینال‌ها و پاپ، و مضحک این بود که من شروع می‌کردم از پاپ دفاع کنم. ماری بهتر از من وارد بود و برای کارل و زاینه شرح می‌داد که در رم در مورد این مسئله کار دیگری نمی‌توانند بکنند. در پایان هردو بدجنس می‌شدند و به هم نگاه



می کردند، گویی می خواستند بگویند آخ شماها، شماها باید حقه ای بلد باشید که بچه دار نمی شوید، و عاقبت یکی از بچه ها که خسته شده بود گیلان شراب ماری، من، کارل یا زابینه را از دستش بیرون می آورد و روی دفترچه هایی می ریخت که کارل همیشه آن ها را دسته دسته روی میز می گذارد.

طبیعی است این موضوع برای کارل ناراحت کننده بود، چون او دائماً برای شاگردانش درباره انضباط و نظم موعظه می کرد، آن وقت مجبور بود کتابچه بچه ها را با لک شراب به آن ها پس بدهد. نوبت کتک و گریه می رسید، و زابینه درحالی که نگاهی حاکی از «آمان از دست شما مردها!» به ما می کرد، با ماری به آشپزخانه می رفت که قهوه درست کند، و مطمئناً آنجا آن ها صحبت های زنانه ای می کردند که ماری از آن همان قدر ناراحت می شود که من از صحبت های مردانه. وقتی من با کارل تنها می ماندم باز شروع می کرد از پول صحبت کند، آن هم با لحنی عتاب آمیز که گویی می خواهد بگوید من با تو در این باره صحبت می کنم، چون تو پسر خوبی هستی ولی معنی آن را نمی فهمی.

آهی کشیدم و گفتم: زابینه، من از هر جهت بیچاره شده ام، از نظر شغلی، روحی، بدنی، مالی... من...

گفت: اگر واقعاً گرسنه هستی امیدوارم بدانی که همیشه یک دیگ پر از سوپ روی اجاق برایت هست.

سکوت کردم، دلم سوخت، لحنش صمیمانه و خشک بود، گفت: می شنوی؟
گفتم: می شنوم، و حداکثر فردا خواهم آمد و دیگ سوپم را خواهم خورد، و اگر شماها وقتی به کسی احتیاج داشته باشید که مواظب بچه ها باشد، من... من نتوانستم ادامه بدهم، چطور می توانستم کاری را که همیشه مجانی برایشان می کردم حالا با پول انجام دهم، و داستان احمقانه تخم مرغی که به گئورک داده بودم به یادم آمد. زابینه خندید و گفت: چرا حرفت را نمی زنی؟
گفتم: مقصودم این است اگر بتوانید مرا به دوستانتان توصیه کنید، تلفن که دارم، خیلی ارزان خواهم گرفت.



سکوت کرد، و من به خوبی توانستم احساس کنم که به لرزه افتاده است. گفت: ببین، من نمی‌توانم زیاد صحبت کنم، ولی به من بگو چه خبر شده؟ چنین به نظر می‌آمد که او تنها کسی در بن بود که انتقاد کوسترت را نخوانده بود، و من به یاد آوردم که او اصولاً نمی‌توانست بداند که بین من و ماری چه گذشته بود. او کسی را از میان گروه نمی‌شناخت. گفتم: زابینه، ماری مرا ترک کرده و با شخصی به نام تسوپنر عروسی کرده است.

فریاد زد: خدای من! باور نمی‌کنم.

گفتم: ولی حقیقت دارد.

سکوت کرد، و شنیدم که مشتی به در اتاقک تلفن خورد. مطمئناً یکی از این دیوانه‌ها بود که می‌خواست تلفنی به رفیق بازی اسکاتش اطلاع بدهد که در چه صورت می‌تواند دل تنها بدون سه ببرد. زابینه گفت: تو باید با او عروسی می‌کردی، مقصودم این است، آخ، خودت می‌دانی چه می‌گویم.

گفتم: می‌دانم، می‌خواستم، ولی بعد معلوم شد که این ورقه لعنتی ثبت احوال را باید داشت، و اینکه من باید امضا کنم، می‌فهمی، باید امضا کنم که بچه‌ها را کاتولیکی بار بیاوریم.

پرسید: علتش تنها همین بود؟

ضرباتی که به در اتاقک می‌خورد شدیدتر شد.

گفتم: بهانه که بود، ولی خیلی چیزهای دیگر هم باید باشد که من قادر به درکش نیستم. حالا دیگر گوشی را بگذار زابینه، وگرنه این آلمانی به هیجان آمده همان کنار در تو را خواهد کشت. این مملکت پر از جانی است. - باید قول بدهی که پیش ما بیایی و یادت باشد که سوپکی همیشه روی اجاق هست.

دیدم که صدایش ضعیف شد، حالا دیگر نجوا می‌کرد «پستی، پستی» ولی چنین به نظر می‌آمد که از حواس‌پرتی گوشی را به جای تلفن روی میزی گذاشته



است که دفتر تلفن روی آن قرار دارد. صدای مردک را شنیدم که می‌گفت «چه عجب»، ولی به نظر می‌آمد که زابینه دیگر آنجا نباشد. توی گوشی فریاد زدم «کمک، کمک»، با صدایی چنان زیر و بلند که مردک گول خورد گوشی را برداشت و گفت: چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟

صدایش طنین جدی و محکم بسیار مردانه‌ای داشت، و من می‌توانستم بو بکشم که چیز ترشی خورده است، ترشی شاه‌ماهی یا چیزی نظیر آن. گفت: الو، الو. و من گفتم: آلمانی هستید؟ من از نظر اصول فقط با آلمانی‌ها حرف می‌زنم. گفت: این اصل بسیار خوبی است، به چه چیز احتیاج دارید؟ گفتم: برای CDU ناراحتیم، شما هم CDU را انتخاب می‌کنید؟ دلخور و توهین‌شده جواب داد: اینکه بدیهی است. و من گفتم: پس خیالم راحت شد. بعد گوشی را گذاشتم.

به این مردک باید حسابی توهین می کردم، باید از او می پرسیدم که آیا با زن خودش به زور همخوابه می شود، آیا گراند با دو را برده است، و آیا امروز یاوه گویی اجباری دو ساعته اش درباره جنگ را با همکاران اداری اش پشت سر گذاشته است. صدایی داشت که یک شوهر واقعی و یک آلمانی حلال زاده باید داشته باشد، و چه عجبش، چون گوشی را بگذار به گوش می خورد.

صدای زابینه اموندز برایم تسلی بخش بود، کمی ملتهب و شتاب زده به گوش می خورد، ولی من می دانستم که رفتار ماری را واقعاً بدجنسی می داند و دیگ کوچک سوپ برای من واقعاً روی اجاق قرار دارد. او آشپز خوبی بود، و اگر آبستن نبود و دائماً نگاه حاکی از «امان از دست شما مردها!» را به اطراف نمی افکند، بسیار زنده دل بود و به طرزی خوشایندتر از کارل کاتولیک بود که درباره خادم کلیسا تصورات عجیب و غریب دوران طلبگی را حفظ کرده بود. نگاه غضبناک زابینه واقعاً شامل تمام جنس مرد می شد، ولی فقط وقتی این نگاه به کارل، کسی که او را آبستن کرده بود می افتاد، رنگ تیره تری به خود می گرفت، رنگی که تقریباً به رنگ رگبار شباهت داشت. من اغلب سعی می کردم زابینه را با اجرای یکی از برنامه هایم به فکر دیگری بیندازم، آن وقت مجبور می شد بخندد، مدتی طولانی و از صمیم قلب تا اینکه اشکش سرازیر می شد، و آن وقت اغلب اشکها غالب می شدند و دیگر خنده ای در آنها وجود نداشت... و ماری مجبور می شد او

۱. Grand، طرحی در بازی اسکات (Skat) [گونه ای ورق بازی]؛ «گراند را با دو بردن» از اصطلاح های بازی اسکات است. م.



را بیرون ببرد و دلداری بدهد، درحالی که کارل با قیافه‌ای درهم و آگاه به تقصیر کنار من نشسته بود و عاقبت از شدت ناراحتی و ناامیدی شروع به تصحیح دفترچه‌ها می‌کرد، گاهی من هم در تصحیح تکالیف بچه‌ها به او کمک می‌کردم، به این ترتیب که زیر غلط‌ها با جوهر قرمز خط می‌کشیدم، ولی او هیچ‌گاه به من اعتماد نمی‌کرد و هر بار خودش یک‌بار دیگر آن‌ها را نگاه می‌کرد و همیشه خشمگین می‌شد، چون چیزی از قلم نیفتاده بود و به‌دقت زیر غلط‌ها خط کشیده بودم. او به هیچ‌وجه نمی‌توانست تصور کند که من چنین کاری را خودبه‌خود درست و همان‌طور که او می‌خواهد انجام دهم. تنها مسئله‌ای که برای کارل وجود دارد مسئله پول است. اگر کارل اموندرز یک آپارتمان هفت اتاقه داشت، دیگر این حالت شتاب‌زدگی و التهاب غیرقابل اجتناب نبود. من یک‌بار با کینکل درباره حداقل موجودی مشاجره کردم. کینکل به‌عنوان یکی از متخصصان نابغه این‌جور مسائل شناخته‌شده بود، و گمان می‌کنم او بوده است که محاسبه کرده است که فرد مجرد و در یک شهر بزرگ بدون کرایه‌خانه حداقل به هشتاد و چهار مارک احتیاج دارد، بعداً این رقم هشتاد و شش مارک شد. نمی‌توانستم به او بگویم که خود او، اگر از روی مثل تهوع‌آوری که گفته بود قضاوت شود، سی و پنج برابر آن را برای حداقل زندگی‌اش می‌گرفت. زیرا این‌جور حرف‌ها زیاده از حد شخصی است و بی‌سلیقگی انسان را می‌رساند، ولی در واقع بی‌سلیقگی آن در این است که یک چنین آدمی حساب می‌کند که دیگری با چقدر پول می‌تواند موجودیتش را حفظ کند. در این مبلغ هشتاد و شش مارک، مبلغی هم برای احتیاجات فرهنگی در نظر گرفته شده بود؛ شاید سینما یا روزنامه. و وقتی من از کینکل پرسیدم که آیا آن‌ها انتظار دارند که شخص مورد نظر باید با این پول به تماشای یک فیلم خوب برود، فیلمی که آموزنده باشد، خشمگین شد. و وقتی پرسیدم مقصود از در نظر گرفتن مبلغی برای «تجدید موجودی لباس زیر» چیست، و آیا از آن‌ها طرف وزارتخانه پیرمرد خوش‌نیتی را مأمور می‌کنند که در بن بدود و به وزارتخانه گزارش بدهد که در چه مدت زیرشلواری‌اش پاره شده است، زنش گفت که من به طرز خطرناکی ذهنی فکر می‌کنم، و من به او گفتم وقتی کمونیست‌ها شروع کردند مدل‌های وعده غذا درست کنند، مدت زمان پاره شدن



دستمال را تعیین کنند و از این مزخرفات، برایم قابل فهم بود، زیرا هرچه باشد کمونیست‌ها اتهام باور داشتن مافوق طبیعت را به خود نمی‌زدند، ولی مسیحیانی مانند شما... اینکه آدم خودش را به حماقتی چنین بزرگ تسلیم کند، برایم باورنکردنی است. آن وقت گفت برای این است که شما یک ماتریالیست بی‌چون و چرا هستید، و امکان قبول چیزهایی مانند قربانی، درد، سرنوشت و عظمت فقر را ندارید. در مورد کارل اموندز هیچ‌گاه احساس قربانی، درد، سرنوشت و عظمت و فقر نمی‌کردم. درآمدش خوب بود، و آنچه از سرنوشت و عظمت به چشم می‌خورد یک التهاب و ناراحتی دائمی بود، چون می‌توانست حساب کند که هیچ‌گاه نخواهد توانست اجاره آپارتمانی را پردازد که مناسب وضعش باشد. وقتی برایم روشن شد که از بخت بد کارل اموندز تنها کسی بود که می‌توانستم از او پول بخواهم، موقعیتم برایم آشکار شد. حتی یک پفینگ هم نداشتم.

همچنین می‌دانستم که تمام این‌ها را نخواهم کرد؛ مسافرت به رم و صحبت با پاپ یا رفتن به دوره مادر و دزدیدن سیگار و سیگار برگ، و به جیب زدن بادام زمینی. حتی دیگر قدرت این را نداشتم که بتوانم معتقد به چیزی مانند اره‌کشی با لئو باشم. هر کوششی برای گره زدن مجدد نخ‌های عروسک خیمه‌شب‌بازی مسلماً ناکام خواهد ماند. زمانی کارم به جایی خواهد رسید که از کینکل یا زومرویلد قرض بگیرم و حتی برای قاپیدن سکه پنج مارکی که ممکن است این فرده‌بویل سادخو نزدیک بینی‌ام بگیرد، به هوا بپریم. اگر مونیکا زیلوز مرا به قهوه دعوت کند خوشحال خواهم شد، نه به این خاطر که مونیکا زیلوز است بلکه به خاطر قهوه مجانی. به بلا برونز احمق یک‌بار دیگر تلفن خواهم کرد، خودم را برایش لوس خواهم کرد و به او خواهم گفت که دیگر درباره کم و زیادی آن سؤال نخواهم کرد و هر مبلغی را با آغوش باز می‌پذیرم. سپس روزی نزد زومرویلد خواهم رفت، برایش به طرزی اقناع‌کننده چنین جلوه خواهم داد که پشیمانم و چشم و گوشم باز شده و آماده وارد شدن به کلیسا هستم، آنگاه وحشتناک‌ترین وقایع اتفاق خواهد افتاد؛ آشتی‌کنان با ماری و تسویف‌نر، به کارگردانی زومرویلد. ولی اگر من کاتولیک شوم ممکن است دیگر پدرم کاری برایم نکند. ظاهراً برایش وحشتناک‌ترین واقعه خواهد بود. باید در این مورد خوب فکرها را بکنم.

چیزی که من انتخاب می‌کردم rouge et noir^۱ نبود، بلکه قهوه‌ای تیره یا سیاه



بود؛ زغال سنگ یا کلیسا، من آن چیزی خواهم شد که همه مدت‌های مدیدی از من انتظار دارند؛ یک مرد، پخته، دیگر نه ذهنی، بلکه عینی و آماده که در باشگاه مردان یک اسکات آبدار بزنم. چند شانس دیگر هم دارم؛ لئو، هاینریش به‌لن، پدر بزرگ و تسونرر که شاید از من گیتارزن بسازد، آن وقت می‌خوانم: «وقتی باد در گیسوانت بازی می‌کند، می‌دانم که مال منی.» این را برای ماری زمانی خواندم، او گوش‌هایش را گرفت و به من گفت به نظر او وحشتناک است. بالاخره آن کار آخری را خواهم کرد؛ پیش کمونیست‌ها خواهم رفت و برایشان تمام برنامه‌هایم را که آن‌ها بی‌چون و چرا ضد سرمایه‌داری خواهند خواند، اجرا خواهم کرد.

واقعاً زمانی به ارفورت^۱ رفتم و با یکی از این فرهنگ‌چی‌ها ملاقات کردم. آن‌ها از من در ایستگاه با زرق و برق پیشواز کردند، با دسته گل‌های بسیار بزرگ، و پشت سر آن در هتل ماهی قزل‌آلا، خاویار، بستنی نیم‌بند و شامپانی بی‌حساب. بعد از ما پرسیدند مایلیم چه چیز از ارفورت را ببینیم. من گفتم خیلی مایلم محلی را ببینم که لوتو برای دفاع از دکترایش مناظره کرده است، و ماری گفت شنیده است در ارفورت یک دانشکده الهیات کاتولیکی وجود دارد، او به زندگی مذهبی علاقه‌مند است. آن‌ها رو ترش کردند، ولی نتوانستند کاری بکنند و جریان بسیار ناراحت‌کننده شد، هم برای فرهنگ‌چی‌ها، هم برای عالمان الهی و هم برای ما. عالمان الهی باید فکر می‌کردند که ما به طریقی با این ابلهان مربوط هستیم، ولی هیچ‌کس بی‌پرده در این باره با ماری حرف نزد. حتی هنگامی که او با یک پرفسور درباره مسائل مذهبی صحبت می‌کرد. او به طریقی متوجه شده بود که ماری با من درست حسابی عروسی نکرده است و از ماری در حضور مسئولان حزبی پرسید «ولی شما که کاتولیک هستید؟» ماری سرخ شد و گفت «بله، اگرچه به ظاهر در گناه زندگی می‌کنم، کاتولیک می‌مانم». وقتی ما متوجه شدیم که حتی برای مسئولان حزبی هم نوع زن و شوهری ما به هیچ وجه خوشایند نیست، اوضاع ناراحت‌کننده‌تر شد. وقتی به هتل بازگشتیم یکی از مسئولان گفت

۱. Erfurt، از شهرهای آلمان شرقی. م.



پدیده‌هایی از هرج و مرج طلبی خرده‌بورژوازی وجود دارد که او به هیچ وجه نمی‌تواند آن‌ها را تأیید کند. سپس از من پرسید در لایپزیگ^۱ و روستوک^۲ چه چیز می‌خواهم اجرا کنم، و آیا من می‌توانم «کاردینال»، «ورود به بن» و «جلسه هیئت‌مدیره» را اجرا کنم (نمی‌دانستم از کجا از وجود «کاردینال» خبر دارند، و هیچ‌گاه هم نتوانستیم بفهمیم، زیرا این برنامه را فقط برای خود تمرین کرده بودم و آن را فقط برای ماری بازی کرده بودم، و او از من خواهش کرده بود که آن را جایی اجرا نکنم. چه می‌شود کرد، هرچه باشد کاردینال‌ها لباس سرخ شهدای راه حق را به تن دارند) و من گفتم نه، من باید ابتدا اوضاع و احوال اینجا را کمی مطالعه کنم، چه خاصیت کمندی در این است که برای مردم موقعیت‌هایی را به صورت انتزاعی نشان بدهد که از زندگی واقعی خود آن‌ها گرفته شده باشد، نه از زندگی مردمی بیگانه، و در مملکت شما نه بن وجود دارد، نه هیئت‌مدیره و نه کاردینال. دچار تشویش شدند، یکی از آن‌ها حتی رنگش پرید و گفت که آن‌ها تصور دیگری از مسافرت من داشته‌اند. من گفتم من هم همین‌طور. وحشتناک بود. گفتم من می‌توانم کمی مطالعه کنم و برنامه‌ای مانند «جلسه کمیته بخش» یا «شورای فرهنگ جلسه دارد» یا «کنگره حزب هیئت‌رئیس خود را انتخاب می‌کند» یا «ارفورت، شهر گل» برایشان اجرا کنم. ناگفته نماند در اطراف ایستگاه راه‌آهن همه چیز بود غیر از گل. در این موقع سرکرده‌شان برخاست و گفت من نمی‌توانم تبلیغات علیه طبقه کارگر را تحمل کنم. او دیگر رنگ پریده نبود، بلکه صورتش رنگ صورت مرده به خود گرفته بود، چند تای دیگر حداقل این شجاعت را داشتند که لبخند بزنند، به او جواب دادم که در اجرای برنامه‌ای مثل «کنگره حزب هیئت‌رئیس خود را انتخاب می‌کند» تبلیغاتی علیه طبقه کارگر نمی‌بینم، و این اشتباه احمقانه را کردم که کلمه «کنگره حزب» را به لهجه محلی آن‌ها تلفظ نمودم. متعصب رنگ پریده عصبانی شد و با مشت روی میز کوبید، چنان محکم که خامه روی یکم روی میز پرید،

1. Leipzig

2. Rostock



و گفت «ما درباره شما اشتباه کرده‌ایم، اشتباه»، و من گفتم «پس می‌توانم برگردم» و او گفت «بله، می‌توانید، خواهش می‌کنم، با اولین قطار». من اضافه کردم ممکن است برنامه «جلسه هیئت‌مدیره» را «جلسه کمیته بخش» بنامیم، چون در جلسه کمیته هم تصمیماتی می‌گیرند که قبلاً روی آن تصمیم گرفته شده است. در این موقع آن‌ها درست و حسابی بی‌نزاکتی کردند، سالن کوچک را ترک کردند و حتی پول قهوه را نپرداختند.

ماری گریه کرد، و من نزدیک بود به هرکس که دم دستم بیاید سیلی بزنم. وقتی به ایستگاه رفتیم که با اولین قطار حرکت کنیم نه باربر پیدا می‌شد نه یک پادو، و ما مجبور شدیم خودمان چمدان‌هایمان را حمل کنیم، کاری که از آن متنفرم. خوشبختانه جلوی ایستگاه به یکی از دانشجویان الهیات برخوردیم که صبح ماری با او صحبت کرده بود. وقتی ما را دید رنگش سرخ شد، ولی چمدان سیاه را از دست ماری که گریان بود گرفت. ماری در تمام مدت زیرلب به مرد جوان می‌گفت که وی نباید خودش را توی دردسر بیندازد.

وحشتناک بود. ما روی هم شش یا هفت ساعت در ارفورت بودیم، ولی در همین مدت کوتاه روابطمان با همه تیره شد؛ با عالمان الهی و مسئولان حزب. وقتی در ببرا^۱ پیاده شدیم و به هتل رفتیم، ماری تمام شب را گریه کرد و صبح نامه مفصلی به یکی از عالمان الهی نوشت. ولی ما هیچ‌گاه مطلع نشدیم که آیا این نامه به دست او رسید یا نه.

گمان می‌کردم آشتی با ماری و تسویفتر آخرین کاری باشد که از روی ناچاری بکنم، ولی اینکه خودم را دست بسته تسلیم متعصب رنگ‌پریده کنم و برای آن‌ها «کاردینال» را اجرا کنم، واقعاً آخرین کار خواهد بود. من هنوز لئو، هاینریش به‌لن، مونیکا زیلو، تسونر و پدربزرگ را داشتم، همچنین سوپکی روی اجاق زابینه اموندز. و می‌توانستم با پرستاری از بچه‌ها کمی پول دریاورم. باید کتاباً قول می‌دادم که به بچه‌ها تخم‌مرغ ندهم. به‌طوری‌که معلوم است



این کار برای یک مادر آلمانی غیرقابل تحمل است.

چیزی را که دیگران «عینیت هنر» می‌نامند، برای من بی‌تفاوت است، ولی شکلک درآوردن دربارهٔ هیئت‌مدیره در جایی که اصولاً هیئت‌مدیره‌ای وجود ندارد، پستی خواهد بود.

زمانی برنامهٔ درازی به نام «ژنرال» تمرین کردم، مدت زیادی رویش کار کردم و وقتی آن را اجرا کردم آن چیزی از آب درآمد که در محافل ما آن را موفقیت می‌نامند؛ یعنی آن‌هایی که باید بخندند خندیدند، و آن‌هایی که باید ناراحت بشوند ناراحت شدند. وقتی پس از اجرای آن با غبغبی پر باد به اتاقم بازگشتم، زن پیری با جثه‌ای بسیار کوچک انتظارم را می‌کشید. پس از اجرای برنامه، همیشه بسیار عصبی هستم و فقط خودم و ماری را می‌توانم تحمل کنم. ولی ماری پیرزن را به اتفاق راه داده بود. قبل از اینکه در را درست بسته باشم شروع به حرف زدن کرد و برایم شرح داد که شوهر او یک ژنرال بوده در جنگ کشته شده و قبل از آن نامه‌ای برایش نوشته و از او تقاضا کرده است که از پذیرفتن حقوق بازنشستگی او صرف‌نظر کند. پیرزن اضافه کرد «شما هنوز خیلی جوان هستید ولی سنتان آن قدر هست که بفهمید»، و از در بیرون رفت. از آن روز به بعد دیگر نتوانستم «ژنرال» را اجرا کنم. روزنامه‌هایی که خود را چاپ می‌نامند نوشتند واکنش آن مرا مرعوب کرده است. روزنامه‌هایی که خود را راست می‌نامند نوشتند من باید متوجه شده باشم که آلت دست شرقی‌ها شده‌ام. روزنامه‌های بی‌طرف نوشتند من خود را از قید هرگونه رادیکالیته^۱ و تعهد^۲ آزاد کرده‌ام. تمام این‌ها احمقانه است.

من نمی‌توانستم دیگر این برنامه را اجرا کنم، چون همیشه مجبور بودم به این پیرزن کوچک بیندیشم، پیرزنی که احتمالاً مورد تمسخر همگان بود و زندگی‌اش را

۱. Radikalität [شکل قیاسی فرانسوی: radicalité]، داشتن باورها و شیوه‌های پیگیرانه، ریشه‌دار، آشتی‌ناپذیر، و گاه افراطی، م.

۲. Engagement، از اصطلاح‌های ژان پل سارتر که به همین صورت در آلمانی به کار می‌رود: در برابر هر «موقعیت» (Situation)، انسان «تعهد» یا «وظیفه» دارد. اصطلاح انگلیسی معادل آن Commitment است، م.



به سختی می‌گذرانید. وقتی کاری برایم دیگر لذت‌بخش نباشد به آن خاتمه می‌دهم؛ توضیح دادن این مطلب برای یک روزنامه‌نگار شاید کار دشوار و بغرنجی باشد. آن‌ها باید همیشه کمی از چیزی را که بو کشیده‌اند توی دماغشان داشته باشند، و از آن گذشته نوع متداول روزنامه‌نگار آن است که موزی باشد و از بدبختی دیگران لذت ببرد و هیچ‌گاه نتواند بفهمد که خودش هنرمند نیست و حتی استعداد انسان هنری شدن را ندارد. آن وقت طبیعی است بو کشیدن‌ها اثر خود را از دست می‌دهند و چیزی که باقی می‌ماند حرف‌های توخالی است که احتمالاً در حضور دختران جوانی زده می‌شود که به اندازه کافی ساده‌دل و ضعیفند، چنان‌که هر آدم کثیفی را فقط به این دلیل که در فلان روزنامه ستون و نفوذی دارد به آسمان می‌برند. شکل‌های عجیب و ناشناخته‌ای از فحشا وجود دارد که فحشای معمولی در مقایسه با آن کسب شرافتمندانه‌ای است؛ حداقل اینجا در مقابل پول چیزی به آدم می‌دهند.

حتی این راه که خود را با مهربانی عشق قابل خریداری نجات بدهم، برویم بسته بود؛ پول نداشتم. در این میان ماری در هتل رمی‌اش مانتیلای اسپانیایی‌اش را امتحان می‌کرد که بتواند به عنوان «بانوی نخست» کاتولیسیم آلمان متناسب با مقام و طبقه‌اش ظاهر شود. وقتی به بن برگردد به مناسبت هر موقعیتی که دست بدهد چای خواهد نوشید، لبخند خواهد زد، به عضویت کمیته‌ها درخواهد آمد، نمایشگاه‌های هنر مذهبی را افتتاح خواهد کرد و برای یافتن خیاط مناسب جستجو خواهد کرد.

تمام زن‌هایی که زن صاحب‌منصبان بن شده‌اند، به دنبال خیاط مناسب گشته‌اند. ماری به عنوان «بانوی نخست» کاتولیسیم آلمان با فنجان چای یا گیلایس کوکتیل در دست: «کاردینال کوچک و بامزه‌ای را که قرار است فردا بنای یادبود مریم را که کروگرت^۱ طرحش را داده است افتتاح کند دیده‌اید؟ آخ، به طوری که معلوم است در ایتالیا حتی کاردینال‌ها هم شوالیه هستند. چقدر بامزه است.» دیگر حتی نمی‌توانستم جست بزنم، می‌خزیدم، به بالکن خزیدم که کمی



هوای وطن استنشاق کنم؛ این هم فایده نداشت. من زیاده از حد در بن بودم، تقریباً دو ساعت، و این مدت ضرب‌الاجلی است که پس از آن هوای بن به‌عنوان تغییر هوا اثرش را از دست می‌دهد. به یادم آمد که آن‌ها کاتولیک ماندن ماری را در واقع مدیون من هستند.

ایمان او بحران‌های وحشتناکی را از سر گذراند، علتش سرخوردگی‌هایی بود که از کینکل و همچنین زومرویلد پیدا کرده بود، و مردی چون بلوترت شاید قادر باشد حتی فرانچسکوی مقدس را هم بی‌خدا کند. ماری مدتی حتی به کلیسا نمی‌رفت، اصولاً به این فکر نبود که با من ازدواج کلیسایی کند، یک نوع لجبازی شده بود و برای اولین بار سه سال بعد از آنکه از بن رفته بودیم در جلسه گروه شرکت کرد، درحالی که دائماً او را دعوت می‌کردند. من آن موقع به او می‌گفتم سرخوردگی که نمی‌تواند دلیل باشد، اگر مذهب کاتولیک را حقیقت می‌داند، هزار فرده‌بویل قادر نخواهند بود خدش‌های به آن وارد بیاورند و از آن گذشته تسوپنر هم وجود دارد که هرچند من او را کمی خشک می‌دانم و آدمی نیست که من بپسندم، ولی به‌عنوان کاتولیک قابل قبول است. مسلم است کاتولیک‌های قابل قبول زیادی وجود دارند، برایش کشیش‌هایی را نام بردم که خودم وعظ آن‌ها را شنیده بودم. پاپ، گاری کوپر، الک گینس... را به یادش آوردم، و ماری خودش را به کمک یوحنای پاپ و تسوپنر دوباره نجات داد. عجیب است که در این هنگام هاینریش به‌لن دیگر برای ماری جالب توجه نبود، به‌عکس ماری می‌گفت آدم کثیفی است و هروقت از او حرف می‌زدم ماری دستپاچه می‌شد، به این جهت من این ظن را پیدا کردم که ممکن است سعی کرده باشد خودش را به ماری نزدیک کند. این را از ماری هیچ‌گاه نپرسیدم، ولی ظنم بسیار قوی بود و وقتی خدمتکار هاینریش را در نظرم مجسم می‌کردم، به او حق می‌دادم که خودش را به دخترها نزدیک کند. این فکر برایم ناراحت‌کننده و تهوع‌آور بود. ولی می‌توانستم آن را درک کنم، همان‌طور که خیلی از اعمال تهوع‌آوری را که در مدرسه شبانه‌روزی اتفاق می‌افتاد درک می‌کردم. حالا به یادم آمد که به این دلیل بوده است که پاپ یوحنا و تسوپنر را در مقابل بحران ایمان ماری به او عرضه کرده بودم. رفتارم در قبال کاتولیسیسم کاملاً از روی بی‌نظری بوده است، و درست همین اشتباه



بود، ولی برای من ماری چنان به‌طور طبیعی کاتولیک بود که از صمیم قلب می‌خواستم این طبیعی بودن او باقی بماند. اگر خواب بود او را بیدار می‌کردم که به‌موقع به کلیسا برود، به کرات پول تاکسی به او می‌دادم که سروقت برسد، وقتی در یک ناحیه پروتستان بودیم به این طرف و آن طرف تلفن می‌کردم که برایش جایی پیدا کنم که مراسم مقدس برگزار می‌شد، و او همیشه می‌گفت این کارم را به‌خصوص مهربانی می‌داند، ولی بعد بایست این کاغذ لعنتی را امضا می‌کردم، کتباً تأیید می‌کردم بچه‌ها را کاتولیک بار بیاوریم. به کرات درباره بچه‌هایمان صحبت می‌کردیم. من از وجود آن‌ها بسیار خوشحال بودم، حتی با بچه‌هایم صحبت می‌کردم، آن‌ها را بغل می‌کردم، و تخم‌مرغ خام توی شیرشان می‌زدم. تنها چیزی که مرا ناراحت می‌کرد این بود که ما در هتل زندگی می‌کردیم و در هتل‌ها اغلب تنها با بچه‌های پادشاهان و میلیونرها خوش‌رفتاری می‌کنند و سر بچه‌های دیگران، حداقل سر پسر بچه‌ها فریاد می‌زنند «اینجا خانه‌ات نیست». در این کلام سه خطای اساسی وجود دارد، چون بر این اساس مبتنی است که در خانه آدم رفتاری چون خوک دارد، آدم وقتی احساس خوشی و راحتی می‌کند که رفتارش چون خوک باشد، و آدم وقتی بچه است به هیچ قیمتی نباید احساس خوشی و راحتی بکند. دختر بچه‌ها این شانس را دارند که به خاطر شیرین بودن مورد توجه قرار بگیرند و با آن‌ها خوش‌رفتاری بشود، ولی سر پسر بچه‌ها حداقل وقتی پدر و مادرشان حضور نداشته باشند، نمره می‌زنند. برای آلمانی‌ها هر پسر بچه‌ای بی‌ادب است؛ صفت بی‌ادب که هیچ‌گاه به زبان آورده نمی‌شود با اسم ممزوج شده است. اگر یک نفر به این فکر بیفتد که لغاتی را که اکثر پدران و مادران هنگام صحبت با بچه‌هایشان به کار می‌برند مطالعه کند، به این نتیجه خواهد رسید که لغاتی که در بیلد - تسایتونگ^۱ به کار برده می‌شود در مقایسه با آن چون کتاب لغت برادران گریم^۲ است. مدت درازی طول نخواهد کشید که

1. Bild- Zeitung

۲. Jacob Grimm (۱۷۸۵ - ۱۸۶۳)، فیلسوف و نویسنده آلمانی، بنیان‌گذار زبان‌شناسی آلمانی. اثر عمده: دستور زبان آلمانی (Deutsche Grammatik). یاکوب گریم، و برادرش ویلهلم گریم (Wilhelm Grimm) (۱۷۸۶ - ۱۸۵۹)، داستان‌های بسیار برای کودکان نوشته‌اند. م.



پدران و مادران آلمانی با بچه‌هایشان به زبان کالیک صحبت کنند: «اوه، چقدر عالی!»، «اوه، چقدر وحشتناک!» و گاهی جملات مختلفی چون «روی حرفم حرف نزن» یا «تو از این چیزی نمی‌فهمی» به آن اضافه خواهند کرد. با ماری حتی در این باره صحبت کرده بودم که چه لباسی تن بچه‌هایمان خواهیم کرد.

او طرف‌دار بارانی‌هایی به رنگ روشن و شیک بود، ولی من بارانی سهربعی را ترجیح می‌دادم، چون برای خودم مجسم می‌کردم که یک بچه با یک بارانی کم‌رنگ شیک نمی‌تواند توی یک چاله پر از آب بازی کند، درحالی که یک بارانی سهربعی برای بازی در گودال مناسب است. او - من دختر بچه تصورش می‌کردم - لباس گرم به تن خواهد داشت، با وجود این پاهایش آزاد خواهد بود که اگر سنگی توی گودال بیندازد ترشح آن احتمالاً نه پالتو، بلکه پاهایش را کثیف کند یا اگر با یک قوطی حلبی آب از چاله می‌کشید و آن را کج می‌گرفت و آب کثیف بیرون می‌ریخت، لازم نبود که به‌طور قطع پالتو را کثیف کند. در هر صورت این شانس که فقط پاهایش کثیف شود بیشتر بود. ماری عقیده داشت که او در یک پالتوی کم‌رنگ بیشتر مواظب خودش خواهد بود، این مسئله که آیا بچه‌های ما مجاز خواهند بود توی چاله بازی کنند یا نه هیچ‌گاه به‌طور قطع میان ما حل نشد. ماری همیشه لبخند می‌زد، شانه خالی می‌کرد و می‌گفت: «بهتر است صبر کنیم».

اگر از تسوپنر بچه‌دار شود نخواهد توانست بارانی سهربعی یا بارانی روشن شیک تن بچه‌هایش کند، او باید بگذارد بچه‌هایش بدون پالتو بگردند، زیرا ما درباره انواع پالتوها مفصلاً صحبت کرده‌ایم. ما همچنین درباره زیرشلواری‌های بلند و کوتاه، لباس زیر، جوراب و کفش صحبت کرده‌ایم؛ اگر بخواهد احساس فاحشه بودن یا خائن بودن نکند باید بگذارد بچه‌هایش در بن لخت بگردند. من همچنین نمی‌دانستم که او به بچه‌هایش چه می‌خواهد بدهد؛ ما درباره تمام انواع غذاها، تمام انواع روش‌های تغذیه صحبت کرده بودیم و موافقت کرده بودیم که بچه‌هایمان بچه‌هایی نباشند که دائماً فرنی یا شیر توی حلقشان می‌چکانند و می‌ریزند. من نمی‌خواستم بچه‌هایم مجبور به خوردن غذا باشند، وقتی می‌دیدم چگونه زاینه اموندر به دو تا بچه اولش به‌خصوص بچه بزرگ‌تر - که کارل به



این فکر عجیب افتاده بود که اسمش را ادل ترود^۱ بگذارد - می‌خوراند، دچار تهوع می‌شدم. دربارهٔ مسئلهٔ دردناک تخم‌مرغ حتی با ماری مشاجره کردم، او مخالف تخم‌مرغ بود و وقتی با هم در این باره مشاجره کردیم گفت تخم‌مرغ غذای ثروتمندان است. بعد سرخ شد و من مجبور شدم او را دلداری بدهم. عادت کرده بودم که با من طور دیگری رفتار شود و به من طور دیگری نگاه کنند، فقط به این علت که از نسل خانوادهٔ شنیر زغال‌سنگی بودم، و ماری فقط دو بار چیز احمقانه‌ای در این باره گفت. روز اول که من توی آشپزخانه پیش او آمدم، و هنگامی که دربارهٔ تخم‌مرغ حرف می‌زدیم. پدر و مادر ثروتمند داشتن وحشتناک است و وحشتناک‌تر از آن اینکه آدم از این ثروت هیچ‌گاه بهره‌ای نبرده باشد. توی خانهٔ ما به‌ندرت تخم‌مرغ پیدا می‌شد، مادرم تخم‌مرغ را بی‌نهایت مضر می‌دانست. در مورد ادگار وینه‌کن جریان به‌عکس ناراحت‌کننده بود، او را همه‌جا به‌عنوان بچه‌کارگر معرفی می‌کردند، حتی کشیش‌هایی بودند که وقتی او را معرفی می‌کردند می‌گفتند «یک بچه‌کارگر صحیح‌النسب».

این جمله چنین به گوش می‌خورد که گفته باشند: ببینید، او به‌هیچ‌وجه شاخ ندارد و کاملاً باهوش به نظر می‌آید. این یک مسئلهٔ نژادی است که کمیتهٔ مادر باید زمانی به آن توجه کند. تنها آدم‌هایی که در این مورد نسبت به من بی‌تفاوت بودند، خانوادهٔ وینه‌کن و پدر ماری بودند. آن‌ها شنیر زغال‌سنگی بودن مرا نه برای تحقیر به رخم می‌کشیدند و نه از آن برایم تاج افتخار می‌یافتند.

میچ خودم را گرفتم که هنوز توی بالکن ایستاده‌ام و به زمین نگاه می‌کنم. دستم را به نرده گرفته بودم، زانویم به شدت درد می‌کرد، ولی سکهٔ یک مارکی که به پایین انداخته بودم آرامشم را برهم می‌زد. دلم می‌خواست برای یافتن آن می‌رفتم، ولی نمی‌توانستم حالا به خیابان بروم، چون لئو بایست هر لحظه می‌آمد. بالاخره باید زمانی از خوردن آلو، خامه و دعای سر میز فارغ می‌شدند. سکه را توی خیابان نمی‌توانستم ببینم؛ خیلی پایین بود، و فقط در افسانهٔ کودکان است که سکه‌ها چنان برق می‌زنند که آدم آن‌ها را پیدا می‌کند. اولین بار بود که به خاطر چیزی، چیزی که با پول ارتباط داشت افسوس می‌خوردم؛ این سکهٔ دور انداخته شده، دوازده عدد سیگار، پول دو بار تراموای، و یک سوسیسی با نان می‌شد. بدون پشیمانی، ولی با نوعی افسوس به پول‌هایی که جهت اختلاف بلیت درجه یک قطارهای سریع‌السير برای مادر بزرگ‌های نیدرزاکسنی^۱ داده بودیم، می‌اندیشیدم؛ همان افسوسی که کسی به بوسه‌هایی می‌اندیشد که به دختری داده که اکنون با دیگری عروسی کرده است. به لئو نمی‌شد امید زیادی داشت، او تصورات عجیبی دربارهٔ پول دارد، تقریباً مانند تصویری که یک راهبه از عشق زناشویی دارد.

با وجودی که خیابان را چراغ‌ها کاملاً روشن می‌کردند، چیزی آن پایین

۱. Niedersächsischn، منسوب به Niedersachsen، استان شمالی آلمان. شهرهای عمده: برمن (Bremen)، هانوفر (Hannover) و شهر دانشگاهی گوتینگن (Göttingen) که در جنوب آن واقع است. م.



چشمک نمی‌زد، فقط اتومبیل‌ها، تراموای‌ها، اتوبوس‌ها و مردم بن به چشم می‌خوردند. امیدوار بودم که سکه روی طاق تراموای مانده باشد و یکی آن را توی دیو پیدا کند.

طبیعی است که می‌توانستم خود را در آغوش کلیسای پروتستان بیندازم. ولی وقتی کلمهٔ آغوش به مغزم رسید لرزیدم. روی سینهٔ لوتر می‌توانستم خودم را بیندازم ولی «در آغوش کلیسای پروتستان»، خیر. اگر قرار بود تظاهر کنم، می‌خواستم با موفقیت تظاهر کنم، به‌طوری‌که حداکثر لذت را از آن ببرم. تظاهر به کاتولیک بودن برایم لذت زیادی خواهد داشت، باید شش ماه تمام خودم را کنار بکشم، بعد باید شروع به رفتن به وعظ‌های شبانهٔ زومرویلد کنم تا مانند زخمی که پر از میکروب است وجودم از کاتولون‌ها وول بزند. ولی با این کار شانس را از دست می‌دادم که مورد توجه پدر قرار بگیرم و در یکی از دفترهای زغال‌سنگ چک امضا کنم. شاید مادرم دستم را توی کمیتهٔ مرکزی‌اش بند کند و به من امکان بدهد آنجا نظریه‌های نژادی‌ام را ابراز کنم. به امریکا سفر خواهم کرد و به‌عنوان نمونهٔ زندهٔ ندامت جوانان آلمان برای کلوب زنان سخنرانی خواهم کرد. فقط من چیزی برای ندامت ندارم، هیچ‌چیز، به این ترتیب باید به ندامت تظاهر کنم. همچنین می‌توانم برایشان حکایت کنم که چگونه خاکستر زمین را به‌صورت کالیک پاشیده‌ام، و چگونه در محل تمرین تیراندازی محبوس بوده‌ام و بعد در مقابل دادگاه ایستاده‌ام؛ در مقابل کالیک، برول، لووه‌نیش. ولی اگر همین را هم حکایت کنم، تظاهر خواهد بود. من نمی‌توانم این لحظات را تشریح کنم و آن را مانند نشان به سینه‌ام بیاویزم. همه نشان لحظات قهرمانی‌شان را به گردن و روی سینه دارند. چسبیدن به گذشته‌ها تظاهر است، چون هیچ‌کس لحظات را نمی‌شناسد؛ لحظاتی مانند اینکه چگونه هنرپیشه با کلاه آبی‌اش توی تراموای نشسته بود و رفت که از خاک مقدس آلمان در لورکوزن در مقابل یانکی‌های یهودی دفاع کند.

نه، مطمئن‌ترین آن‌ها و آنکه بیش از همه به من لذت خواهد داد این است که «سرنوشت را به دست کاتولیسیسم بسپارم». در اینجا تمام نمرات برنده‌اند.



نگاهم از روی بام‌های دانشگاه لغزید و بر درختان هوف‌گارتن افتاد؛ آنجا، آن پایین، میان بن و گودسبرگ، روی تپه‌ها ماری زندگی خواهد کرد. باشد. بهتر همین بود که در نزدیکی‌اش باشم. اگر می‌توانست فکر کند که من همیشه در مسافرت هستم، کارش زیاده از حد آسان می‌شد. او باید همیشه این احتمال را بدهد که با من برخورد کند، و هر بار وقتی به یادش بیاید که زندگی‌اش تا چه حد سرشار از خیانت به زناشویی و بدکارانه است، باید از خجالت سرخ شود، و اگر من او را با بچه‌هایش ببینم، و آن‌ها بارانی سهرابی یا یک پالتوی محلی به تن داشته باشند، باید ناگهان بچه‌هایش به نظرش لخت بیایند.

خانم محترم، در شهر نجوا می‌کنند که شما بچه‌هایتان را لخت می‌گردانید. این دیگر زیاده‌روی است و شما خانم محترم یک «م» کوچک را فراموش کرده‌اید، آن‌هم در محلی که اهمیت قاطع دارد، وقتی گفتند که شما فقط یک مرد را دوست می‌دارید، باید می‌گفتند «مردم» را. همچنین نجوا می‌کنند که دربارهٔ نفرت در پس پرده لب‌خند می‌زنند که هر کس اینجا خودش را علیه کسی علم می‌کند که او را پیر می‌نامند. شما گمان می‌کنید که همه به او به طرزی ناراحت‌کننده شبیه‌اند. هر چه باشد - شما گمان می‌کنید - همه خودشان را همان قدر غیرقابل جبران می‌دانند که او می‌داند، آخر همه رمان‌های پلیسی می‌خوانند. مسلم است که روی جلد رمان‌های پلیسی به مبلمان آپارتمان‌هایی که باسلیقه تزئین شده‌اند، نمی‌خورد. دانمارکی‌ها فراموش کرده‌اند که سبکشان را در مورد روی جلد رمان‌های پلیسی هم تعمیم بدهند.

فنلاندی‌ها چنان زیرکند که روی جلد‌ها را با صندلی‌ها، مبل‌ها، گیل‌ها و دیگرها متناسب خواهند کرد. حتی در خانهٔ بلوترت رمان‌های پلیسی همه‌جا ریخته است، شبی که خانه را بازدید کردند آن‌ها را آن‌طور که باید مخفی نکرده بودند.

همیشه توی تاریکی، خانم محترم، در سینما و کلیسا، در اتاق نشیمن تاریک با موزیک کلیسایی، ترسان از روشنی زمین‌های تنیس، خیلی حرف‌ها می‌زنند. اقرار سی دقیقه‌ای، اقرار چهل دقیقه‌ای در مونس‌تر. نشانی از نفرت پنهانی در نگاه منتظران دیده نمی‌شود، خدای من، آخر چی برای اقرار دارد؛ زیباترین،



مهربان‌ترین، منصف‌ترین مردها را دارد. مردی صددرصد درستکار. یک دختر کوچولوی دوست‌داشتنی، دو تا اتومبیل.

بی‌صبری عصبی در پشت نرده، بالا و پایین رفتن و گفتگوی بی‌پایان دربارهٔ عشق، زناشویی، وظیفه، عشق و عاقبت این سؤال: «حتی ایمانتان دستخوش تزلزل نیست، پس چه کم دارید، دخترم؟»

تو نمی‌توانی آن را به زبان بیاوری، حتی نمی‌توانی چیزی را که من می‌دانم به خاطرت خطور بدهی. تو یک دلک کم داری، اسم رسمی‌اش «هنرپیشهٔ کمیک» است و به هیچ کلیسایی نباید مالیات بدهد.

جست و خیزکنان از بالکن به حمام رفتم که خودم را گرم کنم. ایستادن و نشستن بدون گرم کردن در مقابل پدر اشتباه بود، ولی روی آمدن او چطور می‌توانستم حساب کنم. لئو همیشه مشتاق بود که عقیدهٔ واقعی، صورت واقعی و من واقعی‌ام را ببیند.

باید ببیند. او همیشه از ماسک‌های من، از بازی‌های من، و از آن چیزی واهمه داشت که وقتی گرم نکرده بودم آن را غیرجدی می‌نامند. چمدان گرمم هنوز در راه بوخوم و بن بود.

وقتی توی حمام، در گنجۀ کوچک سفید دیواری را باز کردم، دیگر دیر شده بود. باید فکرش را قبلاً می‌کردم چه چیزهای احساساتی مرگ‌آوری توی آن است. لوله‌ها و قوطی‌ها و شیشه‌ها و ماتیک‌های ماری؛ هیچ‌چیز از آن‌ها دیگر توی گنجۀ نبود، و اینکه به‌طور آشکار هیچ‌چیز از آن‌ها آنجا نبود، همان‌قدر ناراحت‌کننده بود که من یک لوله یا یک قوطی از او می‌یافتم. همه‌اش را برده بودند. شاید مونیکا لطف و مهربانی کرده بود و آن‌ها را بسته و جایی گذاشته بود. خودم را در آینه نگاه کردم؛ چشمانم کاملاً خالی بودند، برای اولین بار احتیاج نداشتم نیم ساعت به خودم نگاه کنم و تمرین صورت کنم تا آن‌ها را خالی کنم. صورتم، صورت کسی بود که خودکشی می‌کند، و وقتی شروع به گرم کردن خود کردم، صورتم، صورت یک مرده بود. به صورتم وازلین مالیدم، لولهٔ نیمه‌خشک



مايع سفیداب گريم را باعجله برداشتم، همه‌اش را فشار دادم و خودم را كاملاً سفید کردم؛ بدون حتی یک خط سیاه، بدون یک لکه سرخ، تمام صورت سفید، حتی ابروهایم را سفید کرده بودم، موهایم روی آن چون کلاه‌گیس به نظر می‌آمد، لب‌هایم تیره و تقریباً بنفش بود، چشمانم آبی روشن مانند آسمانی سنگی، چنان خالی مانند چشمان کاردینالی که نمی‌خواهد اقرار کند که مدت‌هاست ایمانش را از دست داده است. من حتی از خودم نترسیدم. با این صورت می‌توانستم ترقی کنم، حتی می‌توانستم در کار تظاهر کنم، کاری که با وجود بی‌پناهی و احمقانه بودنش به‌طور نسبی از همه دوست‌داشتنی‌تر بود، کاری که ادگار وینه‌کن به آن اعتقاد داشت. این کار حداقل طعم نداشت، با وجود بی‌سلیقگی‌ای که در آن بود میان اعمال نادرست، درستکارانه‌تر از همه بود، از میان بدی‌های کوچک، کوچک‌ترین آن‌ها بود. یعنی غیر از سیاه و قهوه‌ای تیره و آبی، راه گریزی وجود داشت که سرخ نامیدن آن مبالغه در ارزش آن و خوشبینانه خواهد بود، خاکستری است با سایه لطیفی از فلق. رنگ غمناکی برای کاری غمناک که در آن شاید جا برای دلّکی بود که مرتکب بدترین گناهش شده بود که یک دلّک می‌تواند مرتکب شود؛ برانگیختن احساس همدردی. بدتر از همه فقط این بود که ادگار را کمتر از همه می‌توانستم گول بزنم و برای او کمتر از همه به چیزی تظاهر کنم. من تنها شاهدهی بودم که او صد متر را واقعاً در ۱/۱ ثانیه دویده بود، و او یکی از افراد خیلی بود که مرا همان‌طور که بود می‌شناخت، از کسان خیلی که من برایشان همان‌طور جلوه کرده بودم که بودم. و او ایمانی جز به مردمی به‌خصوص نداشت، آخر دیگران به چیزهای دیگری ایمان داشتند؛ به خدا، به پول مجرد، به چیزی مثل دولت و آلمان. ادگار نه. برای او همین به‌قدر کافی ناراحت‌کننده بود که من سوار تاکسی شدم. اکنون از این بابت متأسف بودم، بایست برایش جریان را روشن می‌کردم، به هیچ‌کس دیگر هیچ‌گونه توضیحی بدهکار نبودم. از جلوی آینه کنار رفتم، از چیزی که در آن می‌دیدم زیاد خوشم می‌آمد، یک لحظه فکر نکردم چیزی که در آن می‌دیدم، خودم بودم. این دیگر دلّک نبود، مرده‌ای بود که نقش یک مرده را بازی می‌کرد.



لنگان به اتاق خوابمان رفتم که تازه حال از ترس لباس‌های ماری به آن پا نگذاشته بودم. بیشتر لباس‌ها را خودم برای او خریده بودم، حتی درباره تغییرات آن‌ها با خیاط صحبت کرده بودم. او هر رنگی را می‌تواند بپوشد، جز سرخ و سیاه، او حتی می‌تواند خاکستری بپوشد بدون اینکه خسته‌کننده به نظر بیاید، صورتی و سبز به او خیلی خوب می‌آید. من شاید می‌توانستم در رشته مد خانم‌ها پول در بیاورم، ولی برای کسی که «تک همسر» است و بچه‌باز نیست، این کار شکنجه بسیار وحشتناکی خواهد بود. اغلب مردان به زنانشان همین‌طور چک می‌دهند و توصیه می‌کنند که خودشان را تسلیم «دیکته مد» کنند. اگر رنگ بنفش مد باشد، تمام این زنان که با چک کوک می‌شوند، بنفش می‌پوشند، و وقتی در یک پارتی تمام زنانی که سری توی سرها دارند در لباس بنفش پرسه می‌زنند، تمام جریان چون مجمع عمومی اسقف‌های مؤنثی به نظر می‌آید که به‌زحمت از گور بیرون کشیده شده باشند. زنانی که بنفش به آن‌ها بیاید خیلی کم پیدا می‌شوند، ماری می‌توانست بنفش بپوشد، وقتی من هنوز در خانه بودم ناگهان مد کیسه‌ای باب شد و تمام زن‌های بیچاره‌ای که شوهرانشان به آن‌ها امر می‌کردند در حد شأنشان لباس بپوشند، در دوره مادر توی کیسه در هم می‌لولیدند. دلم به حال چند تا از آن‌ها خیلی می‌سوخت، به‌خصوص زن قدبلند و چاق یکی از این پرزیدنت‌های بی‌شمار که دلم می‌خواست به طرفش می‌رفتم و چیزی مثل یک رومیزی یا یک پرده به‌عنوان شل محبت رویش می‌انداختم.

شوهرش، این سگ احمق، متوجه نمی‌شد و نمی‌دید و نمی‌شنید که اگر یکی از این بچه‌بازها دیکته می‌کرد که پیراهن خواب صورتی مد است، حاضر بود زنش را با آن به بازار بفرستد، در صورتی که روز بعد هم او در برابر صد و پنجاه کشیش پروتستان خطابه‌ای درباره کلمه «شناخت جسمانی»^۱ در زناشویی ایراد

۱. Erkennen، این واژه در آلمانی به معنای «تشخیص» و «شناخت» و مانند آن است، ولی در متن دینی مفهوم آن «به هم آمدن مرد و زن» است، در ترجمه فارسی تورات واژه «شناختن» به کار رفته: «و آدم زن خود حوا را شناخت و او حامله شده قائن را زایید.» از بند یک، باب چهارم، سفر پیدایش، عهد عتیق. معادل Erkennen (در این مفهوم) در فرانسوی Connaissance Charnelle و در انگلیسی Carnal Knowledge است. م.



می کرد. شاید حتی نمی دانست که زانوان زنش کلفت تر از آن است که بتواند لباس به این کوتاهی بپوشد.

در گنجۀ لباس را به سرعت باز کردم که از دست آئینه فرار کنم. هیچ چیز از ماری در گنجه نبود، هیچ چیز، حتی یک قالب کفش یا یک کمر بند که گاهی زن ها باقی می گذارند. حتی از عطرش هم بویی نبود، او باید مهربانی می کرد و لباس های مرا هم با خودش می برد، آن ها را می بخشید یا آتش می زد. ولی چیزهای من هنوز آنجا آویزان بودند؛ یک شلوار چهارخانه که من هیچ گاه نپوشیده بودم، یک کت توتید^۱ سیاه، چند تا کراوات، و سه جفت کفش آن پایین روی جاکفشی قرار داشت.

در کشوها همه چیز می توانستم پیدا کنم، همه چیز؛ دکمه سردست و طلق سفید یقه پیراهن، جوراب و دستمال. این باید به فکرم می رسید، آنجا که صحبت از مالکیت است، مسیحیان بی چون و چرا عادل می شوند. لازم نبود کشوها را باز کنم، هرچه به من تعلق داشت حتماً آنجا بود، هرچه به او تعلق داشت سر جایش نبود. چقدر مهربانی کرده بود اگر آت و آشغال مرا هم با خود می برد! ولی در گنجۀ لباسمان از روی عدالت عمل شده بود، به طرز کشنده ای دقیق. مطمئناً ماری وقتی چیزهایی را که مرا به یاد او می انداخته جمع می کرده، احساس همدردی می کرده است، و بدون شک گریه کرده است، از آن گریه هایی که زنان در فیلم های مربوط به طلاق می کنند، موقعی که می گویند «دورانی که با تو بودم را هیچ گاه فراموش نمی کنم».

گنجۀ مرتب و تمیز (حتی یک نفر آن را گردگیری کرده بود) بدترین چیزی بود که او می توانست برایم به جا بگذارد؛ مرتب و مجزا، اثاثش هم از اثاث من طلاق گرفته بودند. توی گنجه مانند این بود که کسی را با موفقیت جراحی کرده باشند. هیچ چیز از او به جا نمانده بود، حتی یک دکمه بلوز هم نیفتاده بود. در را باز گذاشتم که چشمم به آئینه نیفتد. جست زنان به آشپزخانه رفتم، بطری کنیاک را توی جیبم گذاشتم، به اتاق نشیمن رفتم، روی کاناپه دراز کشیدم و پاچه



شلوارم را بالا زدم. زانو سخت ورم کرده بود، اما همین که دراز کشیدم دردم کمتر شد. توی قوطی چهار تا سیگار بود، یکی از آن‌ها را آتش زدم. در فکر بودم که کدام یک بدتر بود، اینکه ماری لباس‌هایش را اینجا می گذاشت یا این طور جمع کردن همه چیز و حتی نگذاشتن یک یادداشت که «دورانی که با تو بودم را هیچ گاه فراموش نمی کنم». شاید این طور بهتر بود، با وجود این می توانست یک دکمه افتاده یا یک کمربند را به جا بگذارد یا تمام گنجی را ببرد و آتش بزند.

وقتی خبر مرگ هنریته آمد، در خانه مان داشتند میز می چیدند. آنا دستمال سفره هنریته را که به نظرش هنوز قابل شستن نبود در داخل حلقه زرد دستمال سفره روی بوفه گذاشته بود و همه ما به دستمال سفره نگاه کردیم. کمی مربا به آن چسبیده بود و یک لکه کوچک قهوه ای رنگ هم که از سوپ یا سس بود روی آن دیده می شد. برای اولین بار حس کردم که اشیای کسی که می رود یا می میرد چقدر وحشتناکند. مادر واقعاً سعی کرد غذا بخورد، مطمئناً معنی اش این بود: «زندگی ادامه پیدا می کند» یا چیزی شبیه به آن. ولی من خوب می دانستم که درست نیست، زندگی ادامه پیدا نمی کند بلکه مرگ ادامه پیدا می کند. روی دستش زدم و قاشق سوپ خوری را از دستش انداختم. به باغ دویدم، دوباره به ساختمان برگشتم که در آن فریاد و فغان بلند بود. سوپ داغ صورت مادرم را سوزانده بود. به طرف بالا، اتاق هنریته دویدم، پنجره را باز کردم و هرچه را دم دستم آمد توی باغ ریختم؛ قوطی های کوچک و لباس، عروسک، کلاه، کفش، کیف. و وقتی کتوها را باز کردم لباس های زیرش را دیدم و در میان آن ها چیزهای کوچک عجیبی که مسلماً برایش پرارزش بودند؛ خوشه های خشک کرده، سنگ، گل، تکه کاغذ و یک بسته نامه که با باندهای صورتی بسته شده بود. کفش تنیس، راکت، چیزهای یادگاری هرچه به دستم می آمد توی باغ می ریختم. لئو بعدها به من گفت مثل یک دیوانه به نظر می آمده ام و چنان سریع گذشت به طرز دیوانه کننده ای سریع که هیچ کس نتوانسته اقدامی علیه آن بکند.



همه کَشوها را از روی درگاه دمر کردم، به گاراژ دویدم و مخزن یدکی بنزین را به باغ آوردم و روی چیزهایش ریختم و آتش زدم. هرچه را در اطراف پراکنده بود با نوک پا به میان آتش انداختم، تمام تکه‌پاره‌ها را جمع کردم، تمام گل‌های خشک، خوشه‌ها و دسته‌های نامه را گرد آوردم و همه را توی آتش انداختم. به اتاق غذاخوری دویدم و دستمال سفره را با حلقه‌اش از روی بوفه آوردم و توی آتش انداختم! لئو بعدها گفت که تمام جریان حتی پنج دقیقه هم طول نکشیده بود، و قبل از اینکه کسی بو ببرد چه خبر است، آتش زبانه می‌کشید و من همه چیز را در آن ریخته بودم. حتی سر و کله یک افسر امریکایی پیدا شده بود که عقیده داشت من دارم چیزهای سری را می‌سوزانم، پرونده‌های اعضای سازمان زیرزمینی نازی [ورولف‌های] آلمان بزرگ را. ولی وقتی او سر رسید همه چیز سوخته بود، سیاه بدریخت و بدبو شده بود. و وقتی خواست به طرف یک بسته نامه دست دراز کند، روی دستش زدم و باقیمانده بنزین را روی شعله‌ها ریختم. کمی دیرتر مأموران آتش‌نشانی با لوله‌هایی که به طرز مضحکی کلفت بودند ظاهر شدند، و یک نفر از عقب فریاد زنان با صدای مضحکی، مضحک‌ترین فرمانی را صادر کرد که من در عمرم شنیده‌ام: «آب، پیش!» و خجالت نکشیدند که لوله‌ها را به طرف این آتش محقر بگیرند و چون به چهارچوب یک پنجره کمی آتش سرایت کرده بود، یکی از آن‌ها لوله را به سویش گرفت. توی اتاق همه چیز شناور شد، و بعدها پارکت کف اتاق پست و بلند شد، و مادر به خاطر کف خراب‌شده اتاق گریه کرد و به تمام بیمه‌ها تلفن کرد که تحقیق کند آیا خسارت ناشی از آب، خسارت آتش است یا شامل بیمه اشیا می‌شود.

جرعه‌ای از بطری سر کشیدم، آن را دوباره توی جیبم گذاشتم و به معاینه زانویم پرداختم. وقتی دراز می‌کشیدم کمتر درد می‌کرد. اگر عاقلانه رفتار می‌کردم و فکرم را متمرکز می‌نمودم ورم و درد تخفیف پیدا می‌کرد. می‌توانستم یک صندوق خالی پرتقالی تهیه کنم، جلوی ایستگاه راه‌آهن بنشینم، گیتار بزنم و «مرثیه لورتو» بخوانم. کلاهم را گویی اتفاقی باشد یا کیفم را در کنارم روی پله بگذارم و اگر یکی به این فکر بیفتد که چیزی توی آن بیندازد دیگران هم جرئت



این کار را پیدا کنند. من به پول احتیاج داشتم، ولو برای آنکه دیگر تقریباً سیگار نداشتم. بهتر از همه این است که یک ده پفنگی و چند سکه پنج پفنگی توی کلاه بگذارم. مطمئناً لئو حداقل این قدر برایم خواهد آورد. من خودم را آنجا نشسته می‌دیدم؛ صورت سفید گریه‌شده جلوی نمای تیره ایستگاه راه‌آهن، یک پیراهن کشفابی، با کت توئید سیاه و شلوار چهارخانه سبز و من کوک‌شده به‌رغم سر و صدای خیابان مشغول خواندن سرودهای مذهبی می‌شوم:

Rosa mystica- Ora pro nobis- turris Davidica- Ora pro nobis- Virgo

fidelis- Ora pro nobis-^۱

هنگامی که قطار رم وارد می‌شود و Coniux infidelis^۲ من همراه شوهر کاتولیکش می‌آید، من آنجا نشسته‌ام. تشریفات عقد بایست چاره‌جویی‌های ناراحت‌کننده‌ای را الزام‌آور کرده باشد؛ ماری بیوه نبود، مطلقه نبود و دیگر باکره نبود. این را برحسب اتفاق به‌خوبی می‌دانستم! زوهریلد بایست از شدت ناراحتی موهایش را کنده باشد، یک عقد بدون سرانداز برایش تمام زیبایی جریان را از بین می‌برد یا اینکه مقررات مذهبی خاصی برای دختران سقوط کرده و زنانی که قبلاً بدون ازدواج با دلک‌ها زندگی می‌کردند دارند؟ اسقفی که مراسم عقد را اجرا می‌کرده پیش خود چه فکر می‌کرده است؟ این کار را به یک اسقف واگذار نکرده‌اند. ماری مرا یک‌بار به یکی از این مراکز کشاند و تمام بیا برو، کلاه برداشتن و کلاه بر سر گذاشتن، باند سفید بر شانه گذاشتن و برداشتن، عصای اسقفی آنجا عصای اسقفی اینجا گذاشتن، باند صورتی به گردن، باند سفید برداشتن، مرا سخت تحت تأثیر قرار داد، به‌عنوان هنرمندی که طبعاً حساس است عضوی برای درک زیبایی تکرار دارم.

من همچنین به پانتومیم کلیدم اندیشیدم. می‌توانستم پلاستیلین^۳ تهیه کنم، یک کلید را در آن فشار بدهم، آب داخل جای آن بریزم و در یخچال چند کلید

۱. «روزای عرفانی، برای ما دعا کن، برج داوود، برای ما دعا کن، باکره باوفا، برای ما دعا کن» [احتمال می‌رود که «روزا» از قدیسان مسیحی باشد]. م.

۲. «همسر بی‌وفا». Coniux را به لاتینی Coniunx هم می‌نویسند. م.



درست کنم، مطمئناً پیدا کردن یک یخچال کوچک قابل حمل که بتواند هر شب برای اجرای برنامه‌ام کلید درست کند، ممکن بود، کلیدهایی که در حین اجرای برنامه آب بشوند. شاید می‌شد از این فکر استفاده کرد، ولی ناگهان آن را کنار گذاشتم، زیاده از حد بغرنج بود، کارم به لوازم زیاد و اتفاقات فنی بستگی پیدا می‌کرد، و اگر یکی از اهالی راین در زمان جنگ یک‌بار کلاهی سر یکی از کارگران صحنه گذارده بود، او اکنون در یخچال را باز می‌گذاشت و اجرای برنامه‌ام را غیرممکن می‌ساخت. آن یکی بهتر بود؛ با صورت حقیقی، سفید، روی پلکان ایستگاه راه‌آهن بن نشستن، «مرثیه لورتو» خواندن و روی آن چند آکورد زدن. پهلویم کلاهی که سابقاً هنگام تقلید چارلی به سر می‌گذاشتم، فقط سکه‌هایی برای جلب توجه کم داشتم؛ یک ده پفنیگی خوب است، یک ده پفنیگی و یک پنج پفنیگی بهتر است، ولی از همه بهتر سه سکه؛ یک ده پفنیگی، یک پنج پفنیگی و یک سکه دو پفنیگی است. مردم باید می‌دیدند که من یک متعصب مذهبی نیستم که صدقه کوچک را رد کنم، و آن‌ها باید می‌دیدند که هر چیز بی‌مقدار، حتی یک سکه مسی کوچک، با روی باز پذیرفته می‌شود. بعداً یک سکه نقره هم به آن‌ها اضافه خواهم کرد که نشان بدهد صدقه‌های بزرگ‌تر نه تنها رد نمی‌شوند، بلکه حتی کسانی هستند که بدهند. من حتی یک سیگار توی کلاه خواهم گذاشت، مطمئناً دست بردن به طرف قوطی سیگار برای خیلی‌ها آسان‌تر از کیف پول خرد است. طبیعی است که زمانی سر و کله یکی پیدا خواهد شد که بخواهد اصول نظم را برقرار کند؛ جواز خوانندگی در کوچه و بازار بخواهد یا یکی از اعضای کمیته مرکزی مبارزه با کفر، ممکن است جنبه مذهبی کارم را قابل ایراد بداند. برای این مورد که از من جواز بخواهند یک بریکت همیشه در کنارم خواهم داشت، جمله روی آن را - «خودت را با شنیر گرم کن» - هر بچه‌ای می‌شناسد، با گچ قرمز زیر شنیر سیاه به‌طور واضح خطی خواهم کشید، شاید هم یک «ه» جلوی آن بنویسم. این کارت ویزیتی غیرعادی خواهد بود، ولی جلوی هرگونه سوءتفاهم را خواهد گرفت: «اجازه می‌فرمایید، شنیر» و پدرم یک کار واقعاً می‌توانست یک کار برایم بکند، برای او حتی خرجی



نخواهد داشت. او می‌توانست برایم جواز آوازخوانی دوره‌گرد بگیرد. فقط لازم بود به شهردار تلفن کند یا وقتی با او در کلوب آقایان اسکات بازی می‌کند، از او بخواهد. این کار را باید او برای من بکند. آن وقت من می‌توانستم روی پلکان ایستگاه بنشینم و انتظار قطار را بکشم. اگر ماری قدرت این را داشت بدون اینکه مرا در آغوش بگیرد از کنارم بگذرد، باز خودکشی باقی بود. بعدها من تردید داشتم که به خودکشی بیندیشم، به یک دلیل که ممکن است خودپسندانه به نظر بیاید، من می‌خواستم خودم را برای ماری نگه دارم. او می‌توانست دوباره از تسویف‌ر جدا شود، آن وقت ما در موقعیت آرمانی بزه‌ویتنس قرار می‌گرفتیم، او می‌توانست بدون ازدواج زن من بماند، چون نمی‌توانست از نظر کلیسا از تسویف‌ر طلاق بگیرد. آن وقت فقط لازم بود که بگذارم تلویزیون کشفم کند، شهرت جدید به دست بیاورم، و کلیسا چشمانش را هم بگذارد. من که تقاضای ازدواج کلیسایی با ماری را نداشتم، و آن‌ها دیگر احتیاجی نداشتند با توپ کهنه هنری هشتم به سویم شلیک کنند.

احساس می‌کردم که حالم بهتر است. ورم زانو تخفیف پیدا کرده بود، درد کمتر شده بود، سردرد و مالیخولیا به جا بود، ولی این‌ها برای من چنان خودمانی‌اند که فکر مرگ. یک هنرمند همیشه مرگ را نزد خود دارد، مثل یک کشیش خوب که کتاب دعایش را، من حتی دقیقاً می‌دانم که پس از مرگم چه خواهد شد؛ مقبره خانوادگی شنیر دست از سرم بر نخواهد داشت. مادرم خواهد گریست و ادعا خواهد کرد که او تنها کسی بوده است که مرا درک می‌کرده است. پس از مرگم برای هرکس حکایت خواهد کرد «هانس ما واقعاً چگونه بود». تا امروز، شاید تا ابد، او سخت اعتقاد دارد که من شهوت‌پرست و پول‌دوست هستم. او خواهد گفت «بله، هانس ما، بالاستعداد، فقط متأسفانه خیلی شهوت‌پرست و پول‌دوست - متأسفانه کاملاً بی‌انضباط - ولی این قدر بالاستعداد، بالاستعداد». زومرویلد خواهد گفت «شنیر خوب ما، عالی، عالی، متأسفانه احساسات غیرقابل ترک ضد مذهبی داشت و ماوراءالطبیعه را حس نمی‌کرد». بلوترت تأسف خواهد خورد که چرا مجازات اعدامش را نتوانسته زودتر به کرسی بنشاند که مرا



در ملاعام به دار بزنند. برای فرده بویل «موجودی جانشینی ناپذیر» خواهیم بود «بدون هرگونه نتیجه و اهمیت اجتماعی». کینکل خواهد گریست، از صمیم قلب و گرم، تکان شدیدی خواهد خورد، ولی دیر. مونیکا زیلوز چنان شیونی راه خواهد انداخت که گویی بیوه من است، و افسوس خواهد خورد که چرا فوراً نیامده است برای املت درست کند. ماری باور نخواهد کرد که من مرده‌ام. او تسوپنر را ترک خواهد کرد، از یک هتل به هتل دیگر خواهد رفت و سراغ مرا خواهد گرفت، بی نتیجه. پدرم از این غم لذت کامل خواهد برد، و از این بابت که چرا هنگام رفتن حداقل مخفیانه چند برگ روی میز جالباسی گذاشته است، سرشار از احساس ندامت خواهد شد. کارل و زاینه گریه خواهند کرد، بدون خودداری، به طرزی که برای شرکت کنندگان در مراسم تدفین از نظر زیبایی شناسی ناپسند خواهد آمد. زاینه یواشکی دستش را توی جیب پالتوی کارل خواهد کرد، چون باز دستمالش را فراموش کرده است. ادگار خود را موظف خواهد دانست که گریه‌اش را فروبخورد، و شاید پس از پایان مراسم تدفین یکبار صد متر را بدود، تنها به قبرستان برگردد، و روی سنگ قبر هنریشه یک دسته بزرگ گل رز بگذارد. غیر از من هیچ کس نمی‌داند که او عاشق هنریشه بود، هیچ کس نمی‌داند که نامه‌های دسته کرده که من سوزاندم همه در پشت پاکت در محل نام فرستنده حروف «ا» و «و» را داشتند. و من یک سر دیگر را هم با خود به گور خواهیم برد؛ من یکبار نگاه می‌کردم که چگونه مادر در زیرزمین پنهانی به انبار خواربارش رفت، یک برش کلفت ژامبون برید و آن را سرپایی آن پایین خورد. با دست، با ولع، این کار حتی مشمئزکننده نبود، فقط غیرمنتظره بود، و من بیشتر به رقت آمده بودم تا اینکه متنفر شده باشم. من بدون اجازه به زیرزمین رفته بودم که در انبار چمدان‌ها دنبال توپ‌های کهنه تنیس بگردم و وقتی صدای پای او را شنیدم چراغ را خاموش کردم، دیدم که چگونه شیشه رب سیب را از روی قفسه برداشت و دوباره آن را سر جایش گذاشت، فقط حرکات منقطع آرنجش را می‌دیدم، و بعد برش ژامبون لوله کرده را توی دهانش چپاند. من این را هیچ‌گاه برای کسی حکایت نکرده‌ام، و هرگز حکایت نخواهم کرد. در زیر یک صفحه



مرمری در مقبره شنیر سرم خواهد غنود. عجیب است که از آن‌ها که خود از نوعشان هستم، خوشم می‌آید؛ از انسان‌ها.

وقتی یکی از نوع من می‌میرد، غمگین می‌شوم. حتی سر قبر مادرم خواهم گریست. سر قبر درکوم پیر به هیچ وجه نمی‌توانستم بر خودم مسلط باشم. پیایی بر چوب لخت تابوت خاک می‌ریختم و می‌شنیدم که از پشت سر یکی زیر لب می‌گوید این کار ناپسند است، ولی من همچنان بیل می‌زدم تا اینکه ماری بیلچه را از دستم گرفت. دیگر نمی‌خواستم دکان و خانه‌اش را ببینم، نمی‌خواستم یادگاری از او داشته باشم. هیچ ماری دستخوش احساسات نبود، دکان را فروخت و پولش را برای بچه‌هایمان کنار گذاشت.

دیگر می‌توانستم بدون لنگیدن به راهرو بروم و گیتارم را بیاورم. دکمه‌های جلدش را باز کردم، در اتاق نشیمن دو تا مبیل را روبروی هم قرار دادم، تلفن را به طرفم کشیدم، دوباره دراز کشیدم و گیتار را کوک کردم. چند صدایی که برخاست برایم آرامش‌بخش بود، وقتی شروع به خواندن کردم، تقریباً کاملاً احساس خوشی می‌کردم:

Mater amabilis- mater admirabilis^۱

جمله^۲ *Ora pro nobis* را با گیتار هماهنگ کردم. از جریان خوشم آمد. گیتار در دست، کلاه در کنار، با صورت حقیقی‌ام منتظر قطار خواهم شد.

Mater boni consilii^۳

وقتی با پول از نزد ادگار بازگشتم، ماری به من گفته بود که ما از یکدیگر هرگز، هرگز جدا نخواهیم شد، «تا اینکه مرگ ما را از هم جدا کند». من هنوز نمرده بودم. خانم وینه‌کن همیشه می‌گفت «هرکس می‌خواند، هنوز زنده است» و «به هرکس غذا مژه می‌کند، هنوز از دست نرفته است». من می‌خواندم و گرسنه بودم. هیچ نمی‌توانستم تصور کنم که ماری در یک جا پابند شود؛ ما با هم از

۱. «مادر دوست‌داشتنی، مادر ستودنی» [لاتینی]. م.

۲. «برای ما دعا کن» [لاتینی]. م.

۳. «مادر اندرهای نیک» [لاتینی]. م.



یک شهر به شهر دیگر، از یک هتل به هتل دیگر کوچ می‌کردیم، و وقتی در یک جا چند روز می‌ماندیم، همیشه می‌گفت «چمدان‌های باز مثل دهان‌هایی که طلب غذا می‌کنند به من خیره شده‌اند»، و ما دهان چمدان‌ها را پر می‌کردیم، و اگر زمانی در یکجا چند هفته مجبور به ماندن می‌شدم شهر را چون شهری که از زیر خاک بیرون آورده باشند، زیر پا می‌گذاشت. سینماها، کلیساها، روزنامه‌های غیرجدی، بازی‌منش. واقعاً میل داشت در مراسم رسمی کلیسایی که به تسویفتر ردای شوالیه سن‌ژان^۱ می‌دادند، در میان کاردینال‌ها و رؤسای شرکت کند، و در خانه با دست خودش لکه‌های شمع را از ردا پاک کند؟ بسته به سلیقه است.

ولی ماری، این سلیقه تو نیست. بهتر است دل به دلچک لامذهبی ببندی که تو را به‌موقع از خواب بیدار می‌کند تا به مراسم مذهبی برسی که در صورت لزوم پول تاکسی‌ات را برای رفتن تا کلیسا هدیه می‌کند. تو هیچ‌گاه احتیاجی نخواهی داشت پیراهن کشاف آبی مرا بشویی.

۱. [Malteserritter uniform]. «شوالیه‌های سن‌ژان» نام یکی از فرقه‌های مسیحی است که در اورشلیم بیمارستانی برای رسیدگی به زایران برپا داشتند. نام‌های دیگر این فرقه، «شوالیه‌های رودس (Rhodes)» و «شوالیه‌های مالت» است، چنان‌که در شکل آلمانی دیده می‌شود. م.

وقتی زنگ تلفن به صدا درآمد، چند لحظه پریشان شدم. حواسم را کاملاً متمرکز کرده بودم که زنگ خانه را بشنوم و در را به روی لئو باز کنم. گیتار را زمین گذاشتم، به دستگاهی که زنگ می‌زد خیره شدم، گوشی را برداشتم و گفتم: الو.

لئو گفت: هانس؟

گفتم: بله، خوشحالم که می‌آیی.

او سکوت کرد، سرفه کرد، من فوراً صدای او را نشناختم. گفتم: من پول برایت تهیه کردم.

طنین غریبی داشت. لئو اصولاً تصورات غریبی درباره پول دارد. او تقریباً هیچ‌گونه احتیاجی ندارد، سیگار نمی‌کشد، مشروب نمی‌خورد، روزنامه‌های عصر را نمی‌خواند و فقط وقتی به سینما می‌رود که لااقل پنج نفر که او کاملاً به آن‌ها اعتماد داشته باشد، فیلم را به عنوان فیلمی که قابل دیدن باشد توصیه کرده باشند، این جریان هر دو یا سه سال یک‌بار اتفاق می‌افتد. او ترجیح می‌دهد پیاده برود تا سوار تراموای شود. وقتی گفتم «پول»، فوراً حالی را که داشتم از دست دادم. اگر می‌گفت کمی پول، می‌دانستم که دو تا سه مارک است. وحشتم را قورت دادم و با صدای گرفته پرسیدم: چقدر؟

گفتم: اوه، شش مارک و هفتاد پفنیگ.

این برای او مبلغ زیادی بود، گمان می‌کنم برای چیزی که احتیاجات شخصی می‌نامند، برای او، برای دو سال کافی بود؛ گاهی یک بلیت ورودی به سکوی



راه‌آهن، یک لوله قرص نعنای ده پفینگ به یک گدا، او حتی به کبریت احتیاج ندارد، و اگر زمانی یک قوطی می‌خرید برای رؤسای بود که مجبور بود برایشان کبریت روشن کند، این برای یک سال کفایت می‌کرد، و حتی وقتی که یک سال تمام کبریت توی جیبش بود، مثل روز اولش نو به نظر می‌آمد. طبیعی است که مجبور است گاهگاهی به سلمانی برود، ولی مطمئناً پول آن را از حساب تحصیل برمی‌دارد که پدر برایش باز کرده است. سابقاً گاهی برای خرید بلیت کنسرت پول می‌داد، ولی اغلب از کارت‌های افتخاری مادر استفاده می‌کرد. آدم‌های پولدار خیلی بیش از آدم‌های فقیر هدیه می‌گیرند، و آنچه را که مجبورند بخرند، اغلب ارزان‌تر می‌خرند، مادر یک کتابچه پر از اسم و آدرس بنکدارها را داشت؛ من بعید نمی‌دانم که او حتی تمبر پست را هم ارزان‌تر بخرد. شش مارک و هفتاد پفینگ برای لئو مبلغ قابل توجهی است. برای من هم همین‌طور، در این لحظه، ولی شاید او هنوز نمی‌دانست که من به‌طوری که در خانه می‌گفتیم «در حال حاضر بدون درآمد» بودم.

گفتم: لئو، خیلی متشکرم. وقتی می‌آیی یک پاکت سیگار در راه برایم بخر. صدای سرفه‌اش را شنیدم، جواب نداد و پرسیدم: حرف‌هایم را گوش می‌دهی؟ نیست؟

شاید از اینکه فوراً گفته بودم از پولش سیگار برایم بخرد ناراحت شده بود. گفت: بله، بله، فقط...

کلمات را جوید، به لکنت افتاد.

- برایم مشکل است که به تو بگویم نمی‌توانم بیایم.

فریاد زدم: چه؟ نمی‌توانی بیایی؟

گفت: یک ربع به نه است و من باید ساعت نه در خانه باشم.

گفتم: و اگر دیر بروی از کلیسا اخراجت می‌کنند؟

ناراحت گفت: آخ، این حرف را بگذار کنار.

- نمی‌توانی تقاضای مرخصی یا چیزی نظیر آن کنی؟

گفت: این موقع نه، این کار را بایست ظهر می‌کردم.



– اگر همین طوری دیر بروی چی؟

آهسته گفت: آن وقت باید تن به یک آدهورتاسیون^۱ سخت داد.

گفتم: اگر لاتین از یادم نرفته باشد، شباهت به باغ دارد.^۲

کمی خندید. گفت: بیشتر به قیچی باغبانی شبیه است. خیلی ناراحت کننده است.

گفتم: مانعی ندارد، لئو من نمی‌خواهم مجبورت کنم این استتقاق ناراحت کننده را متحمل شوی، ولی وجود یک نفر برایم مفید است.

گفت: جریان بگرنج است، تو باید موقعیت مرا درک کنی. حرفی ندارم یک آدهورتاسیون را متحمل شوم، ولی اگر این هفته یک بار دیگر مجبور شوم به آدهورتاسیون بروم، در پرونده‌ام ثبت می‌شود، و آن وقت باید در اسکروتینیوم^۳ در این باره از خودم دفاع کنم.

گفتم: کجا؟ لطفاً آهسته تلفظ کن.

آه کشید، کمی غرید و آهسته گفت: اسکروتینیوم.

گفتم: ای امان! لئو، این طنین را دارد که گویی حشرات تشریح می‌کنند، و ثبت در پرونده... مثل I.R.9. آنجا هم فوراً همه چیز را توی پرونده ثبت می‌کردند، عیناً مثل کسانی که سابقه محکومیت دارند.

گفت: خدای من، هانس، در این چند دقیقه می‌خواهیم درباره نظام تربیتی‌مان مشاجره کنیم؟

– اگر برای تو تا این حد ناراحت کننده است، حرفی ندارم، خیر. ولی هرچه باشد راه‌هایی وجود دارد... مقصودم بیراهه‌هاست، از روی دیوار پریدن یا چیزهایی شبیه به آن، مثل I.R.9 مقصودم است، در نظام‌های سختگیرانه همیشه مفری وجود دارد.

گفت: بله، این مفر هست، مثل ارتش، ولی من از آن نفرت دارم. من می‌خواهم راه مستقیم خودم را بروم.

– نمی‌توانی به خاطر من بر نفرت غالب شوی و یک بار از دیوار بالا بروی؟

۱. Adhortation، از ریشه لاتینی به معنای «تنبیه». م.

۲. بازی با کلمات: hortus در زبان لاتین یعنی «باغ». م.

۳. Scrutinium، «بازجویی». م.



آه کشید، و من می‌توانستم برای خودم مجسم کنم که چگونه سرش را تکان می‌دهد. - مگر تا صبح نمی‌توان صبر کرد؟ مقصودم این است که می‌توانم از درس دربروم و حدود ساعت نه پیش تو باشم. مگر تا این حد فوری است؟ یا اینکه قصد داری فوراً حرکت کنی؟

گفتم: نه، مدتی در بن می‌مانم. حداقل آدرس هاینریش به‌لن را بده، می‌خواهم به او تلفن کنم، شاید از کلن یا هرجایی که هست به اینجا بیاید. چون من زخمی هستم، زانویم، بدون پول، بدون کار، و بدون ماری. ولی فردا صبح هم هنوز زخمی، بدون پول، بدون کار و بدون ماری خواهم بود، دراین‌صورت فوری نیست. ولی شاید هاینریش در این میان کشیش شده باشد و یک دوچرخه موتوری یا چیزی داشته باشد. هنوز گوش می‌دهی؟ مبهوت گفتم: بله.

گفتم: خواهش می‌کنم آدرس و شماره تلفنش را به من بده. سکوت کرد. دیگر آه نمی‌کشید، مثل کسی که صد سال تمام روی صندلی اقرار نشسته باشد و درباره گناهان و حماقت‌های بشریت آه کشیده باشد. عاقبت به طرزی که می‌شد شنید به خودش تحمیل کرد. - پس دراین‌صورت تو نمی‌دانی؟

فریاد زدم: چی را نمی‌دانم، خدای من، لئو، واضح‌تر حرف بزن. آهسته گفتم: هاینریش دیگر کشیش نیست.

- من گمان می‌کردم تا آدم نفس می‌کشد کشیش می‌ماند. گفتم: درست است، مقصودم این است که دیگر سر کارش نیست. رفته است، از ماه‌ها به این طرف غیبش زده.

به‌زحمت از خودش این‌ها را بیرون می‌کشید. گفتم: دوباره سر و کله‌اش پیدا خواهد شد.

بعد چیزی به یادم آمد و پرسیدم: تنهاست؟

لئو رسمی گفتم: نه، با یک دختر رفته است.

طنینش چنان بود که بگویند «طاعون گریبانگیرش شده است».



دلم به حال دخترک سوخت. او مطمئناً کاتولیک بود و باید برایش ناراحت کننده باشد با یک کشیش سابق حالا جایی در یک کلبه چمباتمه بزند و جزئیات «طلب جسمی» را تحمل کند، لباس‌های زیر پراکنده، زیرشلواری، بند شلوار، نعلبکی با ته سیگار، بلیت پاره شده سینما، و مضیقۀ پولی که در حال شروع شدن است. و وقتی دخترک از پله‌ها پایین می‌رود که نان، سیگار یا یک بطری شراب بخرد، زنک غرغروی صاحب‌خانه که در را باز می‌کند، و او حتی نمی‌تواند فریاد بزند «شوهرم یک هنرمند است، بله، یک هنرمند» دلم به حال هردویشان می‌سوخت، برای دخترک بیش از هاینریش. مقامات کلیسا در چنین موارد مربوط به یک کمک کشیش که بی‌اهمیت و ناراحت می‌شود، زیاد سختگیری می‌کنند. در مورد افرادی مانند زومرویلد شاید چشم‌هایشان را هم بگذارند. او خدمتکاری که پاهایش پوست زرد داشته باشد در خانه ندارد، بلکه موجودی قشنگ و شاداب در خانه دارد که او را مادالنا^۱ می‌نامد، آشپزی بسیار عالی که همیشه خندان و تمیز است.

گفتم: پس فعلاً به دردم نمی‌خورد.

لئو گفت: خدای من، ولی تو با خونسردی عجیبی آن را می‌پذیری.

گفتم: من نه اسقفم و نه به‌طور جدی علاقه‌ای به جریان دارم، فقط جزئیات باعث ناراحتی‌ام می‌شوند. حداقل آدرس یا شماره تلفن ادگار را داری؟
- مقصودت وینه‌کن است؟

گفتم: بله، هنوز که ادگار را فراموش نکرده‌ای؟ در کلن در خانه ما همدیگر را ملاقات می‌کردید، و در خانه که بودیم همیشه در خانه آن‌ها بازی می‌کردیم و سالاد سیب‌زمینی می‌خوردیم.

گفت: بله، طبیعی است. طبیعی است که او را به یاد دارم، ولی وینه‌کن تا آنجا که من می‌دانم اینجا نیست. یک نفر برایم گفت که او مشغول یک مسافرت مطالعاتی است، همراه یک کمیسیون، دقیقاً نمی‌دانم، در هند یا تایلند.

پرسیدم: مطمئنی؟

گفت: تقریباً. بله، حالا یادم آمد، هریرت برایم گفت.



فریاد زدم: کی به تو گفت؟

سکوت کرد. دیگر حتی آه کشیدنش را نمی شنیدم و اکنون می دانستم که چرا پیش من نمی خواست بیاید. یک بار دیگر فریاد زدم «کی؟» ولی او جوابی نداد. او حتی سرفه صندلی اقرار را یاد گرفته بود، سرفه ای که من وقتی در کلیسا منتظر ماری بودم می شنیدم. آهسته گفتم: بهتر است که فردا هم نیایی. حیف است که درست را ول کنی. فقط به من بگو که تو ماری را هم دیده ای؟

چنین به نظر می آمد که غیر از آه کشیدن و سرفه کردن چیز دیگری یاد نگرفته است. حالا دوباره آه می کشید، آه های عمیق، دراز، اندوهگین.

گفتم: احتیاجی نداری به من جواب بدهی، فقط به مرد خوش مشربی که امروز دو بار با او تلفنی حرف زدم سلام مرا برسان.

آهسته پرسید: اشترودر؟

- نمی دانم اسمش چیست، ولی در تلفن خوشایند بود.

گفت: ولی او را هیچ کس جدی نمی گیرد، او، چطور بگوییم، به او محض رضای خدا نان می دهند.

لئو واقعاً توانست به طرز خاصی بخندد.

- او فقط گاهگاهی پنهانی خودش را به تلفن می رساند و چرند می بافد.

برخاستم، از لای درز پرده به ساعت میدان نگاه کردم. سه دقیقه به نه مانده بود. به او گفتم: حالا دیگر باید بروی، وگرنه ثبت می کنند، و فردا هم نمی خواهد درست را از دست بدهی.

التماس کرد:

- ولی منظور مرا بفهم.

گفتم: لعنت. من منظورت را می فهمم، خیلی هم خوب.

پرسید: راستی تو چه جور آدمی هستی؟

گفتم: یک دلک، و لحظات را جمع آوری می کنم. خداحافظ.

گوشی را گذاشتم.

فراموش کردم دربارهٔ خاطراتش در ارتش از او بپرسم، ولی شاید زمانی موقعیتی برای این کار به دست بیاید. مطمئناً او از غذای آنجا تعریف خواهد کرد، غذای به این خوبی هرگز در خانه نمی‌توانست بخورد، رنج و زحمت آن را از لحاظ تربیتی بسیار پرارزش خواهد دانست و تماس با آدم‌هایی از میان مردم را بسیار عالی. چه بهتر که از پرسیدن صرف‌نظر کنم. امشب در تخت‌خواب کن‌ویکت چشم برهم نخواهد گذاشت، با ناراحتی وجدان از این دنده به آن دنده خواهد شد و از خودش خواهد پرسید که آیا نیامدن پیش من صحیح بوده است. من این‌قدر به او می‌توانستم بگویم که برای او بهتر خواهد بود که در امریکای جنوبی یا مسکو یا جای دیگری در دنیا الیهیات بخواند، نه در بن. او بایست درک می‌کرد که برای آن چیزی که او آن را ایمان می‌نامد، اینجا محلی وجود نداشت، میان زومرویلد و بلوترت، در بن، یک شنیر تازه کاتولیک شده که حتی کشیش می‌شد، تقریباً به درد محکم کردن نرخ سهام می‌خورد. من می‌بایست یک‌بار در این باره با او صحبت می‌کردم، بهتر از همه یک‌بار موقعی که در خانه دوره باشد. ما دو نفر پسران فراری پیش‌آنا در آشپزخانه خواهیم نشست، قهوه خواهیم خورد، از زمان‌های گذشته صحبت خواهیم کرد، زمان‌های باشکوهی که در پارک ما با نارنجک تمرین می‌کردند و اتومبیل‌های ارتش جلوی در ورودی توقف می‌کردند تا کسانی را که برای استقرار نزد ما فرستاده بودند پیاده کنند. یک افسر، سرگرد یا چیزی شبیه به آن، و تمام آن‌ها جز نیمرو، کنیاک، سیگار و شوخی‌های یدی با خدمتکاران در آشپزخانه، چیزی در سر نداشتند. گاه رسمی می‌شدند، یعنی می‌خواستند خودشان را مهم جلوه بدهند؛ آن وقت به جلوی خانه



می‌آمدند، افسر سینه‌اش را سپر می‌کرد، حتی یک دستش را توی کتش می‌کرد، مثل یک هنرپیشه آشغالی که بخواهد نقش یک سرهنگ را بازی کند، و چیزی دربارهٔ پیروزی نهایی با فریاد می‌گفت؛ ناراحت‌کننده، مضحک، بی‌فایده، وقتی معلوم شد که خانم وینه‌کن شبانه پنهانی با چند زن دیگر از جنگل از میان خطوط آلمانی‌ها و امریکایی‌ها گذشته است تا آن طرف از برادرش که دکان نانوايي داشت نان بگیرد، این مهم جلوه دادن، خطر جانی پیدا کرد.

افسر می‌خواست خانم وینه‌کن و دو زن دیگر را به جرم جاسوسی و خرابکاری تیرباران کند (خانم وینه‌کن در یک بازجویی اقرار کرده بود که آنجا با یک سرباز امریکایی صحبت کرده است). ولی در اینجا پدرم - برای بار دوم در زندگی‌اش، تا آنجا که من می‌دانم - قدرت به خرج داد و زن‌ها را از زندان موقت، یعنی اتاق اتوکشی ما بیرون آورد و در ساختمان متعلق به قایقرانی که آن پایین در ساحل بود، مخفی کرد. کاملاً شجاع شده بود، سر افسر فریاد زد، افسر هم سر او فریاد زد. مضحک‌ترین چیز در وجود افسر، نشان‌هایش بود که روی سینه‌اش از خشم می‌لرزیدند، درحالی که مادرم با صدای ضعیف و لطیفش می‌گفت «آقایان من، آقایان من، هرچه باشد حدی وجود دارد». چیزی که در این جریان برایش ناراحت‌کننده بود این واقعیت بود که دو «آقا» سر هم نعره می‌زدند. پدرم گفت «قبل از اینکه صدمه‌ای به این زن‌ها برسد، باید مرا با گلوله بزنید، بفرمایید». و او واقعاً دکمه‌های کتش را باز کرد و سینه‌اش را جلوی افسر نگه داشت. ولی سربازان رفتند، چون امریکایی‌ها دیگر به بلندی‌های راین رسیده بودند، و زن‌ها توانستند از ساختمان قایقرانی دوباره بیرون بیایند. ناراحت‌کننده‌ترین چیز در وجود این سرگرد یا هرچه که بود، نشان‌هایش بودند. بدون این زلم‌زیمبوها شاید می‌توانست نوعی احترام و شخصیت برای خودش به‌وجود بیاورد.

وقتی من این پاچه‌ورمالیده‌های کثیف را در دوره‌های مادر می‌بینم که با نشان‌هایشان ایستاده‌اند، همیشه به یاد این افسر می‌افتم، و حتی نشان‌های زومرویلد برایم قابل تحمل می‌شوند؛ Pro Ecclesia^۱ و چیزی مانند آن. زومرویلد حداقل برای کلیسایش کاری ماندنی می‌کند؛ او از هنرمندان حمایت



می‌کند و به اندازه کافی سلیقه دارد که نشان را در واقع ناراحت‌کننده بداند، او آن را فقط هنگام مراسم نماز رسمی و مباحثات تلویزیونی به سینه می‌زند. تلویزیون هم باقیمانده شرمی را که من مجبورم به داشتنش اقرار کنم، از او می‌گیرد. اگر عصر ما مستحق نامی باشد، باید عصر فحشا نامیده شود. مردم به اصطلاحات بدکاره‌ها عادت می‌کنند. یک‌بار به زومرویلد، پس از یکی از مباحثات («آیا می‌تواند هنر جدید، مذهبی باشد؟»)، برخورد و او از من پرسید «خوب بود؟ مرا خوب یافتید؟» سؤال مستقیم، همان‌طور که هرزه‌ای از مردی که کارش را کرده و می‌خواهد برود، می‌پرسد. و فقط این را کم داشت که بگوید «مرا به دیگران توصیه کنید». آن موقع به او گفتم «من شما را خوب نمی‌یابم، در این صورت دیروز هم نمی‌توانستم شما را خوب یافته باشم». با وجودی که عقیده‌ام را درباره‌اش بسیار ملایم به زبان آورده بودم، سخت درهم شکست. نفرت‌آور بود، به خاطر چند نکته بی‌ارزشی که حاکی از معلومات بود، هم‌صحبتش، یک سوسیالیست کمی بی‌دست و پا را قصابی یا شکار کرد، شاید هم او را فقط تبدیل به خوک ماده کرد. حيله‌گری کرد وقتی پرسید که «عجب، پس شما کارهای اولیه پیکاسو را آبستره می‌دانید؟» و مرد پیر و مو سفیدی را که چیزی درباره تعهد زمزمه کرده بود، جلوی ده‌میلیون نفر تماشاچی با این کلمات به قتل رسانید: «آخ، گویا مقصودتان هنر سوسیالیستی است - یا حتی رئالیسم سوسیالیستی؟»

وقتی او را روز بعد در خیابان دیدم و به او گفتم که از او خوشم نیامده، مثل این بود که نابود شده باشد. اینکه یکی از ده‌میلیون او را خوب نیافته بود، خودپسندی‌اش را سخت جریحه‌دار کرده بود، ولی این با یک «موج حقیقی تمجید» در تمام روزنامه‌های کاتولیکی به اندازه کافی جبران شد. آن‌ها نوشته بودند او برای «امری خوب» یک پیروزی به دست آورده است.

یکی از سه سیگار باقیمانده را آتش زدم، دوباره گیتار را برداشتم و برای خودم شروع به سر و صدا درآوردن کردم. می‌اندیشیدم که چه می‌خواستم به لئو بگویم و چه ببرسم. همیشه، هروقت لازم بود با او جدی صحبت کنم یا مشغول امتحان دیپلم بود یا از یک اسکروتینیوم می‌ترسید. همچنین می‌اندیشیدم که آیا واقعاً



باید «مرثیه لورتو» را بخوانم، بهتر است که نخوانم؛ ممکن است یکی به این فکر بیفتد که مرا کاتولیک بداند، آن‌ها مرا «یکی از خودمان» خواهند شمرد، و می‌تواند تبلیغات خوبی برایشان بشود. آن‌ها همه‌چیز را به خدمت می‌گیرند، و تمام جریان تأثیری سوء تفاهم‌آمیز و پریشان‌کننده خواهد داشت. اینکه من به‌هیچ‌وجه کاتولیک نبودم و فقط این مرثیه را زیبا می‌دانستم و از دخترک یهودی که مرثیه درباره‌اش بود خوشم می‌آمد، حتی این را هیچ‌کس نخواهد فهمید و با حقه‌ای چند میلیون کاتولون در من کشف خواهند کرد، مرا به تلویزیون خواهد کشاند و سهام بالاتر خواهد رفت. من بایست متن دیگری پیدا می‌کردم، واقعاً دلم می‌خواست «مرثیه لورتو» را بخوانم، ولی روی پله‌های ایستگاه راه‌آهن بن فقط می‌توانست موجب سوء تفاهم شود. حیف، من آن را به این خوبی تمرین کرده بودم و می‌توانستم Ora pro nobis را به این قشنگی با گیتار همراهی کنم.

برخاستم که خودم را برای اجرای برنامه آماده کنم. مطمئناً وقتی شروع می‌کردم توی خیابان با گیتار آواز بخوانم، نماینده‌ام تسونرر مرا رها می‌کرد. اگر واقعاً مرثیه‌ها، «تانتوم ارگو» و سرودهایی را که آن‌ها را با اشتیاق و سال‌ها در وان حمام آن‌ها را تمرین کرده بودم، اجرا می‌کردم شاید «وارد» می‌شد، حقه خوبی بود، تقریباً چیزی شبیه نقاشی از مریم. من حتی باور می‌کردم که او واقعاً به من علاقه دارد، بچه‌های این دنیا صمیمی‌تر از بچه‌های نورند، ولی از نظر کسب اگر روی پله‌های ایستگاه راه‌آهن بن می‌نشستم، کارم ساخته بود.

دوباره می‌توانستم بدون اینکه زیاد بلنگم راه بروم. این موضوع صندوق پرتقالی را منتفی می‌کرد، من فقط احتیاج داشتم که یک بالش زیر بغل چپم بزنم، و گیتار را زیر بغل راستم و سر کار بروم. هنوز دو تا سیگار داشتم، یکی از آن‌ها را خواهم کشید، سیگار آخری در کلاه سیاه به اندازه کافی جلب‌کننده خواهد بود، اگر یک سکه پهلوی بود، خوب بود، جیب‌های شلوارم را گشتم آن‌ها را پشت و رو کردم، چند بلیت سینما، یک مهره قرمز منش، یک دستمال کاغذی کثیف، ولی از پول خبری نبود. کشوی میز جالباسی راهرو را بیرون کشیدم؛ یک ماهوت پاک‌کن،



قبض روزنامهٔ کلیسای بن، یک قبض برای بطری آبجو، پول نه. در آشپزخانه تمام کشوها را به هم زدم، به اتاق خواب دویدم، میان دکمه‌های یقه، طلق‌های یقه، دکمه‌های سردست، جوراب و دستمال، جیب‌های شلوار چهارخانهٔ سبز؛ هیچ چیز نبود، شلوار تیره‌رنگ را بیرون آوردم. آن را همان‌جا مثل پوستی که غلاف کش شده باشد روی زمین گذاشتم، پیراهن سفید را نزدیکش پرتاب کردم و پیراهن آبی کشاف را از روی سرم پایین کشیدم؛ سبز چمنی و آبی روشن، در آئینه‌دار را بستم؛ عالی، هیچ‌گاه به این خوبی به نظر نمی‌آمد. مایع گریم را خیلی کلفت به صورتم مالیده بودم، چربی‌اش در سال‌هایی که آنجا مانده بود خشک شده بود، و اکنون در آئینه می‌دیدم که روی صورتم ترک برداشته بود، ترک‌ها مانند صورت مجسمه‌ای که از زیر خاک بیرون آورده باشند به نظر می‌آمدند.

موهای تیره‌ام چون کلاه‌گیس بر روی آن افتاده بود. شعری را که همان موقع به یاد آمده بود برای خودم زمزمه کردم: «پاپ یوحنا بیچاره، به CDU گوشش بدهکار نیست، او خر مولر نیست، او گاو مولر را نمی‌خواهد.» برای شروع کار بد نبود، و کمیتهٔ مرکزی مبارزه با کفر نمی‌توانست به آن ایرادی بگیرد.

بندهای جدیدی به آن اضافه خواهم کرد و تمام سرود را با موسیقی همراهی می‌کنم. خیلی دلم می‌خواست گریه کنم؛ گریم صورتم مانع می‌شد، با ترک‌هایش، با جاهایی که شروع به پوسته شدن کرده بود، به این خوبی به نظر می‌آمد، اشک تمام این‌ها را خراب می‌کرد. می‌توانستم بعداً، اگر گریه‌ام می‌آمد، پس از تعطیل کار گریه کنم. ظاهر آراستهٔ حرفه‌ای بهترین محافظ است، فقط مقدسین و آماتورها حسابشان با مرگ و زندگی است. از جلوی آئینه کنار رفتم، در خودم بیشتر فرورفتم و در ضمن دورتر شدم.

اگر ماری مرا به این حال می‌دید و می‌توانست لکه‌های شمع را از روی ردای شوالیه‌ای سن‌ژان تسوپنر پاک کند، برای من مرده بود، و ما از هم طلاق گرفته بودیم. آن وقت می‌توانستم شروع کنم سر قبرش عزا بگیرم. امیدوار بودم که همه وقتی از کنارم می‌گذشتند پول خرد به اندازهٔ کافی همراه داشتند؛ لئو بیشتر از یک سکهٔ ده پفنیگی، ادگار وینه‌کن، وقتی از تایلند باز می‌گشت، شاید یک



سکه طای قدیمی، و پدر بزرگ وقتی از ایسکیا می آمد، حداقل یک چک برایم می نوشت. در این میان یاد گرفته بودم که چگونه آن را نقد کنم، مادرم شاید دو یا پنج پفنیگی را مناسب بداند، مونیکا زیلوز شاید خم شود و مرا ببوسد، در حالی که زومرویلد، کینکل و فرده بویل، نفرت زده از بی سلیقگی من، حتی یک سیگار هم توی کلاهم نخواهند انداخت. در میان کار، وقتی چند ساعتی انتظار ورود قطار از جنوب نباشد، پیش زابینه اموندر خواهم رفت و سوپکم را خواهم خورد. شاید زومرویلد به تسویفتر در رم تلفن کند و به او توصیه کند که در گودسبرگ از قطار پیاده شود. در این صورت به آنجا خواهم رفت، جلوی ویلایی که باغ سراشیبی دارد، خواهم نشست و سرودکم را خواهم خواند؛ او باید بیاید و مرا ببیند و زنده یا مرده شود. تنها کسی که دلم به حالش می سوخت، پدرم بود. نجات زن ها از تیرباران توسط او بسیار محبت آمیز بود، و همچنین گذاشتن دست روی شانه من محبت بود، و در آینه می دیدم، طوری که گریم کرده بودم نه تنها به او شبیه بودم، بلکه به طرزی باور نکردنی همانند او بودم، و حالا فهمیدم که چرا پدرم با آن شدت کاتولیک شدن لئو را دردآور می دانست. با لئو احساس همدردی نمی کردم، هرچه بود او ایمانش را داشت.

وقتی توی آسانسور پایین می رفتم، هنوز نه و نیم نشده بود. به یاد آقای مسیحی ... کوسترت - افتادم که هنوز یک بطر عرق و اختلاف بلیت درجه یک و دو را به من بدهکار بود. یک کاغذ بدون تمبر برایش می نویسم و وجدانش را به جنبش می آورم. او همچنین بایست قبض اثاث را برایم می فرستاد. خوب شد که به همسایه ام، خانم گربزل قشنگ، بر نخوردم. در غیر این صورت برایش توضیح می دادم. ولی وقتی مرا روی پله های ایستگاه راه آهن می دید، دیگر احتیاجی به توضیح نداشت. فقط بریکت، یعنی کارت ویزیت را کم داشتم.

هوای بیرون سرد بود، هوای شب ماه مارس، یقه کتم را بالا زدم، کلاهم را سرم گذاشتم، و در جیم دنبال آخرین سیگارم گشتم. به یاد بطری کنیاک افتادم، می توانست از نظر تزئینی اثر خوبی داشته باشد، ولی جلوی ترحم مردم را می گرفت، چون از کنیاک های گران قیمت بود و این را از چوب پنبه اش می شد دید.



بالش زیربغل چپ، گیتار زیربغل راست، به ایستگاه راه آهن باز می گشتم. در راه متوجه نشانه های زمانی شدم که اینجا آن را «دیوانگی» می نامند. جوانی ماسک زده که خودش را به شکل فیدل کاسترو درآورده بود، خواست به من تنه بزند، خودم را کنار کشیدم. روی پله های ایستگاه گروهی از گلوبازان و زن های اسپانیولی منتظر تاکسی بودند. فراموش کرده بودم که موقع کارناوال است. خوب جور در می آمد، یک حرفه ای هیچ جا بهتر از میان آماتورها نمی تواند مخفی شود. بالشم را روی پله سوم گذاشتم، نشستم، کلاه را از سر برداشتم و سیگار را تویش گذاشتم، نه دقیقاً وسط، نه در کنار، طوری که گویی توی کلاه انداخته باشند، و شروع به خواندن کردم: «پاپ یوحنا ی بیچاره»، هیچ کس به من توجه نکرد، غیر از این هم خوب نبود؛ پس از یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت توجه پیدا خواهند کرد. وقتی صدای گوینده را از داخل ایستگاه شنیدم برنامه ام را قطع کردم. ورود قطاری را از هامبورگ اعلام می کرد، دوباره شروع به زدن کردم. وقتی اولین سکه توی کلامم افتاد، ترسیدم؛ یک سکه ده پفنیگی بود، به سیگار خورد و آن را به طرف لبه کلاه کشاند. آن را سر جایش گذاشتم و به خواندن ادامه دادم.

عقاید یک دلک از معروف‌ترین آثار هاینریش بل است که در سال ۱۹۷۲ جایزه نوبل ادبیات را از آن خالق خود کرده است. در این رمان با دلکی آشنا می‌شویم که بیم و امیدها و شادی‌ها و دردهایش را در زیر نقاب مسخرگی و دلکی پنهان می‌کند. رمان بل درعین حال یکی از قوی‌ترین داستان‌های عشقی ادبیات جدید است که در آن دو انسان به این جهت ناکام می‌شوند که یکی از آن‌ها به سنن و عقاید نقلی بیش از دیگری وابسته است. زیرا هر کلام و هر آنچه حکایت می‌شود فوراً از حکایت محض به واقعهای بی‌واسطه تبدیل می‌شود.